

نام رمان: اشک نیلوفر

نویسنده: بهار نصر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه

زمانی که عاشقت شدم به هیچ چیز فکر نکردم...

به خودم آمدم دیدم قلبم برایت تند تند میزند ...

چشمانم اسیر چشمان دریایی ات شد ...

همه اش زیبا بود اما کاش هیچوقت عاشقت نمیشدم...

کاش گرفتار آن لحن بم مردانه نمیشدم ...

چه سخت است عاشق کسی باشی که اشک را مهمان چشمانت میکند.... (بهار نصر)

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم اصلا حوصله نداشتم وایی امروز روز اعلام نتایج

کنکور از دیشب استرس وحشتناکی گرفتم

اسم نیلوفره ۱۱ سالمه اهل شمال هستم

باید به تارا و هلیا زنگ بزنم میدونم اونا ام مثل من استرس دارن... تارا قد بلندی داره و

چشماش عسلیه و موهاش به رنگ قهوه ای روشنه و کمی حالت داره، بینی عروسکی خوشگلی

داره و خیلی هم لاغره

هلیا قد متوسطی داره و چشماش به رنگ قهوه ای روشنه موهاش لخت و مشکیه بینی خوش

فرم و خوبی داره و به صورتش میخوره ...

سریعا شماره هلیا رو گرفتم دو تا بوق بیشتر نخورد که صدای هلیا پخش شد: الووو سلام نیلو

من دارم از استرس میمیرم نیلوفر : منم همینطور چیکا کنیم

هلیا : من به تارا زنگ زدم قرار شد بریم خونه ی اون و نتایج رو ببینیم فقط سریع آماده شو که بیست دقیقه دیگه میام دنبالت نیلوفر : باشه . خدافظ هلیا : خدافظ

بعد از اینکه تماسم با هلیا تموم شد رفتم جلوی آینه تا موهامو شونه کنم ... به خودم نگا کردم قیافم بد نبود چشمام رنگش طوسی بود و موهام به رنگ قهوه ای روشن بود و آخر موهام حالت دار میشد پوستم سفیده و بینی کوچیکی دارم که متناسب با صورتمه ...

بعد از اینکه موهامو شونه کردم و بستمشون رفتم سراغ کمد لباسم و یه شلوار لی یخی و مانتویی به رنگ مشکی برداشتم پوشیدم و یه شال به رنگ کرم سرم کردم و یکم برق لب زدم بیست دقیقه که گذشت هلیا اومد و سوار ماشینش شدم

هلیا : سلام 😊 نیلوفر : سلام 😊

هلیا : من خیلی استرس دارم

نیلوفر : منم همینطور فقط الان سریع تر برو که برسیم

هلیا باشه ای گفت و پاشو گذاشت رو گاز سرعتش خیلی زیاد بود به خاطر همین سریع به خونه تارا رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و زنگ خونرو زدم در سریع باز شد وارد خونه شدیم و با خاله پروین سلام کردیم و سریع وارد اتاق تارا شدیم تارا تا مارو دید با شتاب اومد سمتون و با صدای خیلی بلندی گفت دارم از استرس میمیرم بهش گفتم: تارا جان به جای

این کارا برو سمت لپ تاپت و نتایج رو بیار تارا با شنیدن این حرف من به سرعت رفت سمت لپ تاپش و سایت رو آورد هر سه تایمون دنبال اسممون میگشتیم همه ی توجهم به صفحه لپ تاپ بود که یهو هلیا جیغ کشید و گفت قبول شدیممم بعدش تارا گفت تویه شهر و بعدش من گفتم و تویه یه دانشگاه ...

باورم نمی شد هر سه تایمون پزشکی قبول شیم اونم کجااا تهران ... از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم تا تقه ای به در خورد و تارا با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت بیا تو خاله پروین و عمو محمد و آرش وارد اتاق شدن اونا ام تا فهمیدن پزشکی تهران قبول شدیم خیلی خوشحال شدن ... خاله پروین برامون کیک و شربت آورد بعد از خوردن کیک و شربت سریعا به خونه زنگ زدم اولین کسی که گوشی رو برداشت فرهان بود فرهان : بله نیلوفر : سلاااممم واییی فرهان پزشکی تهران قبول شدیممم فرهان : چیبیبی راس میگی وای خدا باورم نمیشه نیلوفر : حالا گوشو بده به بابا و مامان فرهان : باشه بعد از صحبت کردن با مامان و بابا به خونه برگشتیم

فرهان برادرمه اون ۲۲ سالشه ما از بچگی خیلی باهم صمیمی بودیم خیلی کم دعوامون شده و اینو که به هرکسی میگیم باور نمیکنه فرهان بهترین بردار دنیاس اون هیچ وقت نمیزاره احساس ناراحتی بکنم

وقتی رسیدم خونه مامانم اومد بغلم کرد و تا میتونست بوسم کرد و بعدم بابام اومد و بغلم کرد و بهم تبریک گفت فرهان نبودش واسم سوال شده بود به خاطر همین از مامان پرسیدم _ مامان فرهان کجاست

مامان : گفت میرم بیرون ولی نگفت کجا میره

بعد از اینکه صحبتیم با مامان تموم شد رفتم سمت اتاقم و لباسامو عوض کردم یه تیشرت صورتی و یه شلوار مشکی پوشیدم رو تختدراز کشیدم یه بیست دقیقه ای گذشت که تقه به در خورد و در باز شد فرهان بود 😊 سریع از از حالت دراز کش بلند شدم و نشستم که فرهان اومد اول بغلم کرد و گونم رو بوس کرد

فرهان : عزیزم خیلییی برات خوشحالم بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی واست خوشحالم به خاطر همین اینو برات گرفتم فرهان یه جعبه کادویی شکل خیلی ناز رو جلوم گرفت و گفت : به خاطر همین خونه نبودم . بازش کن

وقتی جعبه رو باز کردم دیدم یه عطر داخلشه عطر رو برداشتم و بوش کردم بوی دیوونه کننده ای داشت خیلی بوش خوب بود _ وای این خیلییی عالییهه فرهان : چون تو عالی هستی بعد از گفتن این حرف فرهان پریدم تو بغلش و تاجایی که توان داشتم بوشش کردم شب شده بود تو این فکر بودم مامان و بابا اجازه میدن به تهران برم یا نه تو همین فکر ها بودم که خوابم برد ...

نیلوفر نیلوووو نیلوفررر بیدار شو دیگه

چشمام رو باز کردم و دیدم هلیا داره صدام میکنه _ وایی هلیاا چرا بیدارم کردیی من خوابم
میاد هلیا: چرا انقدر تو میخوابی آخه

_چون خوابم میاد

هلیا: بسه دیگه بلند شو بریم صبحانه بخوریم که باید سریع آماده بشی _ واسه چی باید سریع
آماده بشم

هلیا: چونکه دانشگاه قبول شدیم قراره با خانواده ها بریم یکی از جنگل های شمال _ وایی
جنگل من عاشق جنگلم

هلیا: میدونم . پس سریعتر بیا صبحانه بخور تا بریم _ باشهههه

من عاشق جنگلم بیشتر وقت ها با هلیا و تارا میریم جنگل ... موهامو شونه کردم و بستمشون
سریع رفتم واسه خوردن صبحانه.....

صبحانه رو که خوردم سریع رفتم داخل اتاقمو یه مانتوی خاکستری و یه شلوار لی پوشیدم و یه
شال خاکستری سرم کردم و یه رژ صورتی کم رنگ زدم بعدم رفتم سراغ کمد و توپ
والیالمو برداشتم.....

همه ی اطرافیانم بهم میگن خیلی شیطون و شادم فرهان بهم میگه همیشه لبخند روی لبهات
هست . من بین هلیا و تارا شیطون ترم

... خیلی کم گریه میکنم و بیشتر اوقات میخندماز ۲ سالگی مشکل ریه دارم وقتی گریه
میکنم نفسم بند میاد خیلی عذاب میکشم به خاطر همین سعی میکنم گریه نکنم ینی تا میتونم
خودمو نگه دارم تویه بچگی خیلی سختی کشیدم به خاطر این موضوع وقتی بچه ای که متوجه

نمیشی باید خودتو نگه داری . علاوه بر اینکه مشکل ریه دارم کم خونی ام دارم کلا از نظر جسمی خیلی ضعیف و لاغرم

رفتم تو اتاق فرهان طبق معمول داشت دوش ادکلن میگرفت _ کشتی خودتو داداش گلم فرهان : نه لازم میشه

_ ای کلک بگو ببینم قراره زن داداش بیاری واسم

فرهان : 😊

_ درست گفتمممم فرهان : نه 😊 _ عه 😊

فرهان: تو مگه نمیدونی من همیشه دوش ادکلن میگیرم _ میدونم 😊

فرهان : خوب دیگه چیمیگی

_ نمیدونم 😊

وقتی که فرهان آماده شد با هم دیگه به طبقه پایین رفتیم پیشه مامان و بابا و هلیا....

همه آماده شده بودن نمیدونم چرا انقدر خوشحال بودم . به بابام گفتم پس چرا نمیریم بابا گفت الان میریم دختر عجولم 😊 رو به فرهان و هلیا گفتم چرا انقدر شماها تیپ زدید خیلی مشکوک میزنین

فرهان : 😊♂

هلیا : ♀ معلوم نی دیشب چی خوردی

فرهان : د همین معلوم نیست چیکا کرده که

_ خیلی بیشعورییی حداقل جلو مامان و بابا خجالت بکش فرهان : وای اصلا حواسم نبود مامان و بابا اینجا هستن 😞 هلیا : وای دلممم 😊 _ خب دیگه حالا توعم

بابا درحالی که داشت میخندید گفت : فرهان دختر منو انقدر اذیت نکن

فرهان رو کرد به من و گفت : چشم بابا جان دیگه اذیتش نمیکنم و اروم جوری که من فقط بشنوم گفت الکی مثلا و چشمک زد. خندم گرفته بود . بابا گفت دیگه بریم بعد از زدن این حرف رفت تا به عمو محمد و عمو فرهاد زنگ بزنه قرار شد که اول بریم خونه تارا اینا که تارا بیاد تویه ماشین ما....

رسیدیم تارا و خاله هانیه و عمو فرهاد و آرش ایستاده بودن پیاده شدیم و احوال پرسى کردیم بعد از احوال پرسى کردن تارا اومد سمت ماشینمون که فرهان با حالت پوکر گفت فک میکنم جامون همیشه هلیا : عه راس میگیااا

فرهان : 😊♂

تارا : این چیزا سرم همیشه من باید توی این ماشین باشم _ جا میشیم نگران نباشین 😊

تارا : ببین نیلوفر جونم منو تو هلیا که لاغریم این فرهان زیادی چاقه جامون همیشه هلیا : وای ایول عالی بود 😊

_ لایک داری 😊

فرهان : دستتون درد نکنه دیگه نیلوفر از تو انتظار نداشتم تارا : فرهان جان حقیقت تلخه

فرهان : خیر سرم هفته ای سه روز میرم باشگاه هلیا : فهمیدیم میری باشگاه

فرهان : خو گفتم که بدونید بعد نگید چاقم _ چاقی

فرهان : نیلوفررررر



۲

به بدبختی جا شدیم جام خیلی تنگ بود داشتم نابود میشدم ولی خب خیلی باحال بود این ترکیب چهارتایی خیلی خوب بود همیشه وقتیمنو تارا و هلیا و فرهان باهم باشیم خیلی بهمون خوش میگذره البته وقتی آرش و امید هم باشن دیگه عالی میشه. آرش داداش تارا و امید داداش هلیا هست

رسیدیم به جنگل کلا وقتی جنگل میبینم یه حس خیلی خوبی بهم دست میده تو حس بودم که یهو امید گفت : خیلی بیشعورین چهارتایی رفتین تو ماشین خوش گذروندین بدون منو آرش آرش : این رسمش نبود امید : خیلی نامردین

فرهان : اووو بزارین ماعم حرف بزیم

آرش با عصبانیت ساختگی گفت : دیگه حرفی نمونده

تارا: چیمیگی آخه تو ماشین تحمل یه چاق بیشتر نداره نه سه تا چاق امید : خو پس چجوری جا شدین

تارا: گفتم ماشین تحمل یه چاق داره پس ینی جا شدیم دیگه امید : بین تو و هلیا و نیلوفر

میشید سه تا نه یکی فرهان : لایک داری داداش 😊 آرش : بو دماغ سوخته میاد 😊

_ امید دستت درد نکنه حالا دیگه ما چاقیم امید : تو از همه چاق تری _ امید میکشمتت 😞

افتادم دنبال امید سرعتش خیلی زیاد بود مسافتی رو که دویدیم رسیدیم به یه رودخانه یهو دیدم امید جا خالی داد منم نتونستم سرعتمو کنترل کنم افتادم تو رودخانه شنا یکم بلد بودم ولی آب خیلی جریان داشت نمیتونستم شنا کنم

فقط جیغ میکشیدم و امید و صدا میکردم امید فقط میخندید آب داشت میبرد با تمام توانم جیغ کشیدم که امید سریع اومد یهو رفتم زیر آب

نمیدونم چند دقیقه گذشت ولی وقتی چشممو باز کردم یه پسر خیلی خوشگل جلوم بود با ترس و بیحالی از جام بلند شدم پسره با مهربونی اومد سمتم و گفت آخه تو زیر آب چیکار میکردی

_ میشه منو ببرید پیش خانوادم پسره : آره میشه حالا یکم استراحت کن _ نه استراحت لازم نیست پسره : استراحت کن

به حرفش گوش نکردم خطر ناک بود حالم بد بود نمیتونستم راه برم اما بلند شدم و دو قدم که رفتم جلو پسره گفت : تو که حالت خوب نیست کجا میخوای بری . به حرفش گوش نکردم اومدم راه برم اما توان نداشتم پسره اومد کنارم دستمو گرفت و گفت : خیلی عجولی خب حالا بگو باید کجا بریم . بهش گفتم باید کجا بره پسره : دستات یخ کرده سردته؟

تازه یادم افتاد دستام تو دستاشه دستامو سریع از دستاش بیرون کشیدم پسره : اینو نگفتم که دستاتو از دستام بیرون بکشی جوابشو ندادم

پسره: اسمم پرهامه و اسم شما چیه و باز هم سکوت کردم پرهام : چرا جواب نمیدی سکوت

پرهام : میترسی سکوت

پرهام : نترس سکوت

پرهام : باشه حرف نزن

سویی شرتشو درآورد و انداخت رو شونه هام _ ممنون

پرهام : قابلی نداشت

هر دو سکوت کرده بودیم که یهو

پرهام گفت : از پات داره خون میاد _ چی

پرهام : از پات داره خون میاد

به پام نگه کردم راست میگفت داشت خون میومد پرهام : خون زیادی میاد خوب نیست راه

بری _ مهم نیست

پرهام : نمیتونی راه بری

اومد سمتم بغلم کنه با صدایی که سعی میکردم بلند باشه گفتم سمت من نیااا

البته فک میکردم صدام خیلی بلنده چون پرهام گفت : الان فک کردی خیلی بلند گفتمی آخه

دختر جون حالت خوب نیست چرا داری لجبازی میکنی

_ نمیخوام

پرهام : باشه هر جور خودت میدونی

پام خیلی میسوخت نمیتونستم راه برم اما هرگز هم راضی نمیشدم بغلم کنه... با هر بدبختی بود رسیدیم به جایی که خانوادم بودن اما خب فقط خاله هانیه و هلیا اونجا بودن ... هلیا تا منو دید اومد سمتم و بغلم کرد و با گریه گفت کجا بودی

_ هیچی به خاطر داداش بیشعور شما داشتم می مردم خاله هانیه : خدا نکنه

خاله هانیه اینو گفت و رو کرد به پرهام و گفت شما نیلوفرو نجات دادید

پرهام جوری که فقط من بشنوم گفت پس اسمت نیلوفره بعدم به خاله هانیه گفت : کاری

نکردم که فقط یه چیز پای نیلوفر خانوم ضخم شده

خاله هانیه : خاک تو سرم _ خاله جون چیزی نشده که پرهام : من دیگه میرم خاله هانیه : نه

نمیزارم برید شما نیلوفرو نجات دادید قرار نیست برید

۷

هلیا : ضخمت خیلی عمیق نیست ولی باز خوبه دکتر بریم _ لازم نیست عزیزم

خاله هانیه : هلیا جان به امید زنگ بزنی بگو نیلوفر اومده هلیا : چشم

حدودا بیست دقیقه ای گذشت که همه اومدن مامانم تا منو دید بغلم کرد و گریه کرد بعد از

اینکه مامانمو اروم کردم بابام اومد فهمیدم بابام گریه کرده بعد بابا یکی یکی همه اومدن و

حالمو پرسیدن

آخرین نفر که اومد امید بود رنگش پریده بود امید بیماری قلبی داره مادر زادی یکی از

رگ های قلبش گرفته هر موقع استرس خیلی زیادی بهش وارد بشه قلبش درد میگیره و

حالش بد میشه

از رنگ پریدش فهمیدم قلبش درد گرفته....

امید: نیلوفر تو رو خدا ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه و یه قطره اشک اومد رو گوش با

حالت مهربونی بهش گفتم: منکه خوبم. رنگت پریده امید: مطمئن باشم حالت خوبه

_ معلومه که خوبم

امید یه لبخند کم جونی بهم زد و رفت.... میدونستم حالش خوب نیست نگرانش بودم....

همگی نشستیم که فرهان گفت: ببخشید این آقا کی هستن

خاله هانیه: وای یادم رفت این آقا رو معرفی کنم ایشون نیلوفر جان رو نجات دادن فرهان:

واقعااا خاله هانیه: بله

فرهان بلند شد و رفت سمت پرهام و گفت: وای آقا من از شما خیلی ممنونم که خواهر منو

نجات دادید نمیدونم چجوری ازتون باید تشکر کنم

پرهام: کاری نکردم که لازم به تشکر هم نیست بابا: پسر من تو کار خیلی مهمی کردی

پرهام: وظیفم بود. ببخشید من دیگه باید برم همین قدر هم خیلی بهتون زحمت دادم فرهان:

نمیزارم بری تو باید پیش ما باشی بابا: اصلا فکرش نکن که بری

نمیدونم چرا انقدر بابا و فرهان اصرار داشتن که پیشمون باشه تو همین افکار بودم که یهو تارا

زد به بازوم و گفت: وایی نیلوفر الان مته تو رمانا عاشق هم دیگه میشیدی هلیا: راس میگه

_ ببندید بابا

تارا: ولی خدایی خوشگلم هست بهم میاین _ بس کن دیگه

هلیا : واسه عروسیت چی بپوشم

_ چرا انقدر چرت میگی . بسه کنید دیگه اه

هلیا و تارا دیگه حرف نزدن ... همه داشتن میگفتن و میخندیدن چشمم افتاد به امید رنگش خیلی پریده بود دستشم رو قلبش بود اون یکی دستشم ممت کرده بود فهمیدم قلبش خیلی درد میکنه

خودم نمیتونستم برم پیشش چون پام درد میکرد بعدم جلوه زشتی داشت یهو برم پیشش به هلیا نگاه کردم دیدم اون حواسش به امید نیست و داره با خاله هانیه حرف میزنهفهمیدم چیکار کنم به گوشی فرهان پیام دادم که امید حالش خوب نیست دیدم فرهان رفت سراغ گوشیش خوشحال شدم بعد دیدم فرهان داره با امید حرف میزنه . فرهان وامید بلند شدن و رفتن .. خیلی نگران بودم امید سابقه داشته قلبش بگیره بره بیمارستان بعد ده دقیقه فرهان و امید اومدن خیلی دلم میخواست از فرهان بپرسم که دیدم واسم پیام اومده فرهان بود که نوشته ...

نوشته : امید حالش خیلی خوب نیست ولی اگه قرص هاش رو بخوره بهتر میشه ولی قرصاش پیشه هلیاس به هلیا بگو قرصاش رو بهش بده.

با ارنجم اروم زدم به پهلو هلیا که هلیا برگشت و گفتم امید حالش خیلی خوب نیست برو قرص هاش رو بهش بده با این حرف من رنگ هلیا و پرید و با ترس گفت : حالش خوب نیست

_ نگران نباش تو فقط قرصاش رو بده

از چهره هلیا معلوم بود بغض کرده ... سریع قرص رو از کیفش برداشت و رفت سراغ امید...
 هوفف خدایا چقدر خستم هوا تاریک شده دیگه باید برگردیم اه این پسره پرهامم نمیره که
 رو اعصاب منه هر دفعه بهم نگاه میکنه و یه لبخند میزنه تو همین افکار بودم که یهو تارا گفت
 : عمو فرهاد بابا و عمو ارسلان به ما اجازه میدید بریم تهران ... اولش شوکه شدم از این
 سوالش که یهویی پرسید ولی خوشم میومد تارا همیشه سوالاتی یهویی میپرسه و حرف همه رو
 میزنه بابا شروع کرد به حرف زدن

بابا: ببینید دخترا منو محمد و فرهاد تصمیم گرفتیم اجازه بدیم که شما ها به تهران برید اما
 خب یه شرط داره باید هر سه تاییتون از هم دیگه مراقبت کنین و مواظب هم دیگه باشین ...
 با این حرف بابا میخواستم از خوشحالی بال در بیارم

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم روی تخت نشستم مخم هنگ بود جدا این صدای
 آلارم گوشی رو اعصابمه ها ... با یاد آواری حرافای دیروز بابا انرژی گرفتم وای خدا تهران
 خیلی عالیه خیلییی من از تارا و هلیا بیشتر خوشحال بودم و ذوق داشتم ... تقه ای به در خورد
 و هیکل فرهان تو چهار چوب در ظاهر شد

_ به داداش گلم فرهان: چیه انقدر خوشحالی تو که همیشه صبح ها اخلاق نداری _ امروز
 فرق داره فرهان: چه فرقی

_ فرقاش اینه که قراره فردا صبح راه بیفتیم به سمت تهران فرهان: تو خوشحالی

_ آره پس چی

فرهان: ولی من اصلا خوشحال نیستم

_ عععع چراااااا

فرهان : چون خواهرم داره میره منم دیگه نمیتونم ببینمش _ اخی عزیزم فرهان جونم اگه تو خوشحال نباشی که من ... (☹️) فرهان : نیلوفر عزیزم تر و خدا مراقب خودت باش (☹️) _ داداشی اتفاقی نمیفته فرهان : باشه

بعد از حرف زدن با فرهان به هلیا زنگ زدم.....

هلیا

وای امید ولم کن اه چرا دست از سرم بر نمیداری امید : چون دلم نمیخواد

_ امید من حوصله ندارم برو بیرون از اتاقم امید : نه بیرون نمیرم

_ به درک امید : بیتربیت

گوشیم زنگ خورد نیلوفر بود

_ چیه بگو

نیلوفر : اول سلام دوم چرا اعصاب نداری

_ امید واسم اعصاب نمیزاره تا که گفتم امید نشست کنارم

نیلوفر : تو که میدونی امید همیشه لجتو در میاره واسه چی دیگه اعصابتو خورد میکنی

_ تودرک نمیکنی چون فرهان خیلی باهات خوبه و اذیتت نمیکنه

با زدن این حرف قیافه امید رفت توهم منم بهش یه لبخندی زدم که لجش درومد نیلوفر :

حالا بیخیال این حرفا تو خوشحال نیسی _ واسه چی

نیلوفر : تازه میگی واسه چی

_ خب آره

نیلوفر : واسه تهران دیگه

_ خب نه خیلی

نیلوفر : چطور ممکنه منکه خیلی خوشحالم _ نیلو نمیدونم چرا اضطراب و دلهره دارم نیلوفر :

چونکه داری از مامانت دور میشی

_ اه خیلی مسخره ای نیلوفر : برو بابا بیخیال شاد باش

_ دلیل اینکه تو اینقدر خوشحالی رو نمیدونم نیلوفر : خودمم نمیدونم _ اوم باشه کاری نداری

نیلوفر : نه برو بای

_ بای

جدی چرا ، چرا انقدر نیلوفر خوشحاله چرا من اضطراب دارم چرا آخه چرا چرا من خیلی

خوشحال نیستم تو همین افکار بودم که با صدای امید به خودم اومدم

امید : حالا دیگه فرهان خوبه و من بد _ آره

امید : باید افتخار کنی که داداشت منم _ مگه اینکه دیوونه باشم امید : دیوونه که هستی

_ امیددد

امید با خنده از جا بلند شد رفت سمت در به در که رسید با صدای ارومی گفت : وای _ چیشد

امید ، خوبی؟ امید : خوبم

صداش خیلی کم جون بود نگرانش شدم بلند شدم و به سمتش رفتم _ امید چیشدی امید :

چیزی نیست

_ خوب نیستی رنگت پریده امید بگو جان هلیا بگو امید : یه لحظه قلبم گرفت _ چرا مگه

استرس داری

امید : راستشو بخوای از دیشب استرس دارم

_ اخه واسه چی

امید : فردا قراره بری نگرانتم _ آخه قربونت بشم نگرانی نداره که امید :نمیدونم چرا ولی

خیلی نگرانم

_ داداشم نگرانی و استرس واست خوب نیست امید : میگی چیکار کنم

سرشو به سینم گرفتم و موهاشو نوازش کردم

_ امید عزیز دلم اگه حالت بد شه منم حالم بد میشه پس با خودت این کارو نکن امید :

نمیدونم

_ فدات شم هرروز بهت زنگ میزنم تا نگران نباشی امید : قول _ قول

.....

رفتم از اتاق بیرون کنار مامانم نشستم

_ سلام مامان خوشگلم مامان : سلام دختر قشنگم _ مامان جونم چرا انقدر گرفته ای مامان :

چیزی نیست

_ مامانی مامان زد زیر گریه

_ مامان چرا گریه می کنی فدات شم

مامان : نیلوفر تو بری من چیکار کنم

_ مامان عزیز دلم به جون خودم هر روز بهت زنگ میزنم اصلا هر روز میام مامان : قربونت بشم

_ خدا نکنه

بعد از حرف زدن با مامان به سمت اتاقم رفتم تا وسایلمو جمع کنم وای خدا!!! دو ساعت گذشته

تازه نصف وسایلمو جمع کردم فرهان وارد اتاق شد. امروز خیلی گرفته بود فرهان : چیکار

میکنی

با کلافگی گفتم : وسایلمو جمع میکنم فرهان : کمک میخوای

_ اوم آره

فرهان : خب از کجا شروع کنم

بعد از یک ساعت با کمک فرهان وسایلمو جمع کردم فرهان : خب تموم شد

_ وای فرهان دستت درد نکنه خیلی خوبی خیلیییییی

فرهان : نیلوفر مطمئنی میخوای بری

_فرهان چی داری میگی معلومه که میخوام برم فرهان : آخه خیلی نگرانتم

_نگرانی نداره فرهان تو رو خدا اینجوری حرف نزن وقتی اینجوری حرف میزنی دلم خالی

میشه فرهان : باشه قربونت بشم

بعد از حرف زدن با فرهان رفتم تو گوشه ... به ساعت نگاه کردم وایی سه ساعته تو گوشیم

تقه ای به در خورد و فرهان وارد اتاق شد ... نمیدونم چرا انقدر امروز میومد داخل اتاقم

فرهان : خوبی

_ اوم ، خب استرس دارم فرهان : پس تو ام استرس داری

_ آره خب استرس داره فرهان : نیلوفر یه چیز بهت بگم

_ بگو

فرهان : تو تهران به هرکسی اعتماد نکن _فرهان مگه داری با بچه حرف میزنی

فرهان : نه ولی یه حسی بهم میگه یه اتفاقی میفته _ بس کن دیگه فرهان : باشه

شب شده بود استرس داشتم از حرفای فرهان استرسم بیشتر شد با همین افکار خوابم برد

.....

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم _ سلام

مامان : بدو دختر بدو کارتو بکن تازه سلام میکنی هلیا و تارا آماده پایین نشستن _ واقعا

مامان : آره بدوووو

از تخت بلند شدم اول از همه رفتم دستشویی و کارهای مربوطه رو انجام دادم

خیلی گرسنه بودم ولی دیر بود ساعت ۱۰ بود....سریع آماده شدم استرس و خوشحالی با هم مخلوط شده بود یه حس عجیبی بود از اتاق اومدم بیرون هلیا و تارا و فرهان عصبی بودن

_ چطونه

تارا: تازه میگه چطونه

هلیا: دو ساعته مارو معطل خودت کردی فرهان: بدوووو

_ خب حالا

همگی باهم رفتیم سمت ماشین فرهان: ما که دوباره جامون همیشه هلیا: حرف نزن سوار شو
تارا: راس میگه جامون همیشه

_ اون دفعه جامون شد الانم میشه سوار شید بینم

با بدبختی جا شدیم نیم ساعتی گذشت همه ساکت بودن بغض داشتم اصلا حال خودمو نمیفهمیدم یا خوشحال بودم یا ناراحت تو فکر بودم که با صدای بابا به خودم اومدم

بابا: نیلوفر جان بابا همه چی اوکی خوابگاه دارین دیگه _ آره بابا همه چی خوبه بابا: مطمئن

باشم

_ بله

بابا خیلی حساسه رو همه چی

هلیا و تارا هم مته من بودن اونا ام بغض داشتن

رسیدیم تهران به پیشنهاد عمو فرهاد رفتیم رستوران البته خیلی دیر بود واسه صبحونه ولی
خب هیچکدوم صبحونه نخورده بودیم

هر کسی رو به صندلی نشست رفتم دستامو بشورم که گوشیم زنگ خورد خانم ملکی بود _
سلام خانم ملکی خویید خانم ملکی : خوبم عزیزم

_ کاری داشتین خانم ملکی : آره

_ بفرمایید

خانم ملکی : نیلوفر جان پذیرش خوابگاه ها پر شده _ ینی چییی

خانم ملکی : ینی همین

_ینی ما الان خوابگاه نداریم خانم ملکی: نه

_ ما که ثبت نام کرده بودیم

خانم ملکی مشکل پیش اومده اسماتون نیست _ خب من چیکار کنم خانم ملکی : نمیدونم _

خب باشه کاری ندارین خانم ملکی : نه عزیزم برو خدافظ

_ خدافظ

وای خدایااااا حالا من چیکار کنم کجا بریم به بابا ام نمیتونم بگم باید چیکار کنم

صبحانه کوفتم شد اصلا چیزی که نخوردم سوار ماشین شدیم

بابا : خب باباجان خوابگاهتون کجاست _ چیزه بابا ما الان نمیریم خوابگاه بابا : وا ینی چی

_ آخه بابا بریم خوابگاه چیکا بابا : خب پس کجا بریم

_ شما مارو کنار یه پارک پیاده کنید

مامان: یینی چی مارو کنار یه پارک پیاده کنید

_ مامان تورو خدا من نیاز دارم

خودمم نمیفهمیدم دارم چی میگم تارا و هلیا چشمشون گرد شده بود ولی حرف نمیزدن چون

میدونستن یه اتفاقی افتاده فرهان: اصلا حرفشم نزن

بعد از کلی اصرار و خواهش قبول کردن از ماشین پیاده شدیم.....

تارا: این چه کاری بود کردی نیلوفر: مجبور شدم

هلیا با عصبانیت گفت: یینی چی مجبور شدی من الان بدون خداحافظی از خانوادم کودوم

گوری برم _ خب حالا چته تارا ام با عصبانیت گفت: بگو چرا این کارو کردی

_ پذیرش خوابگاه پر شده میفهمید چی میگم پر شدهههه هلیا: یینی چی پر شدههه

_ یینی همین

تارا: وای خدا الان چیکار کنیم

_ الان هتل میگیریم فردا ام میریم خوابگاه تا با مسؤلش صحبت کنیم هلیا: باشه

خیلی حالم گرفته بود.....هتل گرفتیم هلیا: این شانس آخه ما داریم تارا: نه والا

_ بچه ها بس کنید شده دیگه هلیا: یینی چی شده دیگه

_ هلیا من همینجوری حالم گرفته هست تو دیگه بدترش نکن هلیا: هه باشه

تارا: کی با مسؤل خوابگاه حرف بزنیم _ فردا

هلیا: چرا فردا همین حالا تارا: آخه حالا

هلیا: آره حالا بلند شید بلند شید.....

آخه خانوم ما ثبت نام کردیم ینی چی اسمامون نیست خانومه: ینی همین

هلیا: خانوم شما متوجه میشید داریم میگیم ثبت نام کردیم

خانومه: شما ام متوجه میشید دارم میگم اسماتون توی سیستم نیست

یک ساعت با مسئولش حرف زدیم اخرشم به نتیجه نرسیدیم اسمامون نبود ینی اتفاق بد تر از

این میتونست بیفته..... رسیدیم به هتل تارا: حالا چیکار کنیم

هلیا: فعلا بیاین یکم بخوایم _ راس میگه تارا: باشه

یک ساعت خوابیدیم اولین نفر که بیدار شد خودم بودم بعدم هلیا بیدار شد بعدشم تارا

نشستم رویه مبل که تارا اومد نشست کنارم و هلیا هم روبه روم نشست

هلیا: بیاین فکر کنیم ببینیم چیکار میتونیم بکنیم تارا: موافقم

_ نظر من اینکه خونه بگیریم هلیا: نظر خوییه تارا: موافقم

هلیا: ولی خب مشکل اینجاست که خونه هست یا نه _ بودنش که هست.....

از فردا قرار شد بریم بنگاه هارو سر بزیم.....

صبح با صدای رو اعصابه تارا از خواب بیدار شدم تارا: نیلوفر تو چرا انقدر میخوابی _ چون به

تو مربوط نیس تارا: درست حرف بزنا|| _ همینه که هست

هلیا: اه بسه دیگه عین بچه کوچیکا تارا: من امادم

_ تو بیخود کردی کجا آماده ای

تارا: کوری دیگه نمیبینی _ تارا امروز رو اعصابی بدجور

تارا: دقیقا منم یه همچین حسی به تو دارم هلیا: به خدا اگه ادامه بدین

_ چی میشه

تارا: آره چی میشه

هلیا: اممم چیزه میدونید چیه دیرمون شده

_ینی خاک تو سرت هلیا تو هیچ وقت شوهر نکن هلیا: واس چی دقیقا

_ واسه اینکه دلم واسه اون بدبختی که میخواد تو رو بگیره میسوزه هلیا: خیلی ام دلش بخواد

تارا: دلش که نمیخواد هلیا: اصلا به شماها چه

_ بحث کردن با تو یه نوع دیوانه گیه هلیا: دلتم بخواد

_ نمیخواد هلیا: به درک

تارا: هلیا امروز اعصاب نداریا هلیا: خوشم میاد میفهمی

_ بسه دیگه بریم

از هتل اومدیم بیرون تا عصر از این بنگاه به اون بنگاه ولی هیچی به هیچی همشون تا میفهمیدن ما سه تا دختر تنهایم چشمشون برق میزد روز بعدم به همین صورت گذشت

روز سوم شب شده بود وارد یه کافه شدیم و نشستیم هلیا: وای چیکار کنیم خونه نیست

تارا: من میگم برگردیم شمال بشینیم واسه سال بعد بخونیم

_ واسه سال بعد پزشکی تهران قبول شدیم بهتر از این

هلیا: خب چیکار کنیم یه هفته دیگه دانشگاه شروع میشه ما ام که خوابگاه نداریم تارا: وای بچه ها! اونجارو

_ کجارو

تارا: اونجارو

رد نگاه تارا رو دنبال کردم که رسیدم به سه تا پسر خوشگل

_ وای خیلییی خوبن هلیا: اه بس کنید دیگه تارا: تو دیدیشون هلیا: آره تارا: خب نظرت

هلیا: ما الان یه مشکل بزرگ داریم

_ خب

هلیا: بعد شما چشمتون دنبال پسر اس _ ما چشمون دنبال پسرا نیست هلیا: مشخصه

تارا: میشه پیرسم چرا اعصاب نداری هلیا جان هلیا: چون حال خوب نیست

_ هلیا قربونت بشم درست میشه باور کن هلیا با بغض گفت: چجوری اخه _ درست میشه قول

میدم بهت

بیست دقیقه گذشت ... رفتیم که حساب کنیم همونطور منتظر ایستاده بودیم که صندوق دار

بیاد حساب کنیم داشتیم باهم بحث میکردیم

تارا با کلافگی گفت: بچه ها بهمون خونه نمیدن _ میدان نگران نباش

یهو دیدم سه تا پسر اومدن کنار ما ایستادن اونا ام منتظر صندوق دار بودن یکی از پسر از اون دوتا خوشگل تر بود چشماش آبی بود و موهاشم قهوه ای بود خیلی ام هیکلی بود

هلیا خیلی اعصابش خورد بود هر لحظه امکان داشت منفجر بشه و همینطورم شد

هلیا: اه بس کنین دیگه خونه گیرمون نیما و اسه سه تا دختر دانشجو خونه گیر نیما حالا هی بگید گیر میاد گیر میاد منکه میدونم گیر نیما همینطور داریم به هم دیگه دل خوشی میدیم ...

صداش یکم بالا بود با صدای ارومی گفتم اروم باش هلیا و برگشتم به پسر نگاه کردم پسر با تعجب به ما نگاه میکردن یه ببخشید زیر لب گفتم و رو کردم سمت صندوق دار و گفتم آقا حساب ما چقدر میشه

بعد از حساب کردن سوار ماشین شدیم تو این دو روزه بابا برامون BMW فرستاده بود همینجور که داشتیم رانندگی میکردم دیدم ماشین بغلی داره بوق میزنه شیشه هاش دودی بود نمیتونستم ببینم راننده کیه هلیا: بین چی میگه

تارا: نیلوفر نگرنداریا خطر ناکه الانم دیر وقته _ نه نگره نمیدارم

سرعتمو زیاد کردم که اون ماشینم سرعتشو زیاد کرد.....

ترسیده بودم سرعتم خیلی زیاد اون ماشینم ول کن نبود نیم ساعت با سرعت زیاد رفتیم از شهر یکم دور شدیم یهو نمیدونم چجوری ماشینه پیچید جلومون یه جوری ترمز گرفتم که اگه خودمو نگرفته بودم رفته بودم تو شیشه ماشین ... هر سه ترسیده بودیم قلبم داشت تند

تند میزد که یکی زد به شیشه با این صدا ترسیدیم قلبم داشت میومد تو دهنم با ترس شیشه
رو دادم پایین باورم همیشه یکی از اون پسر خوشگلا بود

_ کاری دارین

پسره عصبی بود : میشه بیاید پایین _ نه پسره : خواهش میکنم

_ نه پسره: کار باهاتون داریم

_ خب بفرمایید

پسره : نه شما بیاید پایین با هر سه تایتون کار داریم _اگه بیایم پایین و بلایی سرمون آوردید

چی پسره : نگران نباشید

_نگرانم

پسره دیگه عصبی شده بود و داد کشید سرم پسره : بهتون میگم بیاید پایین

ازش ترسیدیم به خاطر همین پیاده شدیمبا ترس راه می رفتیم که یکی از پسرا گفت
رانندگیتون خیلی خوبه یکی دیگشون گفت نترسید باهاتون کاری نداریم فقط میخوایم باهم

دیگه صحبت کنیم با ترس گفتم : خب بفرمایید پسره : اسمم متینه

اون یکی پسره : اسم منم عرفانه

یکی دیگه از پسرا خیلی مغرور بود و کم حرف میزد با سردی گفت : آرمان ... پس اونکه از

همه خوشگل تر بود اسمش آرمان بود _میشه کارتون رو بگید متین : آره

عرفان : ما صداتون رو شنیدیم تو کافه شما نیاز به خونه دارید درسته ؟

_خب

متین : خب ما یه خونه پیدا کردیم ولی شرط صاحب خونه اینکه باید متاهل باشیم عرفان : ما باهم دیگه صوری ازدواج میکنیم هلیا : چییییی عرفان : گفتم صوری

تارا : ینی باهاتون ازدواج کنیم

آرمان : نخیر میریم پیش صاحب خونه بهش میگی ازدواج کردیم _ باید فکر کنیم

آرمان خیلی عصبی بود : چیو فکر کنید ما وقت نداریم تارا : خب همیشه که همینجوری الکی

عرفان : مگه شما خونه نمیخواید هلیا : چرا

عرفان : خب خونه که هست

بعد از کلی اصرار و خواهش پسرا تصمیم گرفتیم با پسرا فردا بریم خونه ای که اونا میگن

.....

هلیا : وای بچه ها باورم نمیشه تارا : چیو باورت نمیشه

هلیا : اینکه اونا یه همچین پیشنهادی بهمون دادن _ بچه ها من یه جوریم تارا : چجوری

_نمیدونم استرس دارم

هلیا: وا استرس براچی

_نمیدونم

رسیدیم خونه

هلیا : فردا قرار شد ساعت چند بریم

تارا: متین گفت ساعت ۸ ونیم آماده باشیم _چه زود

تارا: کجا زوده

هلایا: ول کنید بابا ساعتو بگیرید بخواید خواب نمونیم _باشه

صبح با آلازم گوشی از خواب بیدار شدم دل پیچه و یکم حالت تهوع داشتم ... هلیا و تارا رو بیدار کردم و رفتم سمت دستشویی آب زدم به صورتم هر لحظه حالت تهوم بیشتر میشد یهو بالا آوردم تارا و هلیا میزدن به در تارا: نیلوفر نیلووو

هلایا: نیلوفر خوبی نیلوفر جواب بده با صدای کم جونی گفتم: خوبم از دستشویی اومدم بیرون هلیا: چی شدی؟ تارا: رنگت پریده _دل پیچه دارم

هلایا: چرا تو که چیز نخوردی تارا: خاک تو سرم ساعت ۱ هلیا: وای دیر شد

سریع رفتیم آماده بشیم از شدت دل پیچه نمیتونستم راه برم یه مانتوی کرمی و شلوار کرمی پوشیدم و یه شال کرم قهوه ای سرم کردم و رژ صورتی مات و ریمل زدم و خط چشم کشیدم رنگم پریده بود ولی خب باز خوشگل شده بودم تارا: آماده اید هلیا: آره بریم

_بریم هلیا: خوبی؟

_آره

تارا: بریم خیلی دیر شد

سوار ماشین شدیم هلیا نشست پشت فرمون رسیدیم به همون آدرسی که پسرا گفته بودن از ماشین پیاده شدیم پسرا عصبی ایستاده بودن آرمان اومد سمتمون و با عصبانیت گفت: مگه ما

مسخره شماییم بهتون گفته بودیم ۸ و نیم اینجا باشید الان ۱ و ربع هلیا : اروم چته نیلوفر
حالش بد بود دیر شد آرمان : نیلوفر کدومه

هلیا به من اشاره کرد و آرمان با تنفر بهم نگاه کرد خب مگه دسته منه هلیا: چته چرا
اینجوری نگا میکنی مگه دست خودشه که حالش بد شه

آرمان اومد حرف بزنه که عرفان اومد جلو و گفت : بس کنید دیگه بریم داخل داخل خونه
شدیم

صاحب خونه اومد سمتون متین : سلام آقای محمدی خویید محمدی : خوبم میبینم که مزدوج
شدید متین : بله

عرفان : آقای محمدی ما به شرطتون عمل کردیم شما به ما خونه رو میدی محمدی : خب حالا
کدوم با کدومه

عرفان روبه هلیا به ارومی گفت اسمت چیه هلیا ام مته عرفان اروم گفت هلیا عرفان : هلیا
خانوم همسر من هستن متین : و تارا خانوم همسر من

فقط منو آرمان بودیم آرمان با اکراه گفت نیلوفر همسر من

محمدی : شما جوونای خیلی خوبی هستید منم بهتون اعتماد دارم ولی کار از محکم کاری عیب
نمیکنه به خاطر همین برگه ازدواج هاتون رو بیارین و خونه رو تحویل بگیرید

همه تعجب کرده بودیم ینی چی خدایا با حرفای این محمدی ام دل پیچم بد تر شد

همه عصبی از خونه اومدیم بیرون آرمان از همه عصبی تر بود نمیدونم چرا انقدر این بشر

عصبیه هلیا خیلی عصبی بود با همین حالت گفت : شماها گفتید صوری الان چه غلطی بکنیم ها

آرمان عصبی تر از هلیا گفت : بین خانوم یه جوری حرف میزنی انگار ما خیلی خوشحالیم
عرفان : آرمان اروم باش

آرمان : نمیتونم اروم باشم میفهمی نمیتونم آرمان اینو گفت و رفت سمت ماشینشون هلیا :
این چشمه چرا اینجوری میکنه متین : ول کن

_ قراره کجا بریم چیکا میکنیم عرفان : الان میریم محضر هلیا : ولی شما گفته بودید صوری

متین : آخه ما که کف دستمونو بو نکرده بودیم تارا : بحث کردن بی فایده عرفان : آره
سوار ماشین شدیم تارا : نیلو بهتری؟

_نه

هلیا : چیکار کنیم بچه ها تارا : مجبوریم

_اره مجبوریم

وارد محضر شدیم لباسم خوب بود ارایشمم خوب بود قرار شد اول تارا و متین صیغه بخونن
..... بعد از تموم شدن خطبه نوبت هلیا و عرفان شد

هلیا

نوبت ما شد از عرفان نه بدم میومد نه خوشم میومد ولی خب معلومه عاقل تر از اون دوتاس
..... نشستیم روی صندلی عرفان رفت با عاقد حرف زد

عرفان واست مهریه مهم بود یا نه با این حرفش نمیدونستم چی بگم عرفان: باشه _چی باشه

عاقده شروع کرد به خوندن

سرکار خانم هلیا صالحی فرزند محمد صالحی آیا وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائم آقای عرفان فرهمند با مهریه معلومه ۲۰۰۰ سکه بهار آزادی و یه جفت آینه و شمعدان و ۲۰۰۰ شاخه گل رز سفید در بیاورم.....همون بار اول بله رو دادم..... وای از دست این تارا ظرف عسل چی بود دیگه

هلیا: این دیگه چیه تارا: حرف نزن

انگشت کردم تو عسلو کردم تو دهن عرفان بعدم اون انگشت عسلیشو کرد تو دهنم

نیلوفر

دوستام ازدواج کردن فقط من موندم و این آقای عصبی اه خیلی بی اعصاب بود نشستیم رویه جایگاه آرمان: مهریه میدونی چیه دیگه از طرز حرف زدنش ناراحت شدم جوابشو ندادم

آرمان رفت پیش عاقده و یه چیزی بهش گفت

عاقده شروع کرد به خوندن دوشیزه محترمه نیلوفر راد آیا وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائم آقای آرمان رستگار به مهریه معلومه ۴۰۰۰ سکه بهار آزادی و یک جفت آینه و شمعدان و ۴۰۰۰ گل رز سفید و ۴۰۰۰ گل نیلوفر در بیاورم خیلی زیاد بود ولی نمیشد که با این بشر حرف زد پس ولش کردم

همون اول کار بله رو دادم من اشتباه کردم اشتباه خیلی بزرگ تارا ظرف عسل رو گذاشت جلوم انگشت کردم داخل ظرف و کردم تو دهن ارمان ارمانم همین کارو کرد آرمان با نفرت بهم نگاه میکرد چرا اینجوری نگاه میکرد مگه ارث باباشو خوردم
از محضر اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم

تارا: این عاقده چجوری بدون اجازه مادر و پدر مارو عقد کرد هلیا : پول گلم پول همه کاریو درست میکنه تارا : پس یعنی این پسرا خیلی پولدارن

هلیا : آره پولدارن از مهریه هایی که تعیین کردن بفهم تارا : راس میگیا هلیا : نیلوفر _جانم هلیا : این عادت مسخره که هرکی صدات میکنه میگی جانم رو از سرت بنداز _نمیتونم

هلیا : باور کن عادت خوبی نیست تارا :عع چیکارش دوست داره هلیا : من به خاطر خودش میگم _هلیا ول کن کارم داشتی هلیا : بهتری _نه هلیا : قرص خوردی

_نه

هلیا : الان برات قرص میگیرم

_مرسی

هلیا کنار یه داروخانه ایستاد واسم قرص و آب معدنی خرید _مرسی هلیا جونیم هلیا: زود تر
بخور

_باشه

قرص رو خوردم گوشه تارا زنگ خورد تارا: الو بفرمایید

تارا: شما

.....

تارا: ع متین تویی

.....

تارا: کنار یه داروخونه نگه داشتیم واسه نیلوفر قرص خریدیم

.....

تارا: خب ما که گفتیم

.....

تارا: به من چه

.....

تارا: اون اعصاب نداره

.....

تارا: باشه الان میایم

تارا: خدافظ

تارا: اه چقدر این آرمان رو اعصابه هلیا: چیشده

تارا: هیچی متین زنگ زده میگه کجایین شماها آرمان اعصابش خورده و اینا هلیا: اه چقدر بدم میاد از این هرکول بیریخت

_راستی تارا متین اسم تورو از کجا میدونست و اینکه شمارتم از کجا داره تارا: خب میدونی چیزه امم خب هلیا: چیشد زبونت بند اومد

تارا: نخیر دیشب اسمو پرسید بعدشم گفت شمارتو بده اگه فردا مشکلی پیش اومد شماره از یکتون داشته باشیم هلیا: اها.....

رسیدیم به خونه پسرا زود تر از ما رسیده بودن اه ارمانم مته برج زهر مار تکیه داده بود به ماشین و با اخم بهم نگاه میکرد عرفان: باور کنین آخرش ما از دست شما دیوانه میشیم چرا انقدر دیر میان آخه ما سه تا از دیر آمدگی متنفریم هلیا اعصابش خیلی خورد بود هلیا: بین ما سه تا ام از ادمای زبون نفهم متنفریم آرمان: هوی درست حرف بزن هلیا: حقیقتو گفتم آرمان: حد خودتو نگه دار

هلیا اومد جوابشو بده که گفتم: چرا آخه بحث میکنید من معذرت میخوام

تارا: نیلوفر تو لازم نیست معذرت بخوای کاری نکردی که این اقایون هستن که زیادی بزرگش میکنن

آرمان رو به من گفت: بین دختر جون امروز زیاد رو اعصاب من بودی مواظب باش بیشتر از این نری رو اعصاب من

چرا اینجوری حرف میزد مگه من چیکارش کردم فکرمو به زبون آوردم _ مگه من چیکارت کردم آرمان : رو اعصابم نرو بد میبینی عرفان : بس کنید دیگه

رفتیم داخل خونه برگه هارو نشون صاحب خونه دادیم اونم خونه رو بهمون داد البته فقط دوسال وقت داشتیم

خیلی خونه بزرگی بود حیاطش که پر از گل و درخت بود یه ایوون داشت که خیلی خوشگل بود وارد سالن شدیم اوووووو چه بزرگه دفعه قبل فقط تا حیاط اومده بودیم رفتیم طبقه بالا سه تا اتاق بود آقای محمدی گفت که فقط این سه تا اتاق مال ماعه

تارا و متین اتاق سمت چپ رو انتخاب کردن و هلیا و عرفانم اتاق سمت راست فقط اتاق وسط مونده بود که مال منو آرمان بود عرفان و متین و آرمان رفتن وسایلاشونو بیارن منو تارا و هلیا ام رفتیمچمدونامون خیلی سنگین بود منم که زورم نمیرسید دیدم عرفان و متین چمدونای تارا و هلیا رو دارن میبرن ولی آرمان بی اعتنا به من رفت بالاچمدونم خیلی سنگین بود به زور تا سالن بردمش به بدبختی از پله بردمش بالا به اتاق که رسیدم نفسم بالا نمی اومد نفس نفس میزدم که عرفان از اتاقشون اومد بیرون

عرفان : ععع نیلوفر خودت اینو آوردی بالا _ آره

عرفان : آرمان کمکت نکرد

_نه

عرفان : وسیله باز داری

_اره یه چمدون دیگه با گیتارم پایینه عرفان : الان برات میارم _ نه نمیخواد زحمتت میشه

عرفان : نه بابا چه زحمتی

لبخندی بهش زدم اونم لبخند زد و رفت پایین چقدر با شعور بود خوش به حال هلیا
وارد اتاق شدم هنوز نفسم درست نیومد بالا آرمان روی کاناپه دراز کشیده بود و سرش
تو گوشیش بود لباساش رو عوض کرده بود یه تیشرت خاکستری و گرم کن مشکی پوشیده
بود

ارمان تا منو دید از رو کاناپه بلند شد اومد سمتم بازومو گرفت بازوم داشت له میشد کشیدم و
کوبوندم به دیوار بازوم خیلی درد گرفته بود مطمئنم کبود میشه چونمو گرفت و سفت
فشارش داد خیلی درد گرفت

_ولم کن وحشی آرمان : درست حرف بزن

_ولم کنننن

آرمان با لحن سرد و خشنی گفت : از الان تا آخر دوسال هر گونه ابراز محبتی ممنوعه فهمیدی
....این فهمیدی اخرشو با داد گفت

چونمو ول کرد و از اتاق رفت بیرون دونه های اشک رو گونم جاری شد.....

هلیا

تو اتاق بودم داشتم موهام رو شونه میکردم که یهو صدای داد آرمان اومد منکه تو این اتاق بودم ترسیدم چه برسه به نیلوفر در باز و شد عرفان اومد تو

عرفان : چیزی شده چرا آرمان این حال بود _نمیدونم چی شده فقط صدای دادش اومد
عرفان : نیلوفر رو اعصابشه

_نخیر نیلوفر رو اعصابش نیست آرمان زیادی بی اعصابه عرفان : درست حرف بزن

_اگه تو و اون دوستت درست حرف زدین منم درست حرف میزنم عرفان : خیلی پرویی
_همینه که هست

اه پسره خرفت رو اعصاب نگران نیلوفر بودم میترسیدم گریه افتاده باشه و نفسش بگیره
به خاطر همین رفتم تو اتاقش تقه ای به در زدم

نیلوفر : بیا تو _خوبی عزیزم

بغضش ترکید شروع کرد به گریه کردن وای خدایا براش خوب نبود اینجوری گریه کنه
_قربونت بشم اینجوری گریه نکن بریده بریده گفت : نم ...ی...تو...نم

بعد از ده دقیقه گریه کردن اروم شد نفسش بالا نمی اومد نیلوفر : برو بخواب دیگه

_اِخه تو نیلوفر : خوبم _مطمئنی

نیلوفر : آره عزیزم برو

نیلوفر

نفس کشیدن سخت بود لباسام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم صدای آرمان و عرفان میومد وسط بحثشون نیلوفر شنیدم کنجکاو شدم بینم چی میگن اروم از اتاق اومدم بیرون عرفان : اِخه چرا اینجوری میکنی آرمان : د نمیفهمی دیگه نمیفهمی عرفان : میفهمم ولی این کار درستی نیست

آرمان : میدونی اگه نسترن بفهمه چی میشه اون موقع من نسترنو از دست میدم اون همه عمر منه اون نامزد منه من نفسم به نفسش بنده حالا منه احمق چیکار کردم با یه دختر دیگه ازدواج کردم

چی شنیدم آرمان نامزد دارهصدای قدمای آرمانو شنیدم سریع دویدم تو اتاق دراز کشیدم روی تخت آرمان : برچه اساس من باید روی کاناپه بخوابم جواب ندادم که فکر کنه خوابم طولی نکشید که خوابم برد صبح با صدای آرمان از خواب بیدار شدم داشت با تلفن حرف میزد آرمان : قربونت بشم

آرمان : چشم

.....

آرمان : فدات شم

.....

آرمان : نسترن قربونت بشم منم دلم برات تنگ شده خب چیکار کنم دیگه

.....

آرمان : چی جان من راس میگی وای الهی من فدای تو بشم

.....

قربونت بای

اه حالم بهم خورد چقدر قربون صدقه میره تو فکر بودم که یهو آرمان گفت آرمان : قابل

توجهت تلفنم تموم شد _چی

آرمان : همین که شنیدی

آرمان از اتاق رفت بیرون رفتم موهامو شونه کنم عوضی وحشی بازوم کبود شده

خیلی ام درد میکنه پوست من خیلی حساسه یه پخ بهش بکنی کبود میشه موهامو شونه کردم

بستمشون رفتم پایین همه داشتن صبحانه میخوردن آرمان چیزی واسه عرفان و متین تعریف

میکرد قیافه هلیا و تارا تو هم بود

آرمان : وای خدا عرفان اصلا باورم نمیشه نسترن اومده باشه اینجا اونم تهران قبول شده باشه

خیلییییی خوشحالم

به به عالی شد نامزد آقا اینجا تشریف دارن بعد از تموم شدن حرفای آرمان گفتم : شما کجایی هستید متین : شیرازی هلیا : راس میگییی عرفان : آره

تارا : پ چرا لهجه ندارین

آرمان : چون مامان بابامون لهجه نداشتن تارا : اها

متین : شما کجایی هستین هلیا : شمالی عرفان : جانه من

_جان تو

متین : شماها چرا لهجه ندارین

تارا : به همون علت که شما لهجه ندارین متین : واقعا هلیا : آره

عرفان : من عاشق شمالم

تارا : دلم میخواد یه بار برم شیراز

متین : توقع نداشته باش الان بگم چشم حتما میبرمت تارا : چرا انقدر احساس میکنی با مزه

ای متین : نگفتم واسه مزه عرفان : بسه بسه

هلیا : توعم عین این پیریا غر میزنیعرفان : هه هه بامزه متین : خیلی احساس

بامزگی میکنه تارا : بهتر توعه

خندم گرفته بود از زبون درازباشون آرمان به میز خیره شده بود و لبخند رو لبش بود حتما تو

فکر نسترن جونشه که اینجاس ایششش با اینکه دختره رو ندیدم ولی ازش بدم میاد

تارا : راستی نسترن کیه عرفان : حالا ول کن

هلپا : خو نه منم مپخوام بدونم كپه این خانوم كه این بی اعصاب رو كاری مپكنه لبخند بیاد رو
لبش آرمان : فقط معشوق كه میتونه لبخند بیاره رو لبات
با زدن این حرف چایی پرید تو گلو تارا و شروع كرد به سرفه كردن وقتی كه سرفش
تموم شد آرمان با حالت تمسخر گفت : چپشد یهو...

-
متین : آرمان ادامه نده

تارا ام با یه حالت تمسخری گفت : بیچاره اون دختر كه معشوقش تویی و خودش و هلپا زدن
زیر خنده واقعا خندم گرفته بود نتونستم خودمو كنترل كنم و زدم زیر خنده عرفان چشم
غره بدی به هلپا رفت كه هلپا ساكت شد فقط این متینه بینشون خیلی باحاله و گرنه اون
دوتا خیلی بی اعصابن پسرا بلند شدن رفتن

هلپا : بیشعورا بلند شدن رفتن ینی اینکه ما میز و جمع کنیم

تارا : اینارو ولش جدی اون دختره چقدر كم عقله كه با این آرمان نامزد كرده هلپا : والا همینو
بگو

یهو یه چیزی یاد هلپا افتاده باشه

هلپا : نیلوفر حالا چی همیشه آرمان كه نامزد داره ولی با تو ازدواج كرده لا

_دوساله دیگه دوسال كه تموم شد از هم جدا میشیم اونم میره با معشوقش این معشوقش
رو بالحن آرمان گفتم كه هلپا و تارا زدن زیر خنده

در حال خندیدن بودیم که آرمان اومد تو آشپز خونه همین باعث شد خندمون بیشتر بشه
 آرمان با تعجب بهمون نگاه کرد به سرتاپاش نگاه میکردیم می خندیدیم آرمان با همون
 حالت به سرتاپاش نگاه کرد و گفت : خدایا اینارو شفا بده مخصوصا اونکه چاق تره با این
 حرفش خندمون قطع شد هلیا : با کی بودی دقیقا تارا : جواب بده _زود تند سریع بگو
 آرمان با خنده از آشپزخونه رفت بیرون

هلیا : خیلی بیمزس تارا : آره دقیقا

_ول کنین بابا خیلی حرف میزنه

: هلیا 😊😊😊

تارا : ینی عاشقتم نیلو

_بچه ها میان بریم خرید ؟ تارا : ارهههههه 😊 هلیا : جونمی جون

_تا ده دقیقه دیگه پایین باشید تارا : چشمم

رفتم داخل اتاق آرمان با لبخند داشت با گوشیش ور میرفت خو من میخواستم لباس عوض

کنم _اومم آرمان میشه یه چیزی بگم آرمان : نه

_من میخوام لباس عوض کنم آرمان : به من چه _خب تو داخل اتاقی

آرمان : شانس آوردی امروز حالم خوبه

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون ایششش حالا مثلا اگه حالت بد باشه چیکار میکنی یه

شلوار لی یخی و یه مانتو لی پوشیدم مانتو یکم چسبونه به خاطر همین کمر باریکمو به نمایش

میزاره یه شال آبی پر رنگم سرم کردم ... رژ قرمز خوش رنگ و ریمل زدم اوففففف چه

با زدن این حرف یکی محکم زد تو سرم _ خیلی بیشعوری من بگم بزن تو باید بزنی هلیا :
 آره _ بیچاره عرفان هلیا : از خدایم باشه تارا : خیلی فک میزنید!!!! هلیا : تو خوبی تارا : صد
 البته _ اه اه اه اه تارا : تو

_ بیشعور برو گمشو بیرون تارا : ولی خدایی نیلوفر خیلی پسر کش شدی

_ میدونم

هلیا : خوبه بگیم یکی از پسرا بیاد مواظبمون تارا : مثلا کدوم هلیا با خنده گفت : آرمان تارا :
 حتما

_ که بیاد بزنه لهمون کنه هلیا : جرعت نداره عرفان : چی درباره داداشم میگی هلیا : جن

عرفان : عمته هلیا : هوایی من رو عمم حساسمااا عرفان : به من چه

متین : بهههه بههههه جمعتون جمعه گلتون کم بود عرفان : خفه شو مزه نریز متین : زد حال

عرفان : هه هه خندیدم متین : بچه ها من چیز خنده داری گفتم _ نه اصلا عرفان یه نمه خل

میزنه هلیا : ایول زدی تو خال عرفان : بسه بسه

متین : ایششش

عرفان : اه اه اه

متین : بروبابا ، راستی دخترا کجا به سلامتی شال و کلاه کردین تارا : خرید متین : به سلامتی

تارا : مرسی

متین : خب خب میبینم همتون تیپ پسر کش زدید عرفان : بامزه کی بودی توووو متین :

آرمان

آرمان : بیا برو گمشو من بامزه نمیخوام

به آرمان نگاه کردم تیشرتشو عوض کرده بود نگاهم به نگاهش برخورد کرد..... نخوری
منووووو حالا مگه چیشده یه رژ بوده دیگه متین : خب دیگه نیلوفر خوردی داداشمو

_چی داری میگی

متین : دو ساعته بهش زل زدی

با این حرف متین آرمان پوزخند زد اه اه پسره خودشیفته فک کرده عاشق چشم و ابرو شم
پوز خندم میزنه _از بس این داداشت تهفس عرفان : دلم بخواد

متین : والا ما هر دختری دیدیم تا آرمانو دیده دلش خواسته آرمان : از این دختراز یاده بعد
از این حرف به من اشاره کرد

_هه من از سگ کمترم اگه دلم تو رو بخواد 😊 عرفان : حرف دهننتو بفهم هلیا : هوی عرفان
درست حرف بزن عرفان : یا دوستتو جمع میکنی یا تارا : یا چی

آرمان : میخوای بدونی تارا : آره میخوام بدونم یهو متین جدی شد

متین : بس کنید تارا توهم تمومش کن

اوه اوه چه جذبه ای فکر نمیکردم متین بتونه انقدر جدی باشه با حرفای متین همه لال
شدیم هلیا : بیاین بریم بچه ها از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم تارا : عرفانم عین
آرمانه

_ولی آرمان بد تره

هلیا : متین چجوری میتونه بین این دو تا دووم بیاره تارا : نمیدونم والا

تا عصر تو مغازه ها میچرخیدیم کلی چیز خریدم

رسیدیم خونه خیلی گرسنم بود از صبح که صبحونه خورده بودم هیچی نخوردم

با کلید در رو باز کردیم وقتی وارد خونه شدیم آرمان تو حیاط داشت با تلفن حرف میزد

قشنگ مشخص بود داره با نامزد جونش حرف میزنه از بس قربون صدقه میره

وارد سالن که شدیم عرفان داشت موهای متینو میکشید و میگفت : متین بده من گوشیهووو

متین : نمیدممم عرفان : بهت گفتم بدهههه

متین : تا نفهمم اون دختره کیه دست بردار نیستم عرفان : آخه به تو چه که اون کیه متین :

ع این حرفا چیه تو داداش منیی

هلیا : تا جایی من میدونم مو کشیدن مال دختراس

یهو پسرا متوجه ما شدن عرفان سریع موهای متینو ول کرد صاف ایستاد عرفان : از کی

اینجایید

هلیا : از اون موقع که نمیگفتی دختره کیه

متین : به به پس از اونجا بودید خب عرفان جان همسر گرامی هم اومد حالا اعتراف کن

عرفان : خفه شو متین هنوز انقدر بچه ای که نمیدونی کجا چیو بگی واقعا برات متاسفم

عرفان با لحن بدی اینارو گفت و رفت بالا از چهره متین میشه فهمید چقدر ناراحت شده

ولی نمیخواد به رو بیاره متین : خب خوش گذشت تارا : عالی بود

متین : بیا ببینم چیا خریدی تارا رفت پیش متین

آرمان داخل سالن شد

نشست رویه مبل و رفت تو گوشیش رفتم سمت آشپزخونه بلکه یه چیزی کوفت کنم درو
 یخچالو باز کردم به به عالی شد کوفتم توش نیست یکم چشم انداختم نون رو پیدا کردم پنیرم
 پیدا کردم وای خداراشکر همینم خوبه شروع کردم به خوردن تارا از پیش متین رفت
 بلافاصله آرمان اومد نشست کنار متین شروع کرد به حرف زدن آرمان : باز دوباره باهم
 بحثون شده متین : ایندفعه فرق داشت آرمان : چه فرقی

متین : اون جلوی دخترا با من اینجوری حرف زد

آرمان : تو که میدونی اون حساسه خیلی بهش گیر دادی درکش کن

متین : فقط من باید درکش کنم اون نباید منو درک کنه عرفان با من راحت نیست چرا مستقیم
 نمیگه چرا هی داره غیر مستقیم عذاب میده

آرمان : نزن این حرفو عرفان خیلیم با تو راحتت متین : میبینم

آخی دلم واسه متین سوخت چقدر با بغض حرف میزد آرمانم چقدر مهربون باهاش حرف
 میزد آرمان منو دید و با خشم گفت : چرا اینجا وایسادی برو گمشو تو اتاق

چرا اینجوری حرف میزد با بغض تو چشمات نگاه کردم آرمان : کری میگم برو گمشو تو
 اتاق برو دیگه عوضی متین : اروم باش آرمان

سریع دویدم تو اتاق بغض داشت نابودم میکرد باید جلوی خودمو میگرفتم اگه بغضم بترکه
 نفسم بدجور میگیره

رفتم جلوی آینه ایستادم لعنت به من که قبول کردم با این پسره ازدواج کنم لعنت به من که
 خودمو بدبخت کردم لعنت به مننننن بغضم ترکید شروع کردم به گریه کردن وای

خدایا!!! نفسم بالا نیما دنبال اسپریم گشتم نبود لعنت نیست یادم افتاد آخرین بار تو
 آشپزخونه گذاشتمش با عجله از اتاق اومدم بیرون پله هارو دوتا یکی میرفتم نمیتونم نفس
 بکشمممم با سرعت رفتم تو آشپزخونه همه وسایل هایی که تویه آشپزخونه بود رو زیر رو
 کردم نفسم بالا نیما ددد مجبور شدم وسایلا رو بریزم زمین آرمان و متین سریع دویدن تو
 آشپزخونه.....دیگه توان نداشتم کاری انجام بدم متین با عجله اومد سمتم متین : نیلوفر
 چیشدی

آرمان : هلیا!!!! تارا!!!! عرفانننن بیاین نیلوفر حالش خوب نیست هلیا : نیلوفر نیلوفر آجی
 قربونت بشم چیشدی تارا : دوباره نفسش گرفتهههه هلیا : اسپریت کوووو نمیتونستم درست
 حرف بزنم

_ن...می....دو...نم....ک...جا..س..ت

هلیا اسپری رو پیدا کرد با اولین پیسی که زد عالم بهتر شد

متین : خوبی نیلوفر

_خوبم

عرفان : چرا اینجوری شد

هلیا : هر وقت گریه می کنه نفسش میگیره عرفان : واقعا تارا : آره

هلیا با خشم به آرمان نگاه میکرد

عرفان : هلیا چته چرا اینجوری به آرمان نگاه میکنی

هلیا: بین عرفان هرچی که تو رو آرمان حساسی من دو برابر رو نیلوفر حساسم عرفان: خب که چی چه ربطی به آرمان داره

هلیا: تو این خونه کی میتونه به غیر از آرمان نیلوفرو به گریه بندازه عرفان: هه حرف زیاد میزنی هلیا 😊 متین: میشه بس کنید عرفان: به تو ربطی نداره متین: با من درست حرف بزن عرفان: اگه نزنم

خسته شدم حالم اصلا خوب نبود با صدای کم جونی گفتم: میشه بس کنید از وقتی وارد این خونه شدیم همش داریم باهم دعوا میکنیم متین: راست میگه

نگاه های آرمان خیلی سرده اون موقع که حالم بد شد تو چشمای عرفان و متین نگرانی موج میزد اما آرمان خیلی خونسرد نگاهم میکرد.....

با کمک هلیا و تارا رفتم داخل اتاق نشستم روی تخت بهشون گفتم از اتاق برن بیرون حدودا یه ربع بعد آرمان اومد تو اتاق آرمان: امشب رو کاناپه میخوابی

از این همه خونسردیش اعصابم خورد شد صدامو یکم بردم بالا _ تو چرا نمیفهمی من امشب حالم خوب نیست آرمان یهو اومد تو صورتم رسماً تو حلقم بود آرمان: امشب رو کاناپه میخوابی فهمیدی

از نگاهش ترسیدم ولی نمیخواستم ترس و از تو چشمام بخونه

_ تو امشب رو کاناپه میخوابی نه من فهمیدی

با زدن این حرف با دوتا دستاش بازو هامو سفت گرفت و از رو تخت پرتم کرد رو زمین

.....

با خشم بهش نگاه کردم

که جواب نگاهمو با نگاه تمسخر آمیزش داد و خیلی راحت دراز کشید و خوابید اه حالا چیکار کنم من نمیتونم رو کاناپه بخوابمممم

از بچگی وقتی روی کاناپه یا هر چیز سفت می خوابیدم کمرم به شدت درد میگرفت

رفتم بالا سر آرمان ایستادم با انگشتم به بازوش زدم آرمان : نکن

_بزار من روی تخت بخوابم آرمان : عمرا _خواهش میکنم آرمان : خواهش نکن _راضی

نمیشی آرمان : نه _میشه بدونم چرا آرمان : نه

_ینی برم رو کاناپه بخوابم آرمان : نه وایسا منو نگا کن

_نگا کردن نداری

آرمان : مزه نریز برو بخواب _میشه یه سوال پرسم

با این حرفم صبرش لبریز شد و داد کشید برو بخوابیبیبب.....

دلیلی نداشت اینجوری سرم داد بکشه منم عصبی شدم و صدامو بردم بالا

_بیچاره نامزدت که تو نامزدشی چجوری میتونه تو رو تحمل کن

با این حرفایی که زدم صورتش از عصبانیت سرخ شد و یه سیلی محکم زد تو صورتم و با داد

گفت : بار اخرت باشه درباره نامزد من حرف میزنی فهمیدییی

جواب منو بده فهمیدییی

با صدای ارومی که همراه با بغض بود گفتم : فهمیدم آرمان : نشنیدم بلند ترررر
_فهمیدم

آرمان با عصبانیت از اتاق رفت بیرون نامرد دستش خیلی سنگین بود
خواهیدم روی تخت قصد خوابیدن نداشتم.... نمیخواستم گریه کنم ولی نمیشد اروم گریه
میکردم نمیدونم چقدر گذشت ولی میون گریه هام خوابم برد

آرمان

نسبت به نیلوفر یه تنفر خاصی دارم وقتی میبینمش عصبی میشم دست خودم نیست امشب
خیلی عصبیم کرد دختر زبون درازیه از زبون درازیش عصبی شدم و تمام عصبانیتم رو روی
صورت ظریفش خالی کردم حالم اصلا خوب نبود کلافه بودم تنها کسی که میتونست حالم
رو خوب کنه نسترن بود ...



(شخصیت نسترن)

بهش زنگ زدم سه تا بوق خورد که صدای شاد نسترن پخش شد نسترن : سلام اقاییم

_سلام خوشگلم خواب که نبودی نسترن : معلومه که نه

_خب خداراشکر

نسترن : فدات شم چرا صدات گرفتم _حالم خوب نیست نسترن : چرا عزیزم

_زنگ زدم به تو تا حالم یکم خوب شه نسترن : بیا دنبالم _چی داری میگی

نسترن : اولاً دلم برات تنگ شده دوماً تو حالت خوب نیست باید بینمت _ اَخه این وقت شب
نسترن : ساعت مهم نیست دیگه حرفی نشنوم _ باشه فدات شم

نسترن یه فرشتس از اینکه میخواستم برم دنبال نفسم خوشحال شدم وارد اتاق شدم عه
عه دختره پرو منتظر بود من برم بخوابه رو تخت رفتم جلو و به صورتش دقت کردم جای
دستم رو صورتش مونده بود..... گونه های خیسش نشون می داد گریه کرده... گریه کرده
انگشتمو رو گونش کشیدم تا اشکاشو پاک کنم رفتم لباسام رو پوشم همون لباسایی که
نسترن دوست داره و پوشیدم رفتم جلوی آینه و شروع کردم به دوش ادکلن گرفتن که
نیلوفر با وحشت از خواب پرید با تعجب برگشتم سمتش رنگش پریده بود و نفس نفس میزد
نیلوفر : بیخشید... آرمان من ... نمیخواستم ... روی تخت بخوابم نمیدونم
چیشد... خوابم برد _ واسم مهم نیست الان دارم جای بهتری میرم نیلوفر : اها

از تخت بلند شد و او مد سمتم

انگار داشت دنبال چیزی روی میز میگشت _ چیکار داری میکنی

نیلوفر : دنبال اسپریم هستم

_ نصفه شبی

نیلوفر : نفس تنگی وقت نمیشناسه

_ اها من فکر کردم اون مدل اسپری رو میگی نیلوفر لبخند تلخی زد و رفت

خودمو زدم به نفهمی و گفتم

_میگم مگه هلیا نگفت وقتی گریه کنی نفست میگیره نیلوفر : خب چرا

اینو گفت و نشست روی کاناپه با دستش صورتش رو پوشوند صدای نفساش رو میشنیدم
نفسش گرفته بود رویه میز دنبال اسپری گشتم که دیدم افتاده زیر میز برش داشتم و گفتم

_چیز خیلی مهمیه؟ نیلوفر : چی _اسپری

نیلوفر : آره خیلی مهمه جونم بهش بسته

_پس چرا من باید زیر پیداش کنم نیلوفر : چی زیر میز زیر میز افتاده بوددد

_بله واسه چی باید زیر میز باشه انقدر بی ارزشه نیلوفر : آخه من کم ارزش استفاده میکنم

_ولی امشب داری دوبار ارزش استفاده میکنی نیلوفر : راس میگی هیچوقت اینجوری نشده
بود.....

اومد سمتم و اسپری رو بهش داد

نیلوفر : ممنون راستی این وقت شب کجا داری میری _به تو مربوط نیست

اینو گفتم و تو چشمات نگاه کردم چشمای طوسی خوشرنگش پر از بغض بود ولی واسم مهم
نبود به خاطر همین گفتم : کارای من هیچوقت به تو مربوط نیست فقط تو چشمات نگاه میکرد

نیلوفر

تو چشمات نگاه میکردم آخه لعنتی چرا انقدر دوست داری عذابم بدی

آخ چقدر دلم واسه فرهان تنگ شده واسه آغوش پر از محبتش داداشی فرهان حق داشتی نگران باشی تو گفתי مراقب خودم باشم تو گفתי نگرانی من گفتم نگرانی نداره..... اشک تو چشمم جمع شد چرا اینجوری شدم چرا انقدر زود زود گریم میگیره یه قطره اشک اومد رو گونم

آرمان با تمسخر بهم نگا کرد و گفت : اگه دلت میخواد اسپریت رو بزن انقدر فکرم مشغول بود که حواسم نبود اسپری رو نزد آرمان شروع کرد به درست کردن موهای خیلی بامزه بود موهایش رو میداد بالا میومد پایین خندم گرفته بود جلو خندم رو گرفتم آرمان : اه وایسا دیگه

_ژل بزن

آرمان : من بلد نیستم با ژل درست کار کنم.....

_ینی اصلا ژل نمیزنی آرمان : نه

_خب الان یکمیشو بزن به دستت به حرفم گوش کرد

_حالا دستتو بکن وسط موهایت و حالت بده ... نه نه بده بالا ... نه آرمان گوش کن الان بده سمت راست ... وایی نه آرمان : نمیتونمم

_سشوار چی با اون نمیتونی

آرمان : الان که همیشه صدات زیاد بقیه خوابن _اوممم خب همیشه چجوری موهایتو درست میکنی آرمان : متین واسم درست میکنه

_بعد اگه پیشه متین نباشی

آرمان : خواهرم آرام واسم درست میکنه - 😊

آرمان : چیه

_هیچی ، خب الان دیرت میشه

آرمان : وای آره چیکا کنم نمیتونم که اینجوری برممم

به فکرم زد برم واسش درست کنم ولی بعد گفتم ولش میزنه لهم و میکنه و میگه کارای من به

تو مربوط نیست _خب برو متینو بیدار کن

آرمان : هان راس میگیا ولی خب گناه داره خوابه _عرفان چی آرمان : اونم خوابه _خب پس

چیکار میکنی آرمان : نمیدونم

_بیا یه بار دیگه تلاش کن آرمان : حال ندارم

_ 😊

گوشی آرمان زنگ خورد یه لبخند اومد رو لبش آرمان : سلام نفسم

.....

آرمان : وای ببخشید عزیزم

.....

آرمان : مشکل همیشگی

.....

آرمان : نمیتونم موهامو درست کنم

.....

آرمان : نخند

بعد از این حرف خودش شروع کرد به خندیدن.....

.....

آرمان : قربونت بشم

.....

آرمان : چی بهتر از این باشه خدافظ

.....

تلفنو قطع کرد و خواست از اتاق بره بیرون که گفتم پس موهات و چیکار میکنی آرمان : به تو مربوط نیست ...

وای چرا تعادل روحی نداره ... اصلا به من چه که میخواد چیکار کنه

رفتم روی تخت و گفتم میخواست نره و روتخت بخوابه حالا ام به من چه که رفت من میخوابم
.....

صبح با صدای هلیا از خواب بیدار شدم هلیا : پاشوو تنبل خانوممم _ ولم کن میخوام بخوابم

پشتم به هلیا بود چرخیدم طرفشو چشمام رو باز نکردم یهو هلیا جیغ کشید هلیا : نیلوووووو

چرا صورتت کبودهههه مته فئر پریدم بالا _ چی داری میگی هلیا : چرا صورتت کبوده

مخم هنگ بود با یادآوری اتفاقات دیشب یادم افتاد آرمان زد تو صورتم هلیا : جواب منو بده

چرا صورتت کبوده _ نمیدونم

هلیا : من بچه نیستم بگو چی شده

_عع ولم کن

هلپا : آرمان زده تو صورتت آره؟ _نه

هلپا : به من دروغ نگو

_خب آره

چشمای هلپا ترسناک شد و با خشم گفت میکشمت آرمان

بعد از این حرف از اتاق با سرعت رفت بیرون دویدم دنبالش که

که هلپا رفت پایین متین نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد که یهو هلپا سرش داد

کشید : متیننن آرمان کجاستتت متین بیچاره ترسید و با ترس گفت : طبقه بالا پیش عرفان

هلپا رفت طبقه بالا دویدم دنبالش و صداش کردم : هلپا بیخیال هلپا عزیزم ول کن چیزی

نشده که

هلپا از حرکت ایستاد و با صدایی که سعی میکرد نره بالا گفت : چی داری میگی نیلوفر به

خودت بیا بابات دست روت بلند کرده داداشت دست روت بلند کرده کی دست رو بلند کرده

که حالا به پسر غریبه دست روت بلند میکنه حرفاش درست بود ولی خب من عصبیش کردم

تو فکر بودم که دیدم هلپا جلوم نیست دویدم سمت اتاق

صدای داد و بیداد هلپا میومد وارد اتاق شدم

هلپا : آرمان تو با چه حقی روی نیلوفر دست بلند کردیییی هاننن

عرفان : چرا چرت میگی آرمان هیچوقت دست روی به دختر بلند نمی کنه هلپا : من چرت

میگم نیلوفر بیا جلو

رفتم جلو

هلپا : عرفان نگاه كن صورتش كبود شده عرفان اومد جلو و به صورتم نگاه كرد

عرفان : آرمان تو واقعا دست روش بلند كردى؟

آرمان خپلى خونسرد تو چشمای عرفان نگاه كرد عرفان انگار به چیزى تو چشمای آرمان

خونده باشه خپلى سرد گفت : حق داشته هلپا : چى دارى میگی

عرفان : هلپا قبول نیلوفر دختر رو اعصابیه منم جای آرمان بودم میزدم

عرفان چرا اینجورى حرف زد چرا عرفان انقدر با من بد اخلاقه آخه مگه من چيكار كردم

سپلى خوردم تازه بدهكارم شدم هلپا : نیلوفر بیا بریم اینا هیچى حالیشون نیست از اتاق رفتیم

بیرون

_هلپا هلپا : جانم

_چرا عرفان انقدر با من سرده

هلپا : نمیدونم

تارا

رفتم طبقه پایین دیدم هلیا و نیلوفر دارن باهم حرف میزنن _ سلاممم

نیلوفر : سلام عزیزم

_خاک تو سرم چرا صورتت کبوده هلیا : آرمان زده تو صورتش

_وایییی چرااا نیلوفر : بیخیال

کلی اصرار کردم بگه نگفت نگاهی انداختم دیدم متین تنها نشسته رفتم کنارش نشستم متین

: سلام چه عجب از خواب بیدار شدی _اوهوم

متین : خوب خوابیدی _بعله چرا تنها نشستی

متین : اون دوتا هیچکدوم اعصاب ندارن _اها

جفتمون سکوت کرده بودیم که خودم سکوت رو شکستم _متین متین : جانم وایییی گفت

جانم

_میشه یه سوال ازت بپرسم متین : بپرس

_تو و عرفان باهم مشکلی دارین

با این حرفم یه آهی کشید و گفت : راستشو بخوای ما باهم نمیسازیم _چرا

متین : چون من شیطونم و حوصله فکر منطقی ندارم ولی عرفان خیلی منطقیه و درصد شیطون

بودنش خیلی پایینه به خاطر همین باهم نمیسازیم

_اها

عرفان و آرمان اومدن و رویه مبل کناری من و متین نشستن اخمای جفتشون توهم بود اه چرا
اینا این جورین آرمان : تارا

_بله

آرمان : دانشگاهتون از کی شروع میشه _پس فردا

متین : ما ام همینطور عرفان : خریدی چیزی ندارین

اومدم جواب بدم که هلیا و نیلوفر ام اومدن نشستن هلیا : ادامه بدین

_چرا داریم

عرفان : خب پس چرا نمیرید متین : عرفان عرفان جواب متینو نداد متین : آرمان آرمان :

بله متین : ما ام خرید داریم آرمان : آره

_خب پس باهم میریم متین : فکر خوبی عرفان : موافقم آرمان : مخالفم متین : چرا

عرفان : ارمانم موافقه

آرمان اومد اعتراض کنه که عرفان گفت : خب ساعت ۶ آماده باشید

از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و به هلیا و نیلوفرم گفتم بیاین تو اتاق ما

هلیا : بچه ها من واقعا دارم تو این خونه دیوونه میشم _خیلی کسل کنندس

هلیا : بیخیال این حرفا بیاین بگیم و بخندیم تا ساعت ۴ فقط چرت و پرت گفتیم و خندیدیم

هلیا : بچه ها من گشمنه

_منم

نیلوفر: بچه ها بیاین بریم یه چی درست کنیم بخوریم ناهار نخوردیم دوساعت دیگم باید
بریم.....

از اتاق اومدیم بیرون که همون لحظه متین وارد اتاق شد و بهم یه لبخند خوشگلی زد.....
وایییی چرا هر وقت میبینمش قلبم شروع میکنه به تند تند زدن..... یه حس خوبی نسبت
بهش دارم توی فکر بودم که با یه ضربه به خودم اومدم نیلوفر: حواست کجاست

_هان هیچی

نیلوفر مشکوک بهم نگاه کرد و گفت: من تورو میشناسم _برو بابا

نیلوفر: بعدا که میفهمم

رفتیم توی آشپز خونه از آشپزی متنفرررمم هلیا: خب بچه ها چی درست کنیم _ماکارونی

هلیا: خب پس بیا درست کن

_ع عزیزم تا شما و نیلوفر هستید اصلا مناسب نیست من کاری انجام بدم نیلوفر: شرمنده

من ترجیح میدم نظارت کنم

_منم کمکت میکنم عخشم

هلیا: چون خیلی وقت نداریم خودم درست میکنم و کاری به کارتون ندارم

بیست دقیقه گذشت حوصلم حسابی سر رفته بود گوشیمو برداشتم و شروع کردم به جوک

خوندن یه جوک خوندم که خیلی خنده دار بود بلند زدم زیر خنده هلیا: خل شد

نیلوفر : خل بود بدتر شد

_هه هه خندیدم

عرفان و متین و آرمان وارد آشپز خونه شدن متین یه چشمک بهم زد که سرمو انداختم پایین
..... اه لامصب میدونه چجوری دل بیره

هلیا

برای اولین بار دیدم عرفان لبخند زده بود عرفان : چیکار دارید میکنید تارا : غذا درست
میکنیم

متین : آخ گفتی چقدر گشتم بود حالا چی درست میکنید _ماکارونی

آرمان مته پسر بچه ها با ذوق گفت.....

آرمان مته پسر بچه ها با ذوق گفت : ته دیگم دارههه 😊 با زدن این حرف آرمان همه زدیم
زیر خنده

متین با خنده گفت : داداش جلو ما طوری نی ولی جلو دخترا یکم رعایت کن عرفان : ولش کن داداشمو 😊 تارا : توعم مته داداش منی عاشق ته دیگه آرمان : خب مگه چیه آدم ته دیگ دوست داشته باشه نیلوفر یه لبخند خیلی خوشگل رو لبش بود که گفت : ته دیگم داره آرمان جواب لبخند نیلوفر رو با یه اخم داد.....

شروع کردیم به غذا خوردن و متین شوخی میکرد و ما می خندیدیم نگاهی به نیلوفر انداختم نگاهش به غذا بود ولی چیزی نمی خورد نیلوفر : هلیا دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود متین : همیننننن تو چقدر کم میخورییی

_ نیلوفر چرا انقدر کم خوردی

نیلوفر : تو که میدونی من همیشه همینقدر میخورم تارا : نه تو هیچوقت اینجوری غذا نخوردی عرفان : لابد غذا رو دوست نداشته آرمان : بریم دیگه متین : آره بریم وقتی همه از آشپزخونه رفتن بیرون نشستم کنار نیلوفر _ نیلوفر عزیزم چیزی شده نیلوفر : نه _ پس چرا اینجوری شدی نیلوفر : چجوری از طرز حرف زدن نیلوفر فهمیدم قرار نیست بگه چشه _ هیچی بیخیال

نیلوفر

رفتم داخل اتاق تا لباس عوض کنم آرمانم هم زمان با من وارد شد آرمان : خب برو بیرون میخوام لباس عوض کنم _ چرا من برم خودت برو آرمان : رو اعصابم نرو _ رو اعصابت نمیرم تو برو بیرون از اتاق آرمان : وقتی بهت میگم برو بیرون بگو چشم

متین : 😊 آقا اصلا هرچی دلت خواست آرایش بکن

_ تو به کارت برس

متین : نیلوفر کتک میخوای _ نه مرسی دیشب خوردم

متین دیگه جوابمو نداد اما میدونستم آرمان و حسابی عصبی کردم

کار متین تموم شد و از اتاق رفت بیرون که آرمان اومد سمتم و بازوم رو محکم گرفت و با

صدایی که از لای دندونش خارج میشد گفت

: میخوای بری همه جا جار بزنی که زدم تو گوشت

_ لازم باشه میزنم

آرمان با پاش محکم زد به قلم پام که آخم بلند شد

_ واسه چی اینجوری میکنی وحشی

آرمان با پوزخند گفت : میخوای خودم هلیا رو صدا کنم بیاد سرم داد بکشه

از درد اشک تو چشمم جمع شده بود _ خیلی نامردی آرمان : هه باشه 😊

_ چرا دوست داری اذیتم کنی هان آرمان : پا رو دمم گذاشتی دختر کوچولو

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون پام خیلی درد میکرد به سختی خودمو به در رسوندم و از اتاق

رفتم بیرون

وارد پاساژ که شدیم متوجه شدم یه پسره نگاهش زوم شده روم سرمو چرخوندم سمت مغازه

ها قرار شده بود هرکس با زوجش بره دنبال خریداش البته من و آرمان مخالف بودیم ولی

به اجبار قبول کردیم داشتیم مغازه ها رو دید میزدیم که یه کیف کولی خیلی خوشگل دیدم
رفتم سمت مغازه آرمان : کجاااا _ کیف بخرم
آرمان همراه با من اومد داخل مغازه

کیف و خریدیم

پام خیلی درد میکرد و باعث شده بود نتونم درست راه برم _ ارمان آرمان : ها

_ همیشه رویه این صندلیا بشینیم ارمان : چقدر زود خسته میشی

لجم گرفت از اینکه خودش زده پامو نابود کرده بعد میگه چقدر زود خسته میشی

.....

آرمان حرف دلمو خوند و گفت : باشه بابا....

نشستیم که آرمان گفت : من میخوام یه چیزی بخورم _ خب بخور

آرمان : تو نمیخواهی

_اخره ما که چیزی دنبالمون نیست آرمان : من الان میخوام بخرم

_از کجا

آرمان: مغازه روبه رویی _اها نه مرسی من نمیخورم آرمان بلند شد رفت

پنج دقیقه ای گذشت که یکی نشست کنارم برگشتم بینم کیه دیدم همون پسر که اول

وارد شدم روم زوم بود پسره : سلام خانوم

.....

پسره : جواب سلام واجبه ها

.....

پسره : اسم من سامیار و اسم شما

_اقا لطفا مزاحم نشید سامیار : عع این چه حرفیه

پسره همینجور که داشت فک میزد آرمان اومد گفتم آرمان الان میزنه پسره رو سرویس میکنه ولی قشنگ برعکس شد آرمان : ببخشید آقا اینجا جای منه سامیار : ولی حالا من نشستم آرمان : خب پس من مزاحم حرف زدنتون نمیشم آرمان اومد نشست اونطرفم سامیار : اسمت و بگو دیگه

هنوز مبهوت آرمان بودم که هیچ کاری نکرد بابا لامصب منو مته خواهر خودت حساب کن نباید بیای پسره رو دور کنی _ارمان بلند شو بریم

آرمان : اسمتو به بدبخت بگو بعد بریم _نمیخوام

آرمان : پس خودم بش میگم کلافه گفتم : آرمان اذیت نکن آرمان : گناه داره هااا سامیار : حداقل اسمتو بگوو آرمان : اسمش نیلوفره سامیار با یه لحن رو اعصابی گفت : چه اسم قشنگی _آرمان چرا گفتی آرمان : دلم خواست

سامیار : نیلوفر خانوم بیا بیشتر آشنا شیم _آرمان تورخدا بیا بریم

آرمان : باشه

بلند شدیم و رفتیم سامیارم هم ول کرد نیومد دنبالم _آرمان چرا اینجوری کردی

آرمان : وای ول کن دیگه حالا که نیومد دنبالت

_میخوام بدونم اگه نسترنم بود همینجور رفتار میکردی

آرمان: بین نسترن انقدر ارزشش بالاس که من جونمم میدم براش اینکه سهله ولی تو انقدر ارزش نداری که بخوام روت غیرت داشته باشم

با صدای ارومی گفتم : ولی من یه دخترم آرمان : من حوصله بحث کردن با تو رو ندارم

با بغض باشه ای گفتم و به راهم ادامه دادم آرمان واسه من ارزش قائل نمیشه منو اصلا حساب نمیکنه عذابم میده پس چرا من بهش یه حسی دارم چرا وقتی میبینمش قلبم تند تند میزنه.....

خریدامون تموم شد و همگی دور هم جمع شدیم و قرار شد بریم شام بخوریم تو فکر بودم که یهو هلیا با ذوق گفت : وای نیلوفررر _جانم

هلیا : یه پسر مزاحمم شد عرفانم زد داغونش کرد _راس میگی

هلیا : آره نظرم نسبت به عرفان عوض شد خیلی پسر خوبی _خوشحالم

جفتمون سکوت کرده بودیم که یهو هلیا با وحشت جیغ کشید عرفان : پیشدد

هلیا : خاک تو سر شدم یادم رفت به امید زنگ بزنم تارا : زنگ نزدیییی _وای هلیا بدووو

بیست دقیقه ای گذشت که هلیا با گریه اومد _چیشدد

هلیا : قلبش درد گرفته بودد رفتم بغلش کردم عرفان : امید کیه

اروم تو گوشه هلیا گفتم بیا اذیتش کنیم و به تارا ام چشمک زدم اونم فهمید تارا : نفسش

عرفان : ینی چی نفسش

...ینی همه کسش عرفان عصبی شده بود

عرفان : ینی چیبی درست حرف بزنید هلیا : عشقممممم

بعد از کلی اذیت کردن عرفان گفتیم که برادرشه

سوار ماشین شدیم من میدونم چه اصراری داشتن اینا هرکی با زوجش باشه نکه خیلیم منو
آرمان باهم میسازیم.....

سوار ماشین شدیم و آرمان آهنگ خاطره از مسعود صادقو رو گذاشت دوباره خنده هات بی
رنگو رو شدن

کی حالتو بد کرد.....

برو ولی اگه دلت هوایی شد بدونه فکر برگرد

برو ولی هیچ وقت یادت نره که من چشم انتظارتم

دیوونه حالیت نیست.....

دلت باهام نیست اما بیمارتم

من که میدونم باز بر میگردی چه کاریه این همه نارو نامردی

چقدر من این اهنگو دوست دارم نگاهی به آرمان انداختم با لبخند داشت رانندگی میکرد ...

بابا این پسر دیوونس یه بار اخم میکنه جوری که آدمو میخوره یه بارم که اینجوری لبخند

میزنه آخه خاک تو سرت نیلوفر اخم و واسه تو میکنه و لبخند و واسه نسترن جونش میزنه

..... هعی خدا دلم گرفته پام درد میکنه دلم واسه مامانم تنگ شده اومدم توی یه شهر

غریب هیچکس هوامو نداره ☹️ هیچکس حمایت نمیکنه ☹️ هه نیلوفر کجای کاری تازه اولشه

حالا حالاها باید زجر بکشی باید فریاد های آرمان رو تحمل کنی 😞 هیچکس حواسش به تو نیست هیچکس منی که تو عمرم فوق فوقش ده بار گریه کرده بودم حالا در عرض یه هفته تقریبا هر روزش رو دارم گریه میکنم نیلوفر

اولشه 😞

نمیدونم چرا اشک می ریختم نمیدونم چرا دوست داشتم آرمان باهام مهربون رفتار کنه در حالی که نامزد داره

گوشی آرمان زنگ خورد آرمان : جانم

.....

آرمان : امشب

.....

آرمان : منم دلم برات تنگ شده عزیز دلم

.....

آرمان : آخ من فدای اون صدات بشم

.....

آرمان : باشه قربونت بشم میام دنبالت گوشی رو قطع کرد و رو کرد به من آرمان : من باید

برم

_کجا

آرمان : با نسترن باید برم بیرون

_به سلامتی آرمان : خب تو الان باید بری تو ماشین عرفان _ خب منو بزار خونه بعد هر جا
دلت خواست برو آرمان : اون موقع نسترن منتظر میمونه _ الان متین و عرفان خیلی از ما دور
شدن آرمان : خب تو رو همینجا پیاده میکنم

_آرمانن این موقع شب منو میخوای اینجا پیاده کنیییی.....

آرمان : خب پس چیکار کنم

_منو بزار خونه آرمان : خب نمیدونم _ من ازت خواهش میکنم

آرمان: آژانس بگیر

_ارمان باور کن خیلی طول نمی کشه منو بزاری خونه و بری آرمان : خب باشه

آرمان رسوندم و رفت

آرمان

نیلوفر رسوندم و رفتم دنبال نسترن

تو طول راه خیلی فکرم درگیر بود درگیر همه چی هر وقت نسترن رو میبینم عذاب وجدان میگیرم

نسترن : سلام عشقم

_سلام نفسم نسترن : خوبی؟ _به خوییت

قیافه نسترن رفت تو هم _فدات شم چیشد نسترن : هیچی

_من تورو میشناسم بگو چیشده تا نگی ول نمیکنم نسترن : بوی عطر زنونه میاد داخل ماشین

با این حرفش رنگم پرید نمیدونستم چی جوابشو بدم _عزیزم این چه حرفیه عطر زنونه حرفا میزنیا نسترن : باور کن راست میگم

_نه عزیزم تو الان پیش دوستات بودی اونا عطر زدن فک کردی اینجام بوی عطر میاد چه چرت و پرتی بود گفتمم نسترن : چه ربطی داره

_ربط داره نسترن : خب باشه

تا آخر شب که با نسترن بودم فکرم درگیر بود که نکنه نسترن رو به خاطر نیلوفر از دست بدم اگه یه همچین اتفاقی بیفته کاری میکنم نیلوفر روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه

نسترن رو رسوندم و رفتم خونه

وارد اتاق شدم وای خدایااا دوباره باید روی کاناپه بخوابم باید حالم سر جاش میومد به خاطر همین رفتم داخل حموم

از حمام اومدم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم نیلوفر غرق در خواب بود وقتی میخوابه چقدر معصوم و مظلوم میشه..... لباسام رو پوشیدم و خوابیدم

صبح با صدای متین از خواب بیدار شدم متین : آرمان جان داداش بیدار شو _ ولم کن

متین : بیدار شو میخوایم صبحانه بخوریم _ نمیخوام

متین : راستی آرمان چرا دیشب نیومدی _ با نسترن بودم

متین : آرمان نسترن داره بهت زنگ میزنه

با این حرفش سریع از جا بلند شدم و رفتم سمت گوشیم هیشکی زنگ نزده بود و متین داشت میخندید _ مرض

متین : فقط با این حرف میشد از جا بلندت کرد _ بیشعور

متین : تیشرتتو بپوش دختر تو این اتاق هست

از اونجایی که من نصف شب گرمم شد و تیشرتم رو دراوردم الان بالا تنم لخت بود

_ دختر ؟

متین : آره نیلوفر تو اتاقه

دیدمش خیلی ساکت داشت موهاشو شونه میکرد انقدر ساکت بود که متوجه نشدم داخل اتاقه

..... ولی تا حالا به موهاش دقت نکرده بودم عجب موهای بلندی داره رنگ موهاشم قهوه ای

روشنه اخرشم حالت دار میشه با صدای متین به خودم اومدم

متین : اگه دلت خواست تیشرتتو بپوش _ باشه تو برو

متین : نیلوفر بابا صاف شد موهاش بسه دیگه نیلوفر : باشه الان میام

متین از اتاق خارج شد کلافه و نگرانم این چند وقته همش اینجوریم نیلوفر با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : سلام صبح بخیر.....

_سلام صبح توهم بخیر متین راست میگه خیلی شونه کردی موهاتو بسه دیگه خندید و گفت :
باشه الان میبندمشون

تیشرتمو پوشیدم و رفتم سمت آینه و موهامو شونه کردم

نیلوفر

وای آرمان عجب هیکلویی دارهه تن لختش خیلی جذاب بود ینی خاک تو سرم که رو پسر مردم چشم دارم کدوم چشم بابا شوهرمه نخیر داری اشتباه میکنی اون شوهر صوری توچه و گرنه اون مال نسترنه پس اسمش تو شناسنام چی میگه اون فقط یه اسمه مهم علاقس که نداره..... وای خل شدم رفتنت موهامو بستم و رفتم پایین

نشستم سر میز اصلا اشتها نداشتم نمیدونم این چند وقته چرا اشتها رو از دست داده بودم
هلیا : وای من برای فردا استرس دارمم تارا : خدا کنه یکی از استادامون خوشگل باشه هلیا :
وای آره

عرفان : صبحانتون رو بخورید

متین : دانشگاه استرس نداره در ضمن استاد خوشگل هم وجود نداره تارا : چرا نباشه هست

عرفان : متین راست میگه نیست

_هست

متین : استاد خوشگل میخوای وایسا تا من برم استاد دانشگاه شم تارا : تو استاد هر دانشگاهی

بشی من قطعا پامو اونجا نمیزارم متین : دلتم بخواد تارا : عمرا بخواد هلیا : ولی یه چیزی

هست عرفان : چی

هلیا : اینکه ما هر جا رفتیم یه پسر خوشگلم بوده تارا : وای آره دقیقااا.....

عرفان : آره موافقم هلیا : واقعا موافقی؟ عرفان : آره چون شماها تو این خونه حضور دارید

_خیلی خود شیفته ای

عرفان : والا به پای شماها نمیرسیم

آرمان : بیاین منصف باشیم خدایی ما خوشگل نیستیم تارا : نه 😊

آرمان : خیلی ممنون 😊 تارا : قابلی نداشت 😊

امروزم گذشت توی تخت خواب خواب خوابیده بودم و توی فکر بودم و استرس داشتم ینی چه

اتفاقی میفته با این فکرا خوابم برد

با آلارم گوشی از خواب بیدار شدم چشمامو که باز کردم دیدم آرمان داره لباس میپوشه با

صدای خواب آلودی گفتم : سلام آرمان : علیک

نشستم روی تخت سرمو انداختم پایین که همه موهام ریخت رو صورتم داشت خوابم میبرد
که یهو آرمان گفت : خوابت نبره _هان تو فهمیدی

آرمان : انقدر ضایع خوابت برد میخوای نفهمم

بلند شدم رفتم دستشویی

تو آینه به خودم نگاه کردم وحشت کردم چشمم پف کرده بود موهامو که نگووو

دو تا مشت آب زدم به صورتم و کارای مربوطه رو انجام دادم و از دستشویی رفتم بیرون
آرمان از اتاق رفته بود هوففف حالا چی بپوشم که مناسب دانشگاه باشه تو این افکار بودم که
گوشیم زنگ خورد فرهان بودد 😊😊 _سلامممم داداشیییی فرهان : سلام عزیزممم

_وای چقدر دلم برات تنگ شده

فرهان : منم همینطور زنگ زدم اولین روز دانشگاه رو بهت تبریک بگم _وای مرسییییی
عزیزمممم

بعد از اینکه کلی با فرهان حرف زدم رفتم سمت کمد لباسم یه مانتوی مشکی و شلوار لی
پوشیدم و مقنعه مشکیم سرم کردم و موهامم به حالت کج گذاشتم بیرون یه ارایش ملیح کردم
و کولمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرونرفتم تو اتاق تارا و متین متین داشت موهاشو درست
میکرد

_سلام متین : سلام

_چرا تارا رو بیدار نکردی

متین : هرچی صداس کردم بلند نشد

_حالا درستش میکنم

بالشت رو برداشتم و محکم زدم تو سر تارا .. تارا سیخ نشست تارا : خیلی بیشعوری نیلوفر

_تو که با زبون خوش بلند نمیشی.....

تارا : خب بابا _سریع بلند شو تارا : باشه اه

متین : سلام از این به بعد باید مته نیلوفر رفتار کنم تارا : تو بیخود میکنی

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سراغ هلیا خداراشکر هلیا بیدار بود داشت با عرفان بحث میکرد

عرفان : نپوش این مانتو رو هلیا : به تو چه دلم میخواد بپوشم

عرفان : خیلی ام به من ربط داره منو عصبی نکن در ضمن زیادم آرایش نمیکنی تقه ای به در

زدم و وارد اتاق شدم عرفان : نیلوفر بیا هلیا رو سر عقل بیار هلیا : چقد تو پرویی

به هلیا معنا دار نگاه کردم که گفت : باشه این مانتو رو نمی پوشم عرفان : چیشد چیشد بابا

ایول نیلوفر

_قابل شما رو نداشت.....

ده دقیقه گذشت هلیا هنوز هیچ کاری نکرده بود منم از اتاق اومدم بیرون و رفتم داخل سالن

آرمان نشسته بود روی مبل منم نشستم روی مبل روبه رویش

شروع کردم آرمان رو آنالیز کردن چقدر خوش تیپ شده بود موهاشو داده بود بالا یه تیپ

اسپرت زده بود بیچاره دختر های اون دانشگاه اسیرش میشن اینم که مغرور فک کنم حتی

نگاشونم نکنه حوصلم سر رفت نگاهی به ساعت انداختم وای دیر شد آرمان : متیننن

عرفانننن بیاین دیگه دیر شددد

برگشتم سمت صدا باران بود دوستمون توی دیرستان بود خیلی ازش خوشم نمیومد چون از خود راضی ولی خیلی خوشگله چشمای سبز رنگی و پوستش سفیده اندام لاغری داره و قدش بلنده بینی خوش فرمیم داره

هلیا : ععع باران تو اینجا چیکار میکنی باران : اینجا قبول شدم

تارا : چه جالب ماهم اینجا قبول شدیم باران : خب خوشحال شدم از دیدارتون خدافظ هلیا : بای

.....

کلاس شروع شد همگی نشسته بودیم استاد تقریبا ده دقیقه بود تاخیر داشت

یکی از پسرا گفت : روز اول ده دقیقه تاخیر وای بر روز های بعد ... پنج دقیقه دیگه هم گذشت تا بالاخره استاد اومد عجب استاد جیگریهه بفرما آقا متین استاد خوشگل وجود نداره دیگه

استاد : سلام آریان پور هستم خوش آمدید آرزوی موفقیت براتون دارم ...

اوه اوه چه مغروره چرا بیشتر پسرای خوشگل مغرورن مته آرمان مته عرفان مته استاد آریان پور آخه چرا

شروع کرد به حضور و غیاب کردن وقتی اسمای دخترارو میخوند باید یکی میگرفتشون بابا حالا چیزی نیست که یه استاده هاا شاید بتونم بگم فقط منو تارا و هلیا بودیم که وقتی اسممون رو خوند هیچیمون نشد.....

استاد بد اخلاقیه کلا همش با اخم داشت درس میداد البته ناگفته نماند که همه ی دخترا روش زوم بودن

کلاس هامون تموم شد سوار ماشین شدیم هلیا: وای استاد آریان پور چه خوشگل بودددد تارا : آره خیلی خوب بود _ولی خیلی بد اخلاق بود تارا : موافقم

هلیا : راستی نیلو بیا به فیلم ترسناک بگیریم شب بزاریم ببینیم

_چشم

رفتیم به فیلم خیلییی ترسناک گرفتیم

حدودا نیم ساعت تو راه بودیم که رسیدیم ماشین پسرا بود پس معلومه اونا زودتر رسیدن وارد خونه شدیم عرفان و متین نشسته بودن داشتن باهم حرف میزدن بعد از سلام و احوال بررسی رفتم بالا درو باز کردم آرمان داشت با گوشیش کار میکرد

_سلام آرمان : سلام

_میشه روتو اونور کنی آرمان : چرا

_میخوام لباس عوض کنم آرمان : باشه

لباسمو سریع عوض کردم نشستم روی تخت آرمان : اولین روز دانشگاه چطو بود

_خیلی خوب

آرمان : امیدوارم تا آخرش همینجور باشه

.....

شب شده بود که هلیا یهو در و باز کرد اومد تو

هلیا : وای نیلوفر بیا میخوایم فلیم ترسناکرو بزاریمم _اومدم

سریع رفتم پایین تارا داشت خوراکی آماده میکرد هلیا ام فیلم رو گذاشت نشستیم صحنه اول که خیلی ترسناک بود ... من کلا فیلم ترسناک نمیبینم چون میترسم یه بار با فرهان دیدم یه هفته کامل پیش اون میخوایدم ولی خب چون از هلیا و تارا کم نیارم و مسخرم نکنن میشینم

اوایل فیلم بود که پسرا اومدن متین : ععع بدون من فیلم ترسناک عرفان : خیلی نامردین اومدن نشستن کنار ما

خیلیییی ترسناک بود کل فیلم یا من جیغ میکشیدم یا هلیا و تارا یه صحنش بود خیلی وحشتناک بود یه جیغ بنفش کشیدم که متین گفت : بابا به خدا اینجاش ترس نداشت ... از ترس ناخونام رو میخوردم فیلم تموم شد و یه نفس از سر اسودگی کشیدم

متین: اصلا فیلمش ترسناک نبودتارا : من مردمم

عرفان : ما بدتر از اینم دیدم

آرمان : خیلی مسخره بود من رفتم بخوابم

آرمان گفت میره بخوابه باید سریع میرفتم داخل اتاق تا نخوابه روی تخت از کنارش دویدم و رفتم تو اتاق

آرمان : نههه نیلوفر من رو تخت میخوابم

رفتم روی تخت نشستم و آرمان اومد تو اتاق یه لبخند ملیح زد و گفتم شرمنده من زود تر رسیدم و بعدش موهامو باز کردم خزیدم زیر پتو وای خدایا من میترسم.....همش حس میکنم یکی تو اتاقه خو خره ارمان تو اتاقه اونو که میدونممم به جز ما دوتا با اینکه آرمان تو اتاق خوابیده ولی بازم میترسم ... آرمان خوابه خوابه چقدر زود خوابیدد... از ترس پتو رو کشیدم رو سرم سعی کردم بخوابم اما نمیشد حدودا پنج دقیقه گذشت که صدای تق تق میومد واییی خدایا تو همین اتاق بوددد... یا خدا هر لحظه صداش بیشتر میشه پتو رو یکم از صورتم بردم کنار آرمان که خواب بوددد ... چیکار کنم دارم از ترس میمیرم ... صدا قطع شد خیالم راحت که یهو صدای گرومب اومد یه چیزی محکم خورد به زمین یا خورد به جای دیگه نمیدونمممم پتو رو بیشتر فشار دادم ... خدایا من امشب زنده بمونم سعی کردم بخوابم نمیشددم نمیشددم باید میرفتم پایین آخه برم پایین چیکار تازه بدتر بود آقا من غلط کردم فیلم ترسناک دیدم ای کاش آرمان خواب نبود حالا گیریم خواب نبود تو میرفتی در آغوشش آرامش بگیری یا اون میومد میگفت نترسی عزیزم .. هیچکدوم پس همون بهتر که خوابه دوباره اون صدای تق تق شروع شد اما این دفعه با ریتم بود صداش رو اعصابم بود سعی کردم به چیزی فک نکنم اینام همش توهمات فیلمه صدا کجا بود ولی نههههه واقعیهههه صدا دوباره قطع شد اما انگار یکی داشت داخل اتاق راه میرفت صدای قدماش هی میومد نزدیک هی دور میشد... از ترس داشتم جون میدادم مطمئنم توهم نزدم صدای قدما خیلی نزدیک شده ... دیگه اشهدمو خوندمیهووو نمیدونم کی بود چیشد پتو با شتاب از روم برداشته شد یه جیغ بنفش کشیدم یه حاله ای از یه آدم روبه روم میدیدم چون تاریک بود نتونستم بفهمم کیهاز ترس گریم گرفت همون حاله ای از ادمه اومد جلو و صورتش رو مقابل صورتم قرار داد فقط اشک می ریختم اومدم برم که گرفتم با

گریه گفتم : نه توروخدا ولم کن خواهش میکنم ولم کرد ازم دور شد نمیخواستم دیگه تو اتاق باشم به خاطر همین بلند شدم برم بیرون به در که رسیدم یهو چراغ روشن شد و یه جیغ خیلی بلند کشیدم آرمان جلوم داشت قهقهه میزد.....

با چشمای خیس بهش نگاه کردم آرمان : وای خیلی باحال بوددی 😊 هنوز تو بهت بودم آرمان فقط میخندید

_خیلی بیشعوری

آرمان : تا تو باشی وقتی میگم من میخوابم رو تخت بگی چشم 😊 _ تو باید این کارو بکنی آرمان : بد تر از اینم میکنم _ من داشتم می مردم آرمان : آخی 😊

_نخند آرمان نخند به خدا هنوز قلبم داره تند تند میزنه آرمان : آخی مته دختر بچه ها شدی 😊

یه بیشعوری زیر لب گفتمو رفتم نشستم رو کاناپه _بیا بخواب

۲۲

آرمان: مطمئن؟

_اره

آرمان : ولی خیلی بد جیغ میکشی

_ترسوندی بعد تازه میگی بد جیغ میکشی آرمان : خب شب بخیر ...

با این کارای آرمان ترسم بیشتر شد ... خیلی سعی کردم بخوابم و خوابم برد

نمیدونم چند دقیقه گذشت که خوابم برده بود ... کابوس دیدم با وحشت از خواب پریدم و جیغ کشیدم آرمانم با جیغ من از خواب پرید

آرمان : چیشده

با لکنت گفتم : آر... ما..ن ...من....می..تر..سم

آرمان : وای خدا اچه دختر تو که میترسی چرا فیلم ترسناک میبینی

از روی کاناپه بلند شدم برم آب بخورم که سرم گیج رفت داشتم میخوردم زمین که آرمان دستمو گرفت آرمان : خوبی؟

_نه

آرمان : بشین برم برات آب بیارم

سرم همینطور داشت گیج میرفت چم شده چرا اینجوری شدم من ضعیف هستم ولی نه دیگه به اندازه ای که به خاطر یه کابوس اینجوری شم ... آرمان با لیوان آب اومد داخل اتاق آرمان : بیا _مرسی

آرمان : فک نمیکردم انقدر ترسو باشی _خب دیگه

داشتم آب میخوردم آرمان دستشو گذاشت زیر چونشو بهم نگاه کرد بهش یه لبخند زد و گفتم : چیزی شده

آرمان : هنوز وقتی به اون قیافت که ترسیده بودی فک میکنم خندم میگیره با این حرفش قیافم رفت توهم آرمان : خب بابا _من خیلی میتروسم آرمان : مشخصه

بعد تو چیکار کردی تازه بدتر کردی آرمان : آره 😊 آرمان نخند آرمان : همیشه 😊_ اگه خواهش بکنم

آرمان : اون موقع باید فکر کنم

_پس تو بشین فکر کن من میخوابم آرمان: کجا؟

_شما لازم نیست نگران باشی روی کاناپه میخوابم آرمان : آفرین _شب بخیر

.....

صبح از خواب بیدار شدم و آماده شدم واسه رفتن به دانشگاه هنوز آرمان از خواب بیدار نشده داشت دیرش میشد باید صدش میکردم _آرمان بیدار شو دیرت شد آرمان : نه نکن نمیخوام

_آرمان بیدار شو چرا چرت میگی آرمان : باشه الان انجام میدم چرا انقدر چرت و پرت میگی

_آرمان بیدار شو بابا دیرت شده آرمان : منم دوست دارم این دیشب چی خوردی

_اگه خواب موندی به من ربطی نداره هاا

آرمان چشمش رو باز کرد انگار تازه هوشیار شده باشه آرمان : سلام

_علیک بلند شو دیرت شده.....

یک ماهی گذشته از رفتنمون به دانشگاه توی این چند وقته رفتار آرمان باهام بد تر شده

بیشتر اذیت میکنه ولی نمیدونم چرا عادت نمیکنم به رفتاراش شاید به خاطر اینکه عاشقش

شدم آره من عاشق آرمان شدم عاشق کسی که حتی یه روزم باهام رفتار خوب نداشته ...

کسی که نامزد داره کسی که ازم متنفره چیشد که عاشقش شدم رو نمیدونم چرا عاشقش

شدم باهام مربونی کرده روم غیرتی شده ؟ نه نشده هیچ کاری برام نکرده

اصلا امروز حوصله دانشگاه ندارم ولی باید برم داشتم مقنعم رو سرم میکردم که آرمان اومد
داخل اتاق آرمان : بدو دیگههههه

_خیله خب باشه اومدم

تو این چند وقته آرمان میرسونتمون بعضی وقتا ام عرفان بعضی وقتا ام هرکسی با زوجش
میره نمیدونم چرا

امروزم منو آرمان باید تنها می رفتیم آماده شدم و سوار ماشین شدم آرمان : راستی

_بله

آرمان : اون گیتارت رو از بالای کمد بردار کار دارم با بالای کمد _باشه

پیاده شدم و رفتم تو دانشگاه

کلاس اول تموم شد از همین کلاس اول خسته شدم وای به حال تا ظهر

کلاس اول رو تارا و هلیا نیومدن اول به تارا زنگ زدم که گفت با متین رفتن به گردن من
میخوام بدونم صبح زود آخه کی میره برگرده

... زنگ زدم به هلیا ، هلیا گفت ماشینشون خراب شده

هوففف پس ینی من امروز تنهام..... نشستم روی چمنای فضای سبز دانشگاه گوشیم که یه

صدای آشنایی گفت : سلام خانوم راد سرمو آوردم بالا

با آقای صامتی چشم تو چشم شدم ... آقای صامتی یکی از همکلاسیام هست البته ترم بالیه

ولی ما یه کلاس داریم که با ترم بالایی ها هستیم ... خیلی خوشگله و چشماشم سبزه هیکل که

دیگه نگو ولی به پای آرمان نمیرسه خیلی از دخترای دانشگاه دنبالش هستن

_سلام آقای صامتی

صامتی : ببخشید مزاحم شدم _ این چه حرفیه ، کاری داشتید؟ صامتی : اومم چیزه بله

_بفرمایید

صامتی : شما جزوه آناتومیتون کامله _ اوم بله

صامتی : میشه به من بدید مال من کامل نیست _ بله حتما فقط امروز دنبالم نیست صامتی : آه

خب اشکال نداره

_فردا براتون میارم صامتی : لطف میکنید _ خواهش میکنم

هوفف اصلا حوصله ندارم دانشگاه بدون هلیا و تارا خیلی بیمزس

کلاس هام تموم شد ... بارون شدیدی میومد ماشینم که نداشتم زنگ زدن به آرمان بعد

کلی بوق خوردن با سردی جواب داد آرمان : هان چیمیگی _ نمیای دنبالم من آرمان : نه

_داره بارون میاد آرمان : خب به من چه

_خب من الان چیکار کنم ماشین نیست آرمان : گفتم که به من ربط نداره اینو گفت و قطع

کرد.....

اه لعنتی بارون تنده حالا من چیکار کنم شروع کردم به راه رفتن در عرض چند دقیقه کل

لباسام خیس شد موش آبکشیده شدم داشتم راه میرفتم که یه ماشین واسم بوق

زد.....

محل ندادم و به راهم ادامه دادم ول کن نبود شیشه رو داد پایین و صدام کرد ععع این صامتی بود صامتی : خانوم راد بفرمایید بالا خیس شدید _ نه آقای صامتی مزاحم نمیشم صامتی : مزاحم چیه بفرمایید

_ نه بفرمایید

کلی اصرار کرد ولی من قبول نکردم همینم کم مونده سوار ماشین صامتی بشم

ماشین هیچی نبود بارون خیلی شدید شده بود پالتومم دنبالم نیورده بودم حالمم اصلا خوب نبود ... رسیدم به خونه ... وارد که شدم متین دیدم

متین: نیلوفر چرا اینجوری شدی اصلا چرا تو بارون موندی ، تارا!!!! بیایا

تارا اومد و با کمکش رفتم داخل اتاق آرمان تو اتاق بود با حال من حتی یه ذره ام ناراحت نشد.....

چشمام رو باز کردم حتی نفهمیدم کی خوابیدم صبح شده بود ینی انقدر خسته بودم؟ خداراشکر امروز دانشگاه نداشتم یادم افتاد آرمان گفته بود گیتارم رو از بالای کمد بردارم رفتم نردبون کوچیک رو از انباری برداشتم ازش رفتم بالا یا خدا نیفتم خیلی رو گیتارم حساسم باید با دقت برش دارم متمرکز داشتم کارمو انجام میدادم که آرمان اومد داخل اتاق آرمان : برو کنار با کمد کار دارم

_بزار من اینو بردارم

آرمان : من عجله دارم نمیتونم صبر کنم

_من الان نمیتونم پیام پایین آرمان : بیا کنار دارم بت میگم

_نه نیام آرمان : بیا کنارر

_نه

آرمان : بیا کنار دختر کوچولو

با زدن این حرف در کمد رو باز کرد و در خورد به نردبون و نردبون برگشت

... گفتم دیگه مردم چشمام رو بستم و منتظر بودم بخورم زمین اما دیدم نه نخوردم زمین چشمام رو با تردید باز کردم و دیدم تو بغل آرمانم

آرمان با اخم بهم نگاه میکرد هنوز تو بهت بودم که آرمان گذاشتم روی زمین ... نمیدونستم چی بگم ازش تشکر کنم خب خودش انداخته بودم پیرم بهش خب مگه بدم اومد که تو بغلش بودم هیچی نگفتم و آرمانم لباس هاشو برداشت و رفت ولی خیلی خوب بود ... نسترن چقدر خوشبخته که آرمان عاشقشه رفتم گیتار رو برداشتم گذاشتم کنار اتاق

تو فکر بودم که یهو هلیا و تارا با شتاب وارد اتاق شدن هلیا نگاهش به گیتار افتاد و گفت : واییی تارااا گیتارشم اینجاسس تارا : وای ارهههه _چی دارید میگید

هلیا : بین نیلو منو تارا خیلی فک کردیم و به این نتیجه رسیدیم که تو الان بیای برامون اون اهنگ قریه بود هم میخوندی و هم میزدی ما هم قر میدادیم رو بزنی

_الان شماها خیلی فکر کردید تارا : اره 😊

_لابد جلو پسرا

هلیا : نه بابا اونا همین حالا رفتن

_خب چون خیلی دوستون دارم هم میخونم و هم میزنم...رفتم داخل سالن و نشستم روی زمین و همراهش خوندن و هلیا و تارا شروع کردن به رقصیدن مسخره بازی درمیاوردن خیلی شاد بودن و من خوشحال بودم از اینکه دوستانم شاد هستن نمیدونم چند دقیقه گذشت که یهو هلیا و تارا از حرکت ایستادن و به روبه روخیره شدن دست از زدن برداشتم و نگاه تارا و هلیا رو دنبال کردم که رسیدم به آرمان و متین و عرفان

آرمان با بهت گفت : چقدر قشنگ میزنی متین : و چقدر قشنگ میخونی

هلیا : چی فکر کردین نیلوفر جونم هم کلاس آواز رفته هم کلاس موسیقی

عرفان با خنده گفت : حالا اگه از نیلوفر بگذریم میرسیم به رقص شما دوتا تارا : شما دیدین؟

متین : نه حس کردیم

آرمان : خدایی خیلی داغون میرقصید هلیا : دلتم بخواد

این چی بود گفت آرمان دلش رقص هلیا رو بخواد وای عرفان با جدیت گفت : هلیا هلیا

سرشو انداخت پایین .

.
. .

تارا

این چند وقت که گذشته عاشق متین شدم به حدی که شده نفسم بهش وابسته شدم
نمیدونم چی داشت چه انقدر جذبش شدم

..... نشسته بودم داشتم درس میخوندم که گوشیم زنگ خورد متین بود

_الو سلام

متین : سلام خوبی

_ممنون

متین : میگم کار داری

_چطور

متین : میخواستم بگم بیای باهم بریم کافه

_اوم خب باشه میام فقط باید کجا بیام

متین : پس ساعت ۸ بیا به این آدرسی که پیام میدم _باشه

متین : خدافظ.....

ساعت ۶ بود دو ساعت دیگه باید میرفتم رفتم اتاق نیلوفر و اوردمش تو اتاق خودم

نیلوفر : واسه چی منو آوردی

_واسه اینکه واسم لباس انتخاب کنی نیلوفر : مگه کجا میخوای بری

_اومم نمیگم

نیلوفر : عع چرا _عع گیر نده

نیلوفر: پس منم میرم

_خب باشه میگم با متین میخوام برم کافه نیلوفر: راس میگی

_اوهوم

نیلوفر: خب پس بیا شروع کنیم

حدودا نیم ساعت طول کشید یه لباس خوب انتخاب کردم و آماده شدم نیلوفر: وای خیلی خوشگل شدی عزیزم

_راس میگی

نیلوفر: به جون خودم امشب دل متین رو میبری

خندیدم و از اتاق رفتم بیروننیم ساعت گذشت که رسیدم به همون کافه که متین گفت

هیچکس داخلش نبود از در ورودی گل برگ های رز روی زمین ریخته شده بود و یه راه رو درست کرده بود یه موسیقی ملایم هم داشت پخش میشد کافه خیلی قشنگی بود وقتی گل برگ های رز تموم شد رسیدم به یه میز که گل برگ های رز سفید و سرخ روش بود نشستم روی صندلی دو دقیقه بعد متین از یه در دیگه اومد خیلی خوش تیپ شده بود متین با لبخند گفت: سلام

_سلام

متین: خوشت اومد از اینجا

_خیلی خوبه

متین نشست روی صندلی روبه روی متین : چقدر امشب خوشگل شدی ...

سرمو انداختم پایین متین : چشماتو ببند

_چرا متین : ببند

_باشه

چشماتو بستم

چشماتو بستم

متین : باز کن یه جعبه کادویی خیلییی ناز و خوشگل تو دستاش بودت... خیلی ذوق کردم

_وای متین این چه کاریه که کردی 😊 متین : قابلیت رو نداره بازش کن ...

وقتی جعبه رو باز کردم نگاهم بر خورد کرد به یه گردنبند خیلییی خوشگل بود پلاک ستاره و

ماه بود _متین این خیلییی قشنگه من واقعا ممنونم متین : قابل تورو نداره ، تارا _بله

متین : یه چیزی بگم که برام سخته

_راحت باش

متین : اوم خب... میدونی... چیزه...

_بگو

متین : من توی ... این ... چند وقت ... بهت علاقه مند ... شدم.....

وای چیه شنیدممم اونمم منو دوس دارهههه تو بهت بودم

متین : میدونم خیلی زود این اتفاق افتاد ولی نمیدونم چی تو وجودت بود که منو جذب کرد به خودم گفتم اون تورو دوست نداره ولی بعد گفتم از دستش میدم و اینجوری شد که گفتم

_من واقعا نمیدونم چی بگم

متین : آه خیلی یهویی گفتم میدونم

باید بهش میگفتم دوش دارم وقتی اون گفته منم باید بگم و دلم زدم به دریا _متین متین :
جانم

_میدونی چیه منم دوست دارم

متین با ذوق گفت : وای خدای من راس میگییی 😊.....

نیلوفر

واسه تارا خوشحالم متین برایش ارزش قائله یه حدسایی میزنم احتمالاً متین میخواد ابراز علاقه کنه تارا ام که دیوونه متینه وارد سالن شدم و هلیا و عرفان و آرمانم اونجا بودن نشستم روی مبل هلیا : من به این دوتا مشکوکم عرفان : متین و تارا؟ هلیا : اوهوم

آرمان : متین تارا رو دوست داره _تارا ام متین رو دوست داره عرفان : پس

هلیا باخنده گفت : آره یه ساعتی گذشت که تارا و متین اومدن و ما همزمان گفتیم : خیلی بهم میان تارا از خجالت سرخ شد متین : درباره چی حرف میزنین

عرفان با خنده گفت : داداش ما خر نیستیم بلاخره بعد از یک ساعت اعتراف کردن

.
.
.
.

صبح با صدای آهنگ چشمم رو باز کردم آرمان داشت آهنگ گوش میداد آخه بچه تو که میبینی من خوابم چرا آهنگ میزاری حداقل هندزفری بزار

_سلام

جواب نداد ایش از خود راضی.....

لباس هامو پوشیدم و آماده شدم برم دانشگاه _آرمان میرسونیم

آرمان : اههه یادم نبود باید تورو برسونم اصلا بینم منکه راننده تو نیستم خودت برو _حالا چرا جوش میاری باشه خودم میرم آرمان : به سلامت

چرا امروز اخلاقت اینجوری شده.... رفتم تو اتاق هلیا عرفان داشت لباس میپوشید _سلام

هلیا : سیلوم

_هلیا تو چجوری میری دانشگاه هلیا با یه حالتی گفت : با عرفان این ینی میخوام باهش تنها

باشم

_اها خب باشه

عرفان : تو چجوری میری

_با ماشینم

عرفان : ماشینت که خراب بود

_اههه یادم نبود ، با پای پیاده میرم عرفان : خوبیا با ما دیگه

_نه من خودم میرم مزاحم نمیشم هوا ام خیلی خوبه عرفان : هر جور راحتی....

از خونه اومدم بیرون داشتم پیاده میرفتم که یه ماشینه واسم بوق زد محل ندادم و به راهم

ادامه دادم راننده شیشه رو داد پایین پسره : خانوم خوشگله بیا بالا محل ندادم

پسره : میای بالا یا خودم پیام بیارمت بالا قدم هامو تند تر کردم ماشین ایستاد خیلی ترسیدم

.... خیابون خلوت بودصبح خیلی زود بود پسره از ماشین پیاده شد ... با ترس دویدم

هم ماشین و هم اون پسره دنبالم بودبه گریه افتادم فقط میدویدم

سرعت پسره زیاد بود سرعتمو بیشتر کردم نفسم بالا نمیومد ... چشمم داشت سیاهی

میرفت کنارم یه ماشین ترمز کرد و دیدم آرمانه

سریع سوار ماشین شدم نفس نفس میزدم و سرم گیج میرفت ... نفسم بالا نمی اومد آرمان

: خوبی ؟

بریده بریده گفتم : ر.. فت.. ش ؟

آرمان : آره رفت ، ینی تو واقعا نمیتونی یه مسیر رو پیاده خودت بری _آرمان ... لطفا راه

بیفت من میترسم

راه افتادیم.... آرمان با طعنه گفت : معلوم نیست چیکار میکنی که انقدر پسرا مزاحمت میشن

_ینی ... الان ... ه ..همش .. افتاد .. گردن خودم

آرمان : بین نسترنم خیلی خوشگله خیلی خوشگله اما خیلی کم پسر مزاحمش شده
_چون ... تو .. بیشتر ... وقتا ... پیشی

آرمان : ربط نداره اونروز تو اون پاساژ پسر مزاحمت شد منم بودم

_مگه فقط دلیل بودنه تو وقتی پسری مزاحم نسترن بشه قطعاً بیخیال نمی ایستی آرمان : قطعاً

_تو اونروز تو پاساژ بودی اما کاری نکردی آرمان : چون واسم مهم نبود

همگی نشستیم بودیم داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم که آرمان برایش کاری پیش اومد رفت تو

اتاق ... یهو هلیا اومد پیشم نشست و یه عکس رو تو گوشیش بهم نشون داد

هلیا : وای نیلو بین این کیفه چقدر خوشگله گوشه منو آرمان کنار هم بود و جفتم

ساینت بود گوشیم خورد همینجور که حواسم به گوشه هلیا بود جواب دادم صدای یه

دختر بود دختره : الووو سلام ارمانن

_بله؟ دختره : شما؟

گوشه رو آوردم جلو و دیدم وای خاک تو سرمم گوشه آرمانهههه سریع قطع کردم

اون دخترم نسترن بوده وای بدبخت شدم

آرمان اومد و گوشیش دوباره زنگ خورد چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم وای خدایا
آرمان زندم نمیزاره

آرمان رفت تو اتاق

تارا: راستی نیلوفر کی بود زنگ زده بود

_خاک تو سر شدم حواسم نبود گوشه آرمان رو جواب دادم عرفان: وای نگو نسترن بوده
با ترس گفتم: بوده متین: ای وای

_به خدا حواسم نب....

حرفم تموم نشده بود که آرمان با عصبانیت اومد سمتم و داد کشید: عوضییی اشغالل واسه
چی گوشیه منو جواب دادیی هاننن با بغض گفتم: به خدااا حواسم نبود نمیخواستم اینجوری
بشه آرمان باور.....

نذاشت حرفم تموم بشه که محکم زد تو دهنم و داد کشید: ببند اون دهن کثیف تو ...

دهنم پر از خون شد عرفان و متین اومدن سمت آرمان و تارا و هلیا ام اومدن سمت من
دویدم رفتم سمت دستشویی و هر چی خون تو دهنم بود رو دادم بیرون صدا هاشون رو
میشنیدم عرفان: آرمان، نیلوفر حواسش نبوده

آرمان: حواسش نبودهه عرفان چی داری میگییی نسترن بهم شک کرد به خاطر عوضی مثل
نیلوفر عرفان من نیلوفرو زنده نمیزارم

اینو گفت و اومد سمت دستشویی تارا داد کشید: سمت نیلوفر نمیایی فهمیدی آرمان: تارااا
برو اونطرف متین: آرمان بیا بریم الان عصبی هستی آرمان: متین ولم کنن ...

جرعت نداشتم از دستشویی پیام بیرون دهنم همینجور خون میومد خیلی بد زد
 بیست دقیقه تو دستشویی بودم که تارا در زد : نیلوفر عزیزم بیا بیرون آرمان رفت تو اتاق
 اومدم بیرون با ترس گفتم : رفت؟
 تارا : آره رفت فدات شم امشبم بیا تو اتاق ما متین میره پیش آرمان

دوماه بعد

هلیا : من لازم به لباس هستم
 عرفان : فدات شم منم لازم به لباس هستم
 متین : چه جالب که منو تارا هم لازم به لباس هستیم آرمان : منم لباس میخوام _ همه که
 میخوان منم میخوام هلیا : پس پیش به سوی پاساژ ژر متین : خب بلند شید کاراتونو بکنید....
 رفتم لباس بپوشم آماده شده بودم
 سوار ماشین آرمان شدم قرار گذاشتیم توی پاساژ و ماشین هرکی با زوجش باشه
 امشب آرمان یکم خوش اخلاق شده و انگار دنیا رو به من دادن.... رسیدیم به پاساژ و هرکی

رفت با زوجش ... مغازه هارو دید میزدم ... لباس های همه ی مغازه ها قشنگ بود آرمان :
نیلوفر

_هوم؟

آرمان : هیچی

همینطور که داشتیم مغازه هارو نگاه میکردیم دیدم یه دختره اومد سمتمون و رنگ آرمان
پرید و دختره عصبانی بود شروع کرد به حرف زدن

دختره : آرمان واقعا که تو با یه دختر دیگه رابطه دارییی ارههه آرمان : ترانه خواهش میکنم
برات توضیح میدم

دختره : دلم واسه نسترن میسوزه تو با احساسات اون بازی کرد خیلی عوضی آرمان خیلی
تویی که ادعای عاشقی میکنی حالا با یکی دیگه هستی

آرمان : ترانه زود قضاوت نکن خواهش میکنم برات توضیح میدم فقط چیزی به نسترن نگو
ترانه : نگم بهش تو فک کن من نگم معلومه که میگم دوست بیچاره من به تو دل بسته
میفهمی نسترن عاشقته ولی تو

آرمان: ازت خواهش میکنم ترانه : دیر شده واسه خواهش

اینو گفت و رفت

آرمان بدون توجه به اینکه توی پاساژ هستیم با عصبانیت داد کشید : کاش هیچوقت نمیومدی
تو زندگیم و پشت حرفش یه سیلی محکم زد تو صورتم انقدر محکم زد که دماغم خون افتاد
... از حرفی که زد دلم شکست ...

آرمان رفت سمت ماشین دویدم دنبالش آرمان : نیااا نیااا

_آرمان تورو خدا وایسا

بی توجه به من راهشو ادامه داد سرعتمو بیشتر کردم _آرمان وایسا

ایستاد و روشو برگردوند طرفم و یه سیلی دیگه تئارم کرد این یکی محکم تر بود آرمان :
نیلوفر حالم ازت بهم میخوره ازت متنفرمم گریم گرفت ... به هق هق افتادم آرمان : کاش
هیچوقت نمیومدی کاش

دیگه نتونست ادامه بده گریش گرفته بود ...رفت... از پاساژ اومدم بیرون هوا خیلی سرد بود
فقط گریه میکردم و به سرنوشت تلخ خودم فکر میکردم ... فقط میرفتم مقصدم مشخص نبود
... نفسم گرفته بود اسپریم هم دنبالم نبود ... خدایااا چراااا چراااا من انقدر باید عذاب بکشم
... بابایی کجایی که ببینی تک دخترت بدبخت شده ... مامانی کجایی ببینی دختر دردونت
هرروز داره گریه میکنه خدایا من دیگه نمیتونم خدایااا من حالم خوب
نیست.....

آرمان

سوار ماشین شدم تو خیابون سرگردان بودم حالم خوب نبود.... خدایااا نسترنو ازم نگیر خدایا
من بدون اون میمیرم اگه نسترن رو ازت دست بدم کاری میکنم نیلوفر روزی هزار بار

آرزوی مرگ کنه باید زنگ میزدم به نسترن تا صدای ارمش بخششو بشنوم ... شاید دیگه نتونم صدای مهربونشو بشنوم.... بعد از دو بوق برداشت ... صداش مهربون بود این یعنی ترانه چیزی بهش نگفته نسترن : سلام عزیزم

_چطوری نفسم

نسترن : صدات رو که شنیدم خوب شدم.....

کلی باهاش حرف زدم ... حالم خوب نیست من نمیتونم اون روزی رو که بدون نسترن هستم رو تصور کنم یاد سیلی هایی که به نیلوفر زدم افتادم این دفعه بد زدم همه ی عصبانیتمو خالی کردم ولی واسم مهم نیست اون بد تر اینارو باید تحمل کنه

نیلوفر

از سرما داشتم یخ میزدم ... هوا خیلی سرد بود حالم اصلا خوب نبود ... نفسم بالا نمیاد ... سر گیجه دارم و چشمم هم سیاهی میره ...

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ و نیم ... حوصله خونه ندارم ولی باید برم خطر ناکه

گوشیم رو از کیفم درآوردم بیست تا تماس بی پاسخ از هلیا و تارا رسیدم خونه وارد خونه که شدم هلیا و تارا اومدن سمتم هلیا : نیلوفر کجا بودی تارا : چرا جواب تلفنتو نمیدی

عرفان : نیلوفر آرمان کوش

_نمیدونم

متین : مگه شما دو تا باهم نبودید عرفان : آرمان کجاست

تارا : بس کنید مگه نمیبینید حالش خوب نیست.....

رفتم تو اتاق جلو آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم چشم هایی که از گریه سرخ شده و صورتی که جای دستای یه مرد روش مونده چشمام رو بستم ... نشستم روی تخت نمیدونم چند دقیقه گذشت که آرمان داخل اتاق شد سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم نگاهم نمیکرد جایز دونستم حرف نزنم

دو روزی میشه که از اون شب گذشته.... همگی توی سالن بودیم و هرکسی یه کاری میکرد اما آرمان نبود رفته بود بیرون با گوشیم کار میکردمساعت ۱۱ بود و هنوز آرمان نیومده بود عرفان : آرمان چرا نیامد متین : نگرانم

هلیا : نگران نباشین اون پسره تازه ماشینم داره

یک ساعت دیگه هم گذشت که صدای داد آرمان از بیرون اومد ... با شتاب در و باز کرد و اومد داخل و هجوم آورد سمتم آرمان : میکشمت نیلوفر میکشمتت

عرفان رفت سمتش و گرفتش سریع از جام بلند شدم آرمان دوباره اومد سمتم این دفعه کسی حریفش نشد هلیا و تارا سرش داد میکشیدن

رفتم داخل اتاق داشتم موهام رو باز میکردم که آرمان اومد تو اتاق اخم کرده بود وقتی داخل شد در رو هم پشتش قفل کرد _چرا درو قفل میکنی

آرمان : امشب فقط باید عذاب بکشی من اون بیرون تظاهر کردم که ارومم اما من خیلی عصبیم

ترسیدم نمیدونستم میخواد چیکار بکنه

اومد سمتم و بازوم رو محکم گرفت و با قدرت پرتم کرد روی زمین.....

اولین سیلی رو خوردم دومی ... سومی ... چهارمی ... همینطور میزد لگد میز به شکمم بد میزد فقط جیغ میکشیدم و گریه میکردم بچه ها اومده بودن پشت در و هی در میزدن اما آرمان بی توجه به اونا فقط میزد زیر مشت و لگدش داشتم جون میدادم ... از شدت گریه نفسم بالا نمیومد چشمام تار میدید ... کم کم همه جا سیاه و تاریک شد

چشمام رو با درد باز کردم توی یه اتاق بودم ماسک اکسیژن روی بینی و دهانم بود هیچکس داخل اتاق نبود همه بدنم درد میکردهلیا و تارا وارد اتاق شدن

هلیا : عزیزم بهوش اومدی

_اینجا کجاست

تارا : بیمارستان

_واسه چی

هلیا : چون آرمان

همه اتفاق ها یادم اومد متین و عرفان وارد اتاق شدن عرفان : خداراشکر بهوش اومدی.....

همون شب مرخص شدم

با درد بدی چشمام رو باز کردم صبح شده بود شکمم تیر میکشید هلیا : سلام عزیزم با بی حالی گفتم : سلام

هلیا : من میرم پایین توهم بیا _ باشه

رفتم جلوی آینه صورتم کبوده گوشه لبم زخم شده همه ی بدنم سیاه و کبوده نمیخواستم با این قیافه برم دانشگاه ولی امتحان داشتم آماده شدم رفتم پایین متین : سلام صبح بخیر _ سلام صبح توهم بخیر عرفان بهتری ؟

_ هعی بد نیسم همه بدنم درد میکنه نمیخوام با این قیافه برم دانشگاه متین : خونرو

_ همیشه امتحان دارم

هلیا : من به استاد آریان پور میگم حالت خوب نبود نیومدی تارا : ولی سخت گیره تا نفهمه چرا حالش بد شده ول کن نی متین : عزیزم این شخص سخت گیر نیست فضوله هلیا : عع نگوو استاد جونیمو عرفان با اخم به هلیا نگاه کرد هلیا : اوه اوه ببخشید حواسم نبود آقامون غیرتیه

آرمان اومد حتی سلام هم نکرد هم دلم به حالش میسوزه هم از دستش ناراحتم میلی به چیز خوردن نداشتم تصمیم گرفتم پیاده برم

_ خدافظ

هلیا : کجاااا وایسا باهم بریم

_پس بدو هلیا سریع اومد تارا : نامردا بدون من هلیا : بدوووو....

باهم از خونه اومدیم بیرون _بچه ها خیلی قیافم داغونه

تارا : با اینکه قیافت داغونه ولی هنوز خوشگلی هلیا : راست میگه

وارد دانشگاه شدیم ... داخل کلاس شدیم و نشستیم ردیف آخر

سرم رو گذاشتم روی میز ... تو فکر بودم که صدای صامتی به خودم اومدم صامتی : سلام

خانوم راد سرمو آوردم بالا _سلام آقای صامتی

صامتی : ای وای چه بلایی سرتون اومده _چیزی نیست

صامتی : چیزی نیست صورتتون کبود شده

_یه تصادف کوچولو بود که با صورت خوردم زمین

بعد از اینکه صامتی رفت هلیا زد به پهلو و گفت : عاشق شده هااا _واا عاشق کی تارا : عاشق

تو

_ببند بابا

هلیا: عع ندیدی داشت سخته میکردتا عصر کلاس داشتم و وقتی رسیدم خونه خیلی

خسته بودم یه چیزی خوردم و نشستم جلوی تلویزیون دیگه باید رفت خوابید وارد

اتاق که شدم آرمان روی تخت خوابیده بود مجبور شدم روی کاناپه بخوابم تا سه شب

همینجور گذشت از خواب که بیدار شدم کمر درد وحشتناکی داشتم به خاطر اینه که سه

شب روی کاناپه خوابیدم من نمیتونم روی کاناپه بخوابم کمر درد میگیرم از شدت درد

نفسم بالا نمیومد نمیتونستم تکون بخورم به سختی بلند شدم آرمان هنوز خواب بود
به سمت اتاق هلیا رفتم نبودش رفتم طبقه پایین عرفان رو دیدم

_سلام عرفان

عرفان : سلام چرا رنگت پریده _رنگم پریده واقعا؟ عرفان : آره

_خب اینارو ول کن هلیا نیستش ؟ عرفان : نه با تارا رفتن خرید _ینی تارا هم نیست عرفان :

نه

برگشتم که برم اما خب با عرفان باید حرف بزنم _عرفان

عرفان : بله

_میتونم باهات صحبت کنم عرفان : بله چرا نتونی بگو

_بین من از بچگی وقتی روی کاناپه یا هرچیز سفت بخوابم کمرم به شدت درد میگیره بعد
اینکه آرمان الان سه شب روی تخت میخوابه من روی کاناپه الانم کمر من به شدت درد میکنه
میشه باهش حرف بزنی که بزار من روی تخت بخوابم من اگه باعث نمیشد کمرم درد بگیره
مشکلی نداشتم

عرفان : باشه باهش حرف میزنم الانم به متین میگم بره برات یه مسکن بگیره _نه خودم

میرم

عرفان : با کمر درد که نمیتونی

_خب اون موقع متین زحمتش میشه

عرفان : نه بابا زحمت چیه من الان میرم با آرمان حرف میزنم

بعد بیست دقیقه که عرفان رفت متین اومد متین : بیا نیلوفر برات گرفتم _مرسی خیلی زحمت کشیدی متین : خواهش میکنم عرفان اومد ...

عرفان : قبول کرد ولی خیلی عصبی بود نیلوفر این چند وقت باهش یکی به دو نکن اعصاب نداره اذیتت میکنه واسه خاطر خودت میگم _آه باشه کاریش ندارم

رفتم داخل اتاق تا کتاب هام رو بردارم بلکه یکم درس بخونم وارد اتاق که شدم آرمان با خشم داشت بهم نگاه میکرد سرمو انداختم پایین

آرمان دختره لوس نر چی فکر کردی راجع به خودت شاهزاده ای یا پرنسس کمر درد داری که داری کمر درد میگیری که میگیری به من چه ربطی داره واست درس نشد با من در نیفتی حالا میری با عرفان حرف میزنی که بیاد با من حرف بزنه خیلی پرویی ...

هیچی نمیتونستم بگم ینی جرعت نداشتم که بگم از اون شبی که زدم ازش میترسم میترسم دوباره بزنتم به خاطر همین تصمیم گرفتم هیچوقت باهش در نیفتم

آرمان : چیشد لال شدی تو که زبون داشتی زبون دراز بودی حرف بزنی باهام بحث کن نه خوشم اومد تونستم آدمت کنم تونستم اون زبون دراز تو کوتاه کنم اما تازه اولشه بدبختت میکنم بیچارت میکنم.....

کتابم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون کلا دوخط خوندممم که تارا زنگ زد تارا : نیلووووفرررر

_بلهههه

تارا : با بچه های دانشگاه قرار بریم بیروننن

_به سلامتی کیا میان

تارا: حالا تو بیا همشون دخترن

_کجا پیام

تارا: ادرسو واست میفرستم

_باشه خدافظ

حالا مثلا من میخوام درس بخونم کلا درس خوندن به من نیومده رفتم آماده بشم

آرمان: کجا به سلامتی

_با دوستام میخوام برم بیرون آرمان: ای کاش بری برنگردی

_خیلی ممنون آرمان: جدی گفتم

آماده شدم از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت ماشینم بعد از نیم ساعت رسیدم بهشون _سلام

به همگی

هلیا: عشقم اومد

خیلی دیر شده بود ساعت ۱ بود و ما هنوز بیرون بودیم گوشیا مونم روی سایلنت بود وقتی

رسیدیم خونه متین و عرفان با اخشم بهمون نگاه میکردن

عرفان داد کشید: کجا بودید تاحالا!!!! متین: چرا گوشاتونو جواب نمیدیننن

اروم جوری که فقط هلیا و تارا بشنون گفتم: شما را با شوهران گرامیتون تنها میگذارم

اینو گفتم و رفتم تو اتاق وارد اتاق که شدم چراغ خاموش بود حتما آرمان خوابیده دیگه ... از خستگی داشتم جون میدادم خودمو با شتاب انداختم روی تخت که صدای آخ بلندی شنیدم.... چی بودددد ... سریع بلند شدم خاک بر سرممم افتادم روی آرمانن آرمان : آی شکم

سریع چراغ رو روشن کردم آرمان از درد داشت تو خودش میپیچید _واای آرمان ببخشید ببخشید ببخشید آرمان : اای دلممم

رفتم نزدیکش منتظر یه سیلی بودم که بخورم ولی نخوردم
_ببخشید فک نمیکردم روی تخت باشی

رفتم نزدیکش منتظر یه سیلی بودم که بخورم ولی نخوردم _ببخشید فک نمیکردم روی تخت باشی آرمان نگام کرد

اوخییی چه گوگولی شده موهاش ریخته رو پیشونیش آرمان : واقعا منو ندیدی

خودمو مظلوم کردم گفتم : آخه چراغ خاموش بود آرمان : الان خودتو مظلوم کردی که چی ؟

_هان چیزه آخه

یهو جامون عوض شد من افتادم رو تخت و اون بالا سر من..... چرا این کارو کرد رو نمیدونم هرکی نمیدونست فک میکرد میخوایم کارای مثبت ۱۸ بکنیم..... دیوونه شدم رفت....

آرمان : بینم تو تا الان بیرون بودی _اوم بله

آرمان : چرا اومدی _خو نیام؟ آرمان : نه

_الان متین و عرفان دارن هلیا و تارا رو دعوا میکنن سره اینکه چرا دیر اومدن بعد تو میگی نیا
 آرمان : اونا عاشقن ولی من عاشق نیستم و واسمم مهم نیست

از حرفش دلم شکست با اینکه میدونم دوسم نداره اما تحمل ندارم که بگه

_آرمان آرمان : هان _هیچی

_آرمان : پس مرض داری صدام میکنی _بخشید

_آرمان : دیگه تکرار نشه

_چشم

_آرمان : برو میخوام بخوابم

_مگه قرار نشد من روی تخت بخوابم آرمان : نه

_آرمان توروخدا آرمان : خیلی لوس و ننری

_میزاری بخوابم آرمان : هوففف باشه

_وای مرسی عشقم چیزه نه بخشید

وااااای چی گفتمممم خاک تو سرممممممم

_آرمان تو الان چی گفتی

_گفتم مرسی آرمان : نه بعدش

_بعدش من چیزی نگفتم آرمان چشمت خیلی خستس برو بخواب

بعد از این حرفم بازو هام رو گرفت بازو های منم که کبود وحشتناک درد گرفت ...

آرمان : که چشمای من خستس ببین دختر جون اندازه دهنهت حرف بزن ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گفتم : باشه باشه ببخشید تورو خدا ولم کن التماسهت میکنم

آرمان با تعجب ولم کرد آخه خیلی محکم بازو هام رو نگرفته بود.....

آرمان با تعجب ولم کرد آخه خیلی محکم بازو هام رو نگرفته بود.....

آرمان

خواب از سرم پرید کلافه بودم یاد نسترن افتادم دوباره حالم بد شد..... چقدر دلتنگشم....

لباس عوض کردم و از خونه زدم بیرون هوا خیلی سرد بود گوشیمو از جیبم در آوردم به

نسترن زنگ زدم لعنتتتت جواب نمیدههه به گریه افتادم نسترن چرا باور نمیکنی

که دوستت دارممم خدایا چرا ازم گرفتیش خدایاااا من تحمل ندارم تا به اطرافم

نگاه کردم فهمیدم رسیدم به همون پارکی که قبلا با نسترن اومده بودم چقدر اون شب

خوش گذشت از خودم بدم میاد نسترن بهم اعتماد کرده بود..... نشستم روی نیمکت

پارک یه نفس عمیق کشیدم شعله های خشم تو وجودم زیاد بود نیلوفر تو منو عوض

کردی من دیگه اون آدم سابق نمیشم یکم که نشستم بلند شدم و رفتم سمت خونه وقتی

رسیدم خونه حالم بد تر شده بود..... وارد اتاق شدم چراغ روشن بود نگاهی به نیلوفر انداختم با

تاپ خوابیده بود بهش نزدیک شدم بازو هاش کبود بود کار من بود چطور دلم اومد
 باهاش این کارو بکنم اما اون عشقمو ازم گرفت حقش بود حالا میفهمم چرا اون موقع با
 اینکه فشاری به بازو هاش نیاوردم دردش گرفت.....

نیلوفر

با صدای جیغ از خواب بیدار شدم با وحشت به دورم نگاه کردم صدا از گوشیمههه ای خدا بگم
 چیکارت نکنه تارا منکه میدونم کار توعه
 نگاهی به آرمان انداختم غرق در خواب بود پتو روش نبود رفتم پتو رو انداختم روش یه
 تکونی خورد فک کردم بیدار شد رفتم لباس عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون هلیا با بغض
 داشت با تارا حرف میزد
 _سلام هلیا عزیزم چی شده ؟

هلیا بغضش شکست و گفت : دیشب عرفان منو برد از خونه بیرون و کلی سرم داد کشید
 هرچی براش توضیح میدادم قبول نمیکرد فقط داد میکشید....
 رفتم بغلش کردم و گفتم : چون دوست داره نگرانته خودتم که میدونی عرفان خیلی غیرتیه
 تازه فقط سرت داد کشیده اونم برای اولین بار گریه نداره که فدات شم اگه جای من بودی
 چیکار میکردی

با زدن حرف آخرم هلیا با چشمای خیس تو چشمام نگاه کرد چیزی نداشت بگه که تارا گفت :
 متینم دیشب خیلی منو دعوا کرد _بابا خوش به حالتون اونا نگرانتونن روتون غیرت دارن
 دیشب آرمان بهم گفت چرا اومدی کاش نمیومدی
 تارا: واقعا همینو گفت

_اره برید بابا جمع کنین سرشون داد کشیدن میشینن گریه میکنن

داشتم میزدم که عرفان اومد عرفان : سلام _سلام

تارا : سلام هلیا جوابشو نداد عرفان : هلیا خانومم باز جواب نداد

عرفان : بیا بریم باهم صحبت کنیم هلیا : من جایی نیام عرفان : باهات حرف دارم هلیا : چه
 حرفی عرفان : خصوصیه

ینی رسما گفت دوتا مزاحم اینجا هستن

هلیا : همینجا حرفتو میزنی یا نه

تارا : خب منو نیلوفر میریم دیگه دانشگاه دیر شد _اره دیگه

هلیا : نخیر هیجا نمیرید تارا : خدافظ

رسیدیم به دانشگاه که تارا زد پهلوم

_هان

تارا : هان و مرض قشنگ بگو بله _مگه تو قشنگ اسممو صدا زدی

تارا : خو حالا. میگم عرفان الان داره منت کشی میکنه

_ قطعا راستی متین تو رو چیکار کرد تارا: کلی دعوا کرد و بعدم من نشستم گریه کردم
 اومد بغلم کرد و معذرت خواهی کرد _ وای توهم گریه کردی تارا: اوهوم _ خیلی لوسین
 تارا: نیلوفر واقعا آرمان بهت گفت چرا اومدی یا به خاطر اینکه هلیا رو آروم کنی گفتم _اره
 بابا واقعا گفت تازه منم حواسم نبود افتادم روش تارا: چیییییی

ماجرای رو واسش تعریف کردم ... فقط میخندید

_ خب حالا دیگه بسه

تارا: واییییییی خلیییییی باحال بوددد

_ بسه دیگه ببند

تارا: عع آقای صامتی رو

_ خب که چی

تارا: قلبت تندتند نزد؟

_ قلب من فقط واسه یه نفر تندتند میزنه تارا: اهوع د بیا

_ بله اینجور یاس.....

_ قلب من فقط واسه یه نفر تندتند میزنه تارا: اهوع د بیا _ بله اینجور یاس تارا: نیلوووووو

_ بله

تارا: خاک تو سرموننن

_ چیشدهههه

تارا: امروز امتحان داریمممم

_واللی راس میگییی تارا: چیکار کنیم سر کلاس این آریان پور هم که همیشه تقلب کرد _من اصلا یادم نبود...

وارد کلاس شدیم همین ساعت هم امتحان داشتیم

نشستیم ردیف آخر که صامتی اومد کنارم و گفت: خانوم راد شما واسه امتحان خوندید _راستش من یادم نبود که امتحان داریم صامتی: نگران نباشید خوب میدید

_من نخوندم

صامتی: ولی من خوندم اینو گفت و رفت

ینی میخواد تقلب بده سر کلاس اینکه همیشه تقلب کرد آریان پور اومد و شروع کرد به حرف زدن

آریان پور: سلام بچه ها امتحانتون خیلی سخته و امیدوارم خونده باشید...

استرس گرفتم برگه ها داده شد..... یکمی از اون سوالارو بلدبودم شروع کردم به نوشتن وقت امتحان تموم شد و استاد برگه هارو گرفت صامتی ام تقلب ندادهمه سکوت کرده بودن که دلارام یکی از پر افاده ترین دخترای دانشگاه با صدای رو مخی گفت: استاد همیشه برگه هارو صحیح کنید

بقیه هم حرفشو تایید کردن استاد هم با اصرار بچه ها قبول کرد یکمی گذشته بود که دیدم دلارام رفت پیش استاد و یه چیزی در گوشش گفت و استادم به من نگاه کرد و اخماش رفت توهم وقتی دلارام نشست استاد برگه هارو زیر و رو کرد روی یه برگه ثابت موند

سرمو گذاشتم روی میز توی فکر بودم که یهو استاد داد کشید : خانوم راد از ترس سکت
کردم با ترس گفتم بله استاد حالا سر کلاس من تقلب میکنید ارهههه

_استاد به خدا من تقلب نکردم

استاد : ساکتت نمیخوام حرفی بشنومم از کلاس من برید بیرونننن _استاد قسم میخورم
تقلب نکردم استاد : بیرونننن

سرمو انداختم پایین و از کلاس رفتم بیرون اون لحظه همه بچه ها بهم نگاه میکردن چرا
هر پسری به من میرسه باید سرم داد بکشه
.... بغض کرده بودم.... کار دلارامه میدونم دختره پرو....

روی نیمکت نشستم و صورتمو با دستام پوشوندم ساعت کلاس تموم شده بود بلند شدم
رفتم پیش استاد آریان پور

.....

بلند شدم رفتم پیش استاد آریان پور ...

_استاد به جون خودم تقلب نکردم

استاد : خانوم راد کارتون فقط همینه اگه اینه وقت منو نگیرید _استاد من چجوری بگم تقلب
نکردم

استاد : خانوم راد دارید حوصله منو سر می برید

نگاهش سرد بود اصلا چشماش حس نداشت به این موضوع وقتی که میخواست درس بده
دقت کردم وقتی دختری باهاش حرف میزنه چشماش سرد میشه اما وقتی پسری باهاش

حرف میزنه یکم بهتر میشه ولی نمیشد باید یه کاریش میکردم وگرنه به خاطر یه تقلب که اصلا نکردم میندازتم

_استاد خواهش میکنم

یه لحظه تو چشمام نگاه کرد چشماش یکم رنگ گرفت چشماش خیلی خوشرنگ بودن سبز نایاب بود

_استاد باور کنید تقلب نکردم استاد : از کجا مطمئن باشم...

چاره ای نداشتم دیگه باید میگفتم _خب استاد دوباره ازم امتحان بگیرید یکم فکر کرد و گفت باشه

استاد : میری داخل کلاس میشینی خودم میام بالاسرت _خیلی ممنون استاد ...

چجوری یهو نرم شد و نمیدونم

رفتم نشستم داخل کلاس که اومدش امتحان رو دادم و برگه رو دادم بهش و از کلاس اومدم بیرون کلاس هام تموم شده بود یه زنگ زدم به تارا که ببینم کجاست

_الو تارا کجایی تارا : بیمارستان

_بیمارستان واسه چییی

تارا : هلیا زنگ زد گفت متین حالش بد شده _ماشین کجاست ؟ تارا : پیش منه

_باشه الان میام کدوم بیمارستان تارا :

_الان میام

حالا ماشین از کجام گیر بیارم اینجا ام که تاکسی نییاد ... باید پیاده میرفتم ... خواستم از خیابون رد شم که

خواستم از خیابون رد شم که یه ماشین با سرعت اومد سمتم با اینکه ترمز گرفت ولی باز بهم برخورد کرد و باعث شد بیفتم زمین ...

پاهام خیلی درد میکرد راننده از ماشین پیاده شد ... عععع اینکه استاد آریان پوره استاد : خانوم راد حالتون خوبه

از درد به خودم پیچیدم ... امیدوارم نشکسته باشه با کمک استاد بلند شدم _ ممنون که کمک کردید بلند شم استاد : خانوم راد باید به دکتر برید

_ نه لازم نیست خوبم

کلی اصرار کرد که برم بیمارستان باهاش

نمیخواستم برم ولی ترسیدم اگه پاهام طوری شده باشه به خاطر همین قبول کردم ولی تصمیم گرفتم به همون بیمارستانی که تارا گفت برم

_ استاد ببخشید میشه به بیمارستان ... برید استاد : باشه

رسیدیم ... اومدم پیام پایین که از درد آخ بلندی گفتم استاد : حالتون خوبه

_ خوبم

وارد بیمارستان شدیم زنگ زدم به تارا که ببینم کجاست که تارا گفت حالا عرفان میاد پیشم استاد : خانوم راد بفرمایید بریم دیگه

_ استاد خیلی زحمت کشیدید منو تا اینجا آوردید دیگه مزاحمتون نمیشم شما بفرمایید ...

استاد اومد جوابمو بده که عرفان اومد عرفان : سلام نیلوفر بیا دنبالم
_الان میام . استاد خیلی ممنون ...

اومدم برم سمت عرفان که درد بدی پیچید تو پام همین باعث شد بیفتم زمین استاد و عرفان
اومدن سمتم عرفان : چیشدی نیلوفر _هیچی چیزی نیست

استاد : خانوم توروخدا همین حالا برید دکتر من خیلی نگرانم میترسم اتفاقی براتون افتاده
باشه عرفان : مگه چی شده

استاد : ایشون با من تصادف کردن عرفان : چییی
_عرفان چیزی نیست

عرفان زنگ زد به آرمان و هلیا اومدن عرفان : آرمان و هلیا بیاین نیلوفر رو ببرید دکتر
هلیا : واسه چییی عرفان چون با این آقا تصادف کرده

هلیا عع با استاد آریان پور تصادف کرده . سلام استاد خوبید استاد : سلام خانوم صالحی شما
هم اینجائید هلیا : بله استاد

عرفان : خب هلیا جان شما میخواید اینجا احوال پرسى کنید یا دوستتو ببرى پیش دکتر هلیا :
بیخشید الان میرم

با کمک هلیا رفتم تو اتاق دکتر

با کمک هلیا رفتم تو اتاق دکتر دکتر گفت ضرب دیده و باید بیشتر مراقب باشم هلیا :
میگما حالا دیگه با استاد آریان پور تصادف میکنی با خنده گفتم : آره

هلیا : آره خب بایدم بخندی

_مرض راستی عرفان منت کشی کرد هلیا : اوهوم

_خوبه ها تو ناز میکنی عرفان ناز تو میخوره

هلیا : والا ما تو عمرمون یکی پیدا شد نازمونو بخره تو بگو چرا

_آخه من تورو میشناسم لوس میشی

هلیا : بله پس چی لوس نشم اصلا باید بشم باید لوس عرفان جونم بشم _اه جمع کن بابا هلیا :

حسود

_حسودی به چی آخه

اومد جوابمو بده که عرفان اومد و هلیا ام واسم زبونشو درآورد ...

آرمان نشسته بود روی صندلی و سرش رو تکیه داده بود به دیوار و خوابش برده بود رفتم

نشستم کنارش ... آخی چقدر گوگولی شده تو خواب برعکس بیداریش خیلی معصومه...

موهای لخت خوش حالتش ریخته بود روی پیشونیش ... با انگشتم موهاشو زدم کنار و به چشم

هاش نگاه کردم ... یهو چشم هاشو باز کرد هول شدم نمیتونستم از اون چشمای خوشرنگش

دست بردارم ... چند لحظه ای تو چشمام نگاه کرد سرمو انداختم پایین و اونم دستشو به

صورتش کشید

_آرمان متین چیشدش

آرمان : یهو حالت تهوع گرفت و بعدم بیحال شد _اها

بلند شدم رفتم داخل اتاقی که متین بود ...

_سلام

تارا: سلام

_حالت خوبه متین متین : بد نیستم

تارا: نیلوفر منو متین تصمیم گرفتیم بریم مسافرت _به سلامتی

تارا: ولی نه خودمون دوتا همه باهام _اوه رو من حساب نکن

تارا وا چرا

_آخه الان که کلی درس و امتحان داریم تارا: بروبابا خرخون باید بیای ...

هلیا و آرمان و عرفانم اومدن تو اتاق و تارا واسشون قضیه رو گفت آرمان: من نیام عرفان:

عع چرااا

آرمان: کلی کار دارم الان وسط دانشگاه بین این همه درس متین: آرمان نه نیار آرمان:

نمیتونم

تارا: اههه نیلوفرم که گفت نیام آرمان: خو شماها برید عرفان: شما دوتا که نیاید ما هم

نمیریم آرمان: بیخود باید برید متین: نه دیگه آرمان

آرمان یه نگاهی به عرفان کرد که من نفهمیدم معنیش چی بود ولی عرفان قبول کرد که برن

.....

تصمیم گرفتن برن کیش .. عرفانم رفت بلیط رزرو کرد ینی حالا من قراره با آرمان یکی

دوهفته تنها باشم ... خدا بخیر بگذرونه

رسیدیم خونه

عرفان : بچه ها بلیط ها واسه فرداس هلیا : عع چقدر زود عرفان : دیگه دیگه متین : خب
پس باشه

تا شب درس خوندم و سربه سر هلیا و تارا گذاشتم تارا : اه بس کن نیلو
_بابا خب راست میگم الان شماها اونجا تنها میشید منم که نیستم مواظبتون باشم هلیا : نیلوفر
میبندی یا نه

_نه هلیا اومد سمتم و موهامو کشید جیغ کشیدم و دست و پا زدم تارا : اخیشششش ولش نکن
هلیا : حقته _هلیا ولم کنن

هلیا : نخیر اون موقع که انقدر فک میزدی باید فکر اینجاهاشم میبودی
یهو در باز شد و پسرا اومدن تو اتاق با دیدن اون وضعیت تعجب کردن عرفان : ولش کن
بدبختو متین : هلیا ول کن

تارا : هلیا ول نکنیااا متین عع تارا

تارا متین تو که نمیدونی چه چیزایی گفت که متین : چیا گفت

_تارا جرعت داری بگو

هلیا فشار دستشو بیشتر کرد جیغ بلندی کشیدم که آرمان گفت : هلیا ادامه بده به کارت
عرفان : منکه نمیدونم چی گفته ولی لابد یه چیزی گفته که هلیا اینجوری عصبی شده متین :
آره حتما

_خیلی نامردینن عرفان اگه هلیا جای من بود همینو میگفتیی عرفان : نخیر میومدم نجاتش
میدادم ولی تو رو نه _خیلی ممنون

اینو که گفت آرمان یکی زد تو سرش و گفت: تو تا منو نکشی نیمیری ...

تارا و هلیا اومدن بعد از کلی بغل و بوس رفتن

آرمان : منو واسه نهار صدا بزن _باشه ...

اه این یعنی وایسا غذا درست کن تصمیم گرفتم قورمه‌سبزی بپزم مواد رو آماده کردم

و گذاشتم روی گاز کتابمو برداشتمو شروع کردم به خوندن حدودا دو ساعتی شد که

غذا تقریبا آماده شده بود رفتم تو اتاق چراغ خاموش بود آرمانو صدا زدم

_آرمان آرمان

صداش نمیومد دوباره صدا زدم یهو در دستشویی باز شد و چراغ دستشویی نور میداد به

تاریکی اتاق همین باعث شد بترسم و جیغ بکشم

آرمان : چتهههه _تو اون تو بودیی

آرمان : ببخشید دستشویی رفتنم باید از شما اجازه بگیرم _چرا چراغ خاموشه

آرمان : بابا! خواب بودم دستشویم گرفتت _آها خب پس باشه بیا نهار آرمان : باشه

خورشت رو ریختم توی یه ظرف چینی و برنجم کشیدم توی دیس ... نشستم سر میز آرمان :

خدایا بهم رحم کن من آرزو دارم _وا بخور نیمیری آرمان : اگه مردم _توش سم نریختم

آرمان : از کجا معلوم خودت اول بخور

_باشه خودم میخورم

یه قاشق خوردم و رو کردم به آرمان و گفتم دیدی آرمان : خب پس باشه

داشتیم غذا می خوردیم که یهو.....

گوشی آرمان زنگ خورد صداس خیلی بلند و چون ماهم داشتیم توی سکوت غذا می خوردیم

دومتر پریدم بالا آرمان : سلام عزیزم

.....

آرمان : خوبم فدات شم

....

آرمان : منم دلتنگتم

این کی بود که آرمان داشت باهاش حرف میزد به من چه ... بابا آخه نسترن که رفت آرمان :

دست پختت افتضاحه _ خیلی ممنون

آرمان: خونتون که بودید غذا درست نکردی

_چرا درست کردم اینم به این خوبی

آرمان : بیچاره خانوادت که غذای تورو خوردن

با ناراحتی باشه ای گفتم به غذا خوردن ادامه دادم ینی اصلا نتونستم چیزی بخورم اشتها و از

دست دادم ... ایی من از کی تا حالا انقد لوس شدم....

فردا باید برم دانشگاه کلی درس دارم هیچیم ازشون حالیم نی

شام رو که خوردیم آرمان دراز کشید روی کاناپه و منم رفتم ظرف هارو بشورم

تا شب درس خوندم هیچی از اینا حالیم نمیشه ... از اتاق اومدم بیرون و رفتم داخل سالن نشستم روی صندلی ... فازمو نفهمیدم چرا اومدم بیرون از اتاق کلا من خیلی اهل تنوع هستم ... جون خودم ... رفتم غذا بپزم لازانیا پختم ... چند دقیقه دیگه غذا کامل پخته میشه ... آرمان اومد دراز کشید روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کرد ... تصمیم گرفتم مشکلم رو از آرمان پرسم رفتم سمتش و صداش زدم _ آرمان

آرمان : ها

_میشه اینارو بهم یاد بدی آرمان : حوصله ندارم برو
_آخه ..

آرمان : آخه نداره واسمم آب بیار

_باشه الان برات میارم ...

الان هر دختری جای من بود میزد فکشو میاورد پایین ولی من ازش میترسممم اعصاب ندارهه دوباره میزنتم ...

غذا آماده شد ... وسایل رو گذاشتم روی میز و آرمان و صدا زدم نشستیم سر میز

آرمان : من باید چند روز دست پخت تورو تحمل کنم

_اگه دوست نداری خب غذا سفارش بده

آرمان : امشب خیلی گشمنه به خاطر همین تحمل میکنم _هرجور دوست داری

شام رو که خوردیم ظرف هارو جمع کردم بردم آشپزخونه که بشورمشون

اودم یکی از بشقاب هارو بردارم که یهو

اودم یکی از بشقاب هارو بردارم که یهو افتاد رو زمین صدای بدی رو ایجاد کرد نشستم روی زمین سوزش بدی رو توی دستم حس کردم دیدم یکی از تیکه های بشقاب پریده و دستم رو بریده بدم بریده دستم همینجور خون میومد صدای آرمان از توی سالن اومد آرمان : ظرف شکوندی

نمیتونم کاری کنم باید از آرمان کمک بگیرم با صدای ارومی آرمانو صدا زدم

_آرمان آرمان : بلهههه _میشه بیای آرمان : نه _خواهش میکنم آرمان اومد تو آشپز خونه و چشماش گرد شد آرمان : چیکا کردی

_آرمان میشه دستمو پانسمان کنی

آرمان : آخه تو که کار کردن بلد نیستی چرا کار میکنی

سرمو انداختم پایین ... خب واسه هرکسی اتفاق میوفته آرمان : حالا ینی من باید اینارو جمع کنم

_نه تو فقط بیا کمکم کن دستمو پانسمان کنم اونارو خودم جمع میکنم

آرمان با اکراه باشه ای گفت و جعبه کمکهای اولیه رو آورد و شروع کرد بعد از ده دقیقه کارش تموم شد آرمان : تموم شد _مرسی جبران میکنم

آرمان : میتونی واسم جبران کنی

_آره چرا که نه

آرمان : دو روز جلو چشمم نباش ینی تو دو روز اصلا نبینمت میخوام آرامش داشته باشم _آخه
چجوری همیشه که آرمان : همیشه؟

_چرا همیشه

آرمان : خب پس

دو روز جلو چشمم نباشم ... خب پس باید اتاقم جابه جا میکردم آخه این چه کاریه اه
.....

وسایلمو برداشتم رفتم تو اتاق تارا خیلی خسته بودم ... رفتم بخوابم تا چشمامو بستم خوابم
برد

.....

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم مامانم بود _الو سلام مامان جونم مامان :
سلام فدات شم خوبی

_مرسی مامانی

مامان : چیکار میکنی تهران خوبه خوش میگذره

_بله مامان خوشگلم معلومه که خوبه انقدر خوش میگذره

چه دروغی گفتم بیا مامان ببین بدترین روزای عمر دختری تو همین تهران داره میگذره

مامان : قربونت بشم من باید برم

_باشه مامان جونم خدافظ

لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون عین کاراگاه ها با احتیاط قدم بر می داشتم که نکنه آرمان یه جایی باشه ... خیلی مسخرس

از گشنگی داشتم جون میدادم رفتم داخل سالن هوففف خداراشکر نبودش صبحانه مختصری خوردم و از خونه زدم بیرون....

وارد کلاس شدم و استادم پنج دقیقه بعد اومد

استاد : سلام بچه ها ما کار عملی داریم که باید به گروه های دونفره تقسیم بشید گروه هارو الان میگم

(هلیا صالحی و مهرداد مومن(و)آرتین محمدی و عسل نامدار(و)محمد زمانی و دانیال مرتضوی(و)نیلوفر راد و حسام صامتی (..... چی شد با صامتی افتادم.... اه ای کاش با یه دختر میفتادم ... دیگه حوصله نداشتم بقیه اسمارو گوش بدم

کلاس تموم شد داشتم وسایلم رو جمع میکردم که صامتی اومد کنارم صامتی : سلام

_سلام

صامتی : کارمون رو از فردا شروع میکنیم _باشه

تا ساعت هفت کلاس داشتم بعد از همه ی کلاس ها راه افتادم سمت خونه

آرمان

این احساس کلافگی ولم نمیکنه ... دانشگاه میرم کلافم نمیروم کلافم بیرون باز کلافم ... شاید به خاطر نبود متین و عرفان آخه مگه من بار اولمه که بدون اونام دراز کشیدم روی تخت و به سقف زل زدم صدای در اومد این یعنی نیلوفر اومده تشنمه خو حالشو ندارم برم آب بخورم ولی باید برم

وارد آشپزخونه که شدم نیلوفر رو دیدم برگشت سمتم هول شد نیلوفر : س.. سلام آرمان من فکر میکردم تو اتاقی

سرشو انداخت پایین و با سرعت از کنارم رد شد من من دیگه حس کلافگی ندارم
ینی چی ینی من با دیدن نیلوفر حالم بهتر شد نه این امکان نداره
خیلی گشمنه چیکار کنم الان ینی چون قرار نیست نیلوفر رو ببینم نبایدم غذا بپزه ... بله
همینطوره حالا گیریم میدیدیش اینجوری که من گفتم دست پختت افتضاحه دیگه غذا درست
نمیکنه به درک درست نکنه سفارش میدم

نیلوفر

دستم درد میکنه ... خستمم حال ندارم غذا پیزممم ... ولی خو آرمان که نمیخواد منو ببینه دست پختمم میگه خوب نیس پس بیخیال.... دراز کشیدم روی تخت نفهمیدم چجوری خوابم برد چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم یا خدااااا ساعت ۱ ینی من این همه وقت خوابیدممم ... بلند شدم نشستم روی تخت هنگ بودم رفتم سمت دستشویی و آب زدم به صورتم ...

رفتم پایین دیدم آرمان روی کانپه خوابش برده

رفتم جلو و به صورتش نگاه کردم ... آخ چقدر دلم میخواد گونشو بوس کنم یه چیزی خوردم و اومدم برم تو اتاق که صدای آرمانو شنیدم

آرمان : نهههه نههههه نههههه

ترسیده برگشتم سمتش خواب بود ... داشت خواب میدید آرمان : نکننن با من نکننن این کاروووو نههههههههههه

سریع رفتم بالا سرش صداش زدم _ آرمان آرمان آرمان : نههه _ آرمانننن

با وحشت از خواب پرید چشماش سرخ شده بود ...

رفتم واسش آب آوردم _ خوبی؟ بیا آب بخور

نفس عمیقی کشید و گفت : خداراشکر خواب بود _ بهتری ؟

تو چشمام نگاه کرد آرمان : خوبم خیلی گشمنه _ ظهر چیزی نخوردی آرمان : نه

_ الان یه چیزی درست میکنم

تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم شام دیگه پخته شده بود ... میز رو آماده کردم
_آرمان بیا آمادس

اومد نشست اومدم برم که آرمان گفت : خودت نمیخوری

_ا نه من نباید پیشت باشم خودت گفتی الانم که بودم معذرت میخوام و یه چیز دیگه ببخشید
بابت دست پختم اینو گفتم و رفتمچشمام رو باز کردم ... دوباره دانشگاه اه بابا
بزار یه سال بشه رفتی بعد غر بزن

وارد کلاس شدم استاد هنوز نیومده بود ... امروز اصلا حال نداشتم امروز صامتی نیومده و
این یعنی قرار نیست تحقیقمونو پیش ببریم .. بهتر من حال ندارم تا عصر کلاس داشتم
از دانشگاه که اومدم بیرون بارون شدیدی میبارید منم که ماشینو دور پارک کرده بودمم....تا
اومدم برسم به ماشین کل هیکلم خیس شد رسیدم به خونه سریع لباسم رو درآوردم و
موهامو باز کردم تا خشک کنم از اتاق اومدم بیرون کاناپه رو دیدم خیلی چشمک میزد
باید برم روش بخوابم ... اگه آرمان اومد چی خوبه من فعلا باید بخوابم با سرعت رفتم
خوابیدم روی کاناپه

چشمام رو باز کردم ععع پتو رو منه منکه بدون پتو اومده بودم این خونه جن داره؟ نه
بابا چرا چرت میگی لابد آرمان آورده دیگه نه من میخوام بدونم آرمان کی از این کارا کرد که
حالا بار دومش باشه

همینجور نشسته و هنگ بودم که آرمان اومد آرمان : تو چرا انقدر میخوابی

_خو خوابم میاد

آرمان : دختر که نباید انقدر بخوابه

آخه به تو چهههههههه....

_اوم خب نمیدونم دیگه

.
.
.
.

الان یه هفتس که از رفتن بچه ها میگذره منم تو خونه حوصلم سر میره لباس پوشیدم و رفتم سوار ماشین شدم امروز یه امتحان خیلی سخت دارم

من نمیدونم این هلیا و تارا چقدر بیخیالن

هوفف دانشگاه امروزم تموم شد به سلامتی گند زدم به امتحان و اومدم ... از دانشگاه که اومدم بیرون یه پسره اومد جلو پسره : خانوم خوشگله شماره میدی

_اقا بیا برو مزاحم نشو

ول کن نبود خیلی جلوه بدی داشت جلو بچه های دانشگاه فضا یکم خلوت شد اما پسره نمیرفت به روبه روم نگاه کردم دیدم آرمان توی ماشین نشسته و داره نگام میکنه آرمان باز هم مثل دفعه قبل نیومد پسره رو دور کنه

با هر جون کندن بود از دست پسره فرار کردم نشستم داخل ماشین بغض داشتم از شدت بغض نمیتونستم حرف بزنم ... آخه

آرمان : به شما ربطی ندارههههه

مردم دورمون جمع شدن

صامتی هم صداشو برد بالا : تو میخواستی دست روی یه دختر بلند کنیییی آرمان : به تو ربطی

ندارهه صامتی : حالا نشونت میدم

اینو گفت با صورتش زد تو صورت آرمان درگیر شدن ... ترسیده بودم یه بلایی سره

یکیشون بیاد ... جیغ میکشیدم و گریه میکردم _بس کنیددد

محل نمیدادن.... خانومای اطراف سعی داشتن آرومم کنن ... چند تا از مرد ها آرمانو گرفتن

چند تای دیگم صامتی رو از بس جیغ کشیده بودم دیگه صدام در نمیومد

آرمان رفت به سختی از روی زمین بلند شدم راه افتادم ... خدایا چقدر من بدبختم

چرا انقدر باید عذاب بکشم ... خدایا چراااا مگه من چیکار کردم با صدای بوق ماشین به

خودم اومدم صامتی بود صامتی : خانوم راد بفرمایید بالا

_نه آقای صامتی بفرمایید

صامتی : حالتون خوب نیست بفرمایید بالا

_من خوبم شما ظاهرا خوب نیستید لبتون داره خون میاد صامتی : خون میاد؟ مهم نیست سوار

نمیشین؟

_نه بفرمایید مزاحم نمیشم

صامتی : هر جور راحتید راستی خانوم راد _بله

صامتی : فردا بیاید کافه واسه کار تحقیقمون _باشه

صامتی : خدافظ

_خدافظ

پیاده راهی خونه شدم یادم افتاد ماشین آورده بودم مهم نیست فردا میارمش گوشیم زنگ خورد فرهان بود

_الو سلام

فرهان : سلام عزیزم خوبی چرا صدات گرفتم _گرفته نه بابا

فرهان : دلم برات تنگ شده ...

اشکم درومد حالم اصلا خوب نبود هم دلم واسه فرهان تنگ شده بود و هم به خاطر امروز حالم خوب نبود _منم همینطور

فرهان : بگو ببینم تهران خوش میگذره؟ _آره انقدر خوبه

اشک می ریختم و از خوبیای تهران میگفتم از اینکه خیلی داره بهم خوش میگذره میگفتم اما چی اینا همش دروغه ... صدام میلرزید فرهان : چرا صدات میلرزه داری گریه میکنی؟

_چرا باید گریه کنم وقتی دارم با بهترین داداش دنیا حرف میزنم فرهان : فدات شم من باید برم دوباره بهت زنگ میزنم _باشه برو

با فرهان که حرف زدم حالم بهتر شد نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم

.....

رسیدم به خونه سریع رفتم تو حمام زیر دوش تا میتونستم گریه کردم نفسم گرفت
دیگه واسم بی ارزش شده نفس تنگیم ...

اگه گریه نکنم نمیدونم باید چیکار کنم کلافم نمیدونم چه مرگمه چرا آروم نمیگیرم

زنگ زدم به هلیا بعد از چارتا بوق برداشت _سلام

هلیا: سلام عزیزم خوبی _مرسی خوش میگذره؟ داشت میخندید

هلیا: آره خیلییی عرفان نکن نکن

_مته اینکه مزاحم شدم

هلیا: مزاحم چیه دلم برات تنگ شده

_منم همینطور

هلیا: اونجا خوبه با آرمان تنهایی با طعنه گفتم: آره خیلی

هلیا: الهی بمیرم برات وقتی اومدم بلام باهاش چیکار کنم _منکه حرفی نزدم دربارش هلیا:

من خودم میفهمم

_خوش بگذره راستی کی میان هلیا: مرسی عزیزم پس فردا _اها باشه کاری نداری هلیا: نه

خدافظ.....

تاشب درس خوندم...

صدای در اومد آرمان حتما اومده ... جرعت اینکه برم طبقه پایین رو ندارم ... همین بهتر که تو اتاق بمونم ... با صدای شکسته شدن چیزی سریع از جا پریدم و با سرعت از اتاق رفتم بیرون

آرمان وسط آشپزخونه نشسته بود ظرف ها کنارش شکسته بودن _ آرمان چیکار کردی

حالش خوب نبود مست کرده بود نشستم کنارش و گفتم

_بلند شو تا دست و پات زخم نشده

خمار نگام کرد و گفت : آره ... باید ... بلند شم

کمکش کردم تا بلند بشه گذاشتمش روی کاناپه که صدام کرد آرمان : نیلوفر

_بله آرمان : بیا رفتم جلو آرمان : نه بیا جلو تر رفتم جلو تر

یهو دستمو کشیدم افتادم روش

یهو دستمو کشیدم افتادم روش از کاری که کرد شوکه شدم با چشمای گرد شده نگاش کردم

که با چشمای خمارش نگام کرد آرمان : خوبی؟

_آ .. آرمان ولم کن

حالش خوب نیست معلوم نیست چه بلایی سرم بیاره تقلا کردم از روش بلند شم اما اون

زورش خیلی بیشتر بود

آرمان : تو خیلی خوشگلی

میدونستم چون حالش خوب نیس داره اینو میگه _ آرمان حالت خوب نیس ول کن منو بیشتر به خودش فشارم داد

آرمان : آره من حالم خوب نیست تو حالمو خوب کن.....

با هر جون کندنمی بود ازش جدا شدم که گفت آرمان : حالمو خوب کن _ آرمان خیلی خوردی آرمان : آره

نمیتونستم به همین حال ولش کنم ترسیدم یه بلایی سرش بیاد ...

کمکش کردم از جا بلند شه بردمش سمت دستشویی ... سرشو گرفتم زیر آب چند بار بلا آورد باز سرشو گرفتم زیر آب ...

چشماش قرمز شده بود حالش بهتر شد

_بهتری؟ آرمان : آره

بردمش خوابوندمش روی تخت آرمان : نیلوفر

_بله

آرمان : دستم میسوزه

_دستت؟

آرمان : آره رفتم دستشو گرفتم زخم شده بود _ دستت زخم شده آرمان : مهم نی

_چی چیو مهم نی زخم شده وایسا الان میام رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم دستشو

گرفتم دستاش یخ کرده بود آرمان : بیخیال گفتم که مهم نی

_خیلیم مهمه

دستشو که پانسمان کردم و گفتم : مواظب خودت باش ...

یه نفس عمیق کشید و گفت : زندگیم تموم شده دلم واسه آغوش نسترن تنگ شده

دلم گرفت نسترنو یادش نمیرفت نبایدم یادش بره عشق اول هیچوقت از یاد نمیره آهی

کشیدم و روبه آرمان گفتم : شب بخیر

وارد اتاق شدم خودمو انداختم روی تخت هیچوقت آرمان عاشق من همیشه هیچوقت ... اون

نسبت به نسترن یه احساس عشق داره و به من حس نفرت.....

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم ... رفتم دستشویی و به آینه که نگاه کردم

وحشت کردم این چه قیافه ایه ... موهام تو هوا زیر چشمم پف کرده و قرمزه

دوتا مشت آب زدم به صورتم و اومدم بیرون رفتم لباس بپوشم

آماده شدم رفتم پایین آرمان داشت صبحانه میخورد _سلام آرمان : سلام

_بهتری آرمان : آره

_من دیگه برم خدافظ آرمان : صبحانه نمیخوری _نه دیرم شده باید برم آرمان : اها باشه

خدافظ

والای خیلی دیر شدههه الان باید کافه ای که نمیدونم کجاست ای خدا

بعد نیم ساعت رسیدم خیلی دیر کردم کلیم خجالت کشیدم ... چه باحال کافش رو بازه سر

پوشیده نیست _سلام

صامتی : سلام خانوم راد

_من واقعا معذرت میخوام خیلی خیلی ببخشید

صامتی : آ اصلا اشکال نداره پیش میاد بفرمایید بشینید

اوه اوه چه دختر کش شده تیشرت سرمه ای جذب با شلوار مشکی موهاشم داده بالا ...

صامتی : خب چی میل دارید

_آب پرتقال

بعد از اینکه سفارشمون رو آوردن مشغول کار کردن روی تحقیق شدیم ...

بعد از یک ساعت صامتی گفت : وای دیگه بسه مخم نمیکشه _باشه

یهو صدای داد اومد برگشتم سمت صدا یه مرد بود که داشت سر یه دختر حدودا چهار. پنج

ساله داد میکشید گمونم باباش بود به صامتی نگاه کردم چهرش عصبی بود صامتی : با چه

حقی سرش داد میکشه

یهو باباه زد تو صورت دخترش ... صامتی داشت بلند میشد که گفتم : آقای صامتی خواهش

میکنم صامتی با کلافگی نشست

صامتی : عصبی میشم وقتی با یه دختر اینجوری رفتار میشه مخصوصا وقتی که دست روش بلند

بشه.....

_ینی مخالفید با اینکه دست روی دختر بلند بشه

صامتی : صد البته سنشم مهم نیست چه چهار ساله و چه بیست ساله

_آها...

چه با شعوره کاش آرمان هم افکار اینو داشت وای خداراشکر انقدر شعورش کشید درباره

آرمان ازم نپرسه

صامتی : خیلی بیشعوره

_کی؟

صامتی : این باباه

_آها ول کنید دیگه شما که نمیتونید افکار آدما رو تغییر بدید صامتی : آره ولی باید برخورد

جدی باهاشون داشته باشیم

_شما بعدا اینارو روی بچه خودتو اجرا کنید لازم نیست یه بابای دیگرو آدم کنید ...

نمیدونم چرا سرشو انداخت پایین ینی خجالت کشید والا اینجور وقتا دخترا خجالت میکشن....

صامتی : بریم دیگه

_باشه

صامتی : خانوم راد

_بله

صامتی : فردا بعد از دانشگاه باز میریم بیرون کارمون خیلی عقبه _باشه خدافظ ...

رسیدم به خونه چقدر خونه تاریکه از حیاط که میخواستم بگذرم از ترس سگته زدم

وارد دانشگاه شدم از صبح هوا ابریه حتما امروز یه بارون میاد..... دانشگاه که تموم شد
صامتی صدام زد که با ماشین اون بریم

تا اومدم سوار ماشین بشم آرمان اومد سمتم آرمان : بفرما بالا راحت باش

بهت زده به آرمان نگاه کردم اون اینجا چیکار داشت

_آ.. آرمان.. اینجا ... چیکار میکنی صامتی : آقا شما دوباره مزاحم شدین آرمان : نیلوفر این
کیه هان اون روزم بود _هم ... گرو..هیمه

آرمان : آره اینو میگی که من باور کنم

_به خدا راست میگم الانم میخواستم باهاش برم بیرون واسه تحقیقمون آرمان : هرجا میخوای
بری برو به من مربوط نیس _آرمان آرمان وایسا رفت دویدم دنبالش محل نداد

صامتی با تحکم بدی گفت : خانوم راد بفرمایید سوار ماشین بشید ترسیدم ازش و رفتم سوار
شدم.....

ترسیدم ازش و رفتم سوار شدم.....

تا شب که باهم بودیم اعصاب جفتمون خورد بود و هر دفعه بهم میپریدیم نشستیم داخل
ماشین صامتی یهو داد کشید صامتی : خانوم راد این آقا کی بودنن هانن _کدوم آقا صداشو
برد بالا تر

صامتی: همون که اون روز خواست بزنتت همین که امروز اومده بود ...

منم صدامو بردم بالا و گفتم

_فک نمیکنم به شما ربطی داشته باشه صامتی : بین نیلوفر به من خیلی ربط دارههه

_ تو حق نداری اسم کوچیک منو بگی اصلا تو چیکاره زندگی منی هاننن صامتی : منو عصبی نکنن

_ جواب منو بده تو چیکاره زندگی منی

صامتی : همه کارت حالا تو جواب منو بده این پسره کیه

_ گفتم که به تو مربوط نیسس

اینو که گفتم یه سیلی محکم زد تو صورتم _ تو با چه حقی زدی تو صورتم صامتی : جوابه منو بدهههه

_ نمیخوامم به تو ربطی ندارههه ...

یهو ماشینو نگه داشت و پیاده شد ... دری که سمت من بود رو باز کرد ... خیلی وحشیانه از ماشین پرتم کرد بیرون ... افتادم روی زمین پام خیلی درد گرفت بارون خیلی شدید بود ... صامتی رفت ... حالا من این وقت شب تو این بارون چیکار کنم به سختی از روی زمین بلند شدم ... صامتی خیلی عوضی خیلی آشغالی به سختی راه میرفتم حالم اصلا خوب نبود ... به آرمان زنگ زدم با صدای لرزون حرف میزدم

_ الو ... آرمان آرمان : هان چیه

_ میشه .. بیای .. دنبالم

آرمان : هه تو با همون هم گروهیت باش

_ آرمان .. خواهش میکنم

بوق های ممتد تو گوشه پیچید ... قطع کرد

اصلا حال خودمو نمیفهمیدم ... اومدم از خیابون رد بشم که یه ماشین با سرعت اومد سمتم جیغ کشیدم ماشین بهم بر خورد کرد با شتاب افتادم زمین و دیگه هیچی نفهمیدم.....

آرمان

یه حس عذاب وجدان اومد سراغم نکنه باید میرفتم دنبالش بارون خیلی شدید... اما نه مثل ظهر کوچیک میشم اما الان دیر وقته تازه بارونم داره میاد زنگ زدم بهش خاموشه ... چرا خاموشه ... نگران شدم ... از کی تا حالا من نگران نیلوفر میشم ... بابا لابد شارژش تموم شده کلافه شدم رفتم نشستم روی مبل و صورتمو با دستم پوشوندم..... حدودا نیم ساعت گذشت که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

_الو بفرمایید یه خانوم بود ... خانومه: سلام من از بیمارستان تماس میگیرم تا اسم بیمارستان رو شنیدم قلبم تندتند زد _بیمارستان

خانومه : بله بیمارستان یه دختری تصادف کرده به اسم نیلوفر راد اولین شماره ای که داخل گوشیش بود شماره شما بود _کدوم بیمارستان خانومه : ...

گوشیو قطع کردم وای تصادف کردههه ای کاش میرفتم دنبالش ... سریع لباس عوض کردم و سوار ماشین شدم ... سرعتم خیلی زیاد بود ... رسیدم دویدم تا رسیدم به پذیرش

_خانوم بیمار نیلوفر راد کجا هست پرستار : اتاق عمل _یا خدا اتاق عمل

پرستار : دکترشون وقتی اومدن کامل براتون توضیح میدن

وای نه رفته اتاق عمل ای کاش رفته بودم دنبالش و لجبازی نمیکردم بعده یک ساعت

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون رفتم باهاش حرف بزنم

_اقای دکتر وضعیتش چطوره؟ دکتر : چه نسبتی با ایشون دارید

_همسرم هستن

دکتر : حالشون اصلا خوب نیست دعا کنید

باید به بچه ها میگفتم زنگ زدم به عرفان

_الو عرفان

عرفان : بههه داداش گلم چطوری خوبی چه خبرا چیکار میکنی خوش میگذره با نیلوفر

_عرفان یه دقیقه خفه شو عرفان : چی شده

_نیلوفر تصادف کرده حالش خوب نیست عرفان : چی داری میگی تو

_همین که شنیدی

عرفان : خودمونو میرسونیم قطع کردم

نیلوفر رو از اتاق عمل آوردن بیرون

سریع دویدم سمت تخت با دیدن نیلوفر تو اون حالت قلبم لرزیدبا دیدن

نیلوفر تو این حالت قلبم لرزید حالش خوب نبود.....

نصفه شب بود که گوشیم زنگ خورد... عرفان بود _الو سلام

عرفان : سلام آرمان کدوم بیمارستانی

.....

نیم ساعت گذشت که دیدم هلیا و تارا دارن میدون و میان سمتم تارا با گریه گفت : آرمان نیلوفر کجاست _ اتاق ۱۳۱

تارا و هلیا رفتن

عرفان و متین اومدن پیشم عرفان : آرمان چیشده _ گفتم که تصادف کرده

متین : تصادف رو میدونیم چرا چیشد که تصادف کرد _ پیشش نبودم

متین : الان حالش خوبه؟ _ دکترش میگه نه عرفان : وای

متین چنگ زد به موهایش.....

دو روز بعد

همه باهم رفتیم پیشه دکتر تارا : آقای دکتر چرا به هوش نمیاد

دکتر : خانوم مریض شما رفته کما حالشم اصلا خوب نیست ما در حال بررسی هستیم که بینم

ایشون مرگ مغزی شدن یا نه

یا خدایا مرگ مغزی.... اگه مرگ مغزی بشه من چه غلطی بکنم.....

تارا با بهت گفت : مرگ مغزی

دکتر : بله خانوم ضربه ای که به سرشون وارد شده خیلی بد بوده

از اتاق دکتر رفتیم بیرون هلیا : وای خدایا مرگ مغزی تارا : چه خاکی تو سرم بریزم هلیا با عصبانیت برگشت سمتم و گفت :اگه تو لجبازی نمیکردی الان اینجوری نمیشد میفهمی ...

به گریه افتاد که عرفان بردش آرومش کنه

متین : آرمان حرفشو به دل نگیر حالش خوب نیست

_اون راست میگه تقصیر منه

تارا : نمیخوام رفتار هلیا رو بگم اشتباهه چون حرف درست رو میزنه

تارا اینو گفت و رفت

متین : اینا دوستشون چون اینجوری شده نمیفهمن چی میگن

_نمیخوام که به خودم دروغ بگم تقصیر منه تقصیر خودمه اگه رفته بودم دنبالش الان نیلوفر

روی تخت نیفتاده بود متین : یه اتفاقیه که افتاده نمیخواد اینجوری خودتو سرزنش کنی

_یه اتفاق؟ دکتر الان چی گفت ، گفت احتمالا مرگ مغزی شده اگه مرگ مغزی شده باشه من

چه غلطی بکنم چطوری خودمو ببخشم.....

عرفان برگشت پیشم

عرفان : بیا بریم یکم هوا بخوریم _هوا خوری الان به چه دردم میخوره عرفان : لجباز نیا اصلا

_عرفان عرفان : هان

_هیچی تو برو هواتو بخور با زنت عرفان : من الان حرفی درباره هلیا زدم

_من تورو میشناسم

عرفان : حالا چون اصرار میکنی میرم _برو

عرفان و رفت و ده دقیقه بعد برگشت _چیشد دوریمو نتونستی تحمل کنی

عرفان : خفه بابا الان یه خبر برات دارم _بگو

عرفان : هلیا زنگ زده به مامان بابای نیلوفر و همه چیو گفته اونا هم الان دارن میان ..

رنگم پرید...

_همه چی ینی چی عرفان : ینی تصادف _والای ینی دارن میان

عرفان : بله توقع نداری که مامان و باباش نیان _نه توقع ندارم حالا من چیکار کنم عرفان :

چیو چیکار کنی

_پس نباید دیگه بیایم بیمارستان عرفان : چرا نیایم میایم فقط داخل اتاق نمیریم تازه همیشه

که مامان و باباش پیشش نیستن که اون موقع هایی که پیشش نیستن میری میبینیش

_نمیدونم

عرفان یه چشمک زد و گفت : واسه دیدنش همه کاری میشه کرد یکی زدم تو سرشو گفتم :

منظورت چیه

عرفان : هیچی من برم پیش متین خیلی با تارا تنها موند _حالتو بعد میگیرم عرفان : باشه

وای مامان و باباش میخوان بیان من غلطی بکنم ... تو بیمارستان میمونم مگه هرکی تو

بیمارستانه واسه شخص نیلوفر راد هست

..... گوشیم زنگ خورد آرزو بود

_ الو سلام

آرزو: سلام به داداش خوشگلم چطوری خوبی؟ _ ممنون تو خوبی آرزو: راستشو بگو _ راست
چیه بگم آرزو: چته؟ _ چیزیم نیست

آرزو: آره هیچیت نیست الکی صدات گرفته بگو بینم گریه کردی؟

_ چرا چرت میگی اه آرزو زنگ که اینارو بگی چته گریه کردی کار داری بگو نداریم خدافظ
آرزو: خدافظ

خیلی بد باهاش حرف زدم خواهرمو ناراحت کردم زنگ زدم بهش جواب نداد سه باز زنگ
زدم تا جواب داد _ الو خواهر خوشگلم

آرزو: من باهات کاری ندارم _ عع قهر نکن دیگه ببخشید آرزو: برو بابا _ آرزو خانوم آرزو
: هان

_ جون آرمان ببخشید آرزو: جونتو قسم نده

_ خو جون آرام

آرزو: اوه جونه اونو که اصلا روش تعصب دارمااااا _ خو حالا بیا بزن مته اینکه خواهر خودمم
هستا آرزو: عع تو مگه یادت هست خواهرم داری

_ معلومه که یادمه یه خواهر خوشگل به اسم آرزو دارم آرزو: الان میخوای خرم کنی؟

_ نه عزیزم هستی آرزو: خیلی بیشعوری، خو حالا چون خیلی دوست دارم میبخشمت _ فدات

شم من.....

گوشی رو قطع کردم چقدر خوابم میاد از پریشب تا حالا درست نخواییدم خواب چیه نیلوفر
 تو کماش بعد من بگیرم بخوابم متین اومد پیشم
 متین : آرمان برو خونه یکم استراحت کن _نمیخواه
 متین : برو قیافه خودتو ببین تو آینه بعد بگو نمیخواه _من استراحت لازم ندارم
 لحن متین جدی شد و محکم گفت : وقتی میگم باید بری خونه ینی باید بری...
 وقتی لحن متین اینجوری میشه ینی حرف نباید رو حرفش بیاری

_باشه میرم متین : همین حالا

_باشه متین : خدافظ

_خدافظ

از بیمارستان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم دلم نمی خواست برم خونه ولی باید برم حمام و
 لباس عوض کنم رسیدم به خونه وارد اتاق که شدم عطر نیلوفر رو حس کردم ... دلم
 گرفت خودمو تو آینه دیدم زیر چشمم گود افتاده و چشمام هم قرمز شده..... وقتی از
 حمام برگشتم حالم بهتر شد ... خواستم بخوابم ولی خوابم نمی برد همش فکر و خیال نه
 خوابم نمی بره... از خونه اومدم بیرون ... یک ساعت تو خیابون میچرخیدم ... دلم آروم
 نمیگرفت اما اگه برم بیمارستان با متین دعوا میشه.... یک ساعت دیگه هم همینجور گذشت
 ...

رفتم سمت بیمارستان ... وارد بیمارستان که شدم عرفان اومد پیشم عرفان : استراحت کردی

_آره

گوشی عرفان زنگ خورد

عرفان : باشه باشه الان میام خدافظ عرفان : من برم پیش هلیا کارم داره _باشه برو ...

نشستم روی صندلی و سرمو تکیه دادم به دیوار نفهمیدم چجوری خوابم برد

هلیا با عصبانیت و گریه اومد طرفم یه سیلی زد تو گوشم و گفت : خیلی آشغالییی _هلیا

چیشده

هلیا : نیلوفر مرده _چی..چی داری میگی

هلیا : نیلوفر از پیشمون رفت _هلیا چرا چرت و پرت میگی

هلیا : من چرت و پرت میگم بیا نشونت بدم

ملافه سفید رو از رو صورت نیلوفر زد کنار چشمام خشک شد نه نه امکان نداره اون نمرده

.... تنش سرد بود چشماش بسته بود

تنش سرد بود و چشماش بسته بود ...

با وحشت از خواب پریدمنفس نفس میزدم ... به اطراف نگاه کردم دیدم پسری کنارم

نشسته با نگرانی نگام میکنه پسره : آقا حالتون خوبه بفرمایید این آب رو بخورید ...

چقدر شباهت داشت به نیلوفر چشماش فرم صورتش آب رو یه نفس خوردم پسره :

حالتون بهتره

_بله بهترم

پسره : خب خدا را شکر ...

چشمای پسره سرخ بود انگار گریه کرده ... میلرزید... اما میخواست خودشو خوب نشون بده

_ببخشید آقا پسره: بله

_ شما حالتون خوب نیست نه؟

پسره : آه راستشو بخوای نه اصلا حالم خوب نیست

_ اسم آرمانه باهام راحت باش پسره : خوشبختم منم فرهان هستم

اسم فرهان خیلی برام آشناست

_ چرا حالت خوب نیست ...

نفس عمیقی کشید گفت : خواهرم .. عزیز ترین کسم تصادف کرده الانم تو کما س

صداش میلرزید سعی داشت اشکاش نریزه اون ..اون گفت خواهرش تصادف کرده رفته

کما ... ینی برادر نیلوفر... آ نه این همه بیمار که تصادف کرده رفته کما همشون که نیلوفر

نیستن ... ولی .. ولی این شباهت بینشون پس چی ... باید مطمئن بشم

_اسم خواهرت چیه

فرهان : نیلوفر راد ...

وااای خوده داداششه ... ینی من الان دارم با برادر نیلوفر حرف میزنم فرهان : اسمشو واسه

چی میخوای

_ آ چیزه همینجوری آخه تازگی یکی که تصادف کرده بود رو آوردن بیمارستان میخواستم
بینم خواهر تو یا نه فرهان : بود؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : بود فرهان : تو واسه چی اینجایی هول شدم و نفهمیدم چی
گفتم

_ همسرم تو کماس

فرهان : ینی دردمون یه جوړه _ آره فرهان : آها

سرشو انداخت پایین شونه هاش میلرزیدن ... چقدر نیلوفر رو دوست داره

چقدر نیلوفر رو دوست داره چشم هامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم که فرهان صدام زد
فرهان : خیلی دوستش داری؟

_ کیو؟ فرهان : همسرتو

نمیدونستم چی جوابشو بدم اگه میگفتم نه که نمیشد اگرم میگفتم آره که دروغ گفتم
دروغ؟ ینی من واقعا نیلوفر رو دوست ندارم

... معلومه که ندارم ... پس چرا نگرانشم .. چرا وقتی از بیمارستان میرم بیرون بی تاب میشم
ولی وقتی میام بیمارستان بهتر میشم با صدای فرهان به خودم اومدم فرهان : نمیدونی؟

_ راستشو بخوای نمیدونم

فرهان : من کمکت میکنم اگه از پیشت رفت ینی بمیره چه حسی بهت دست میده

با این حرف فرهان قلبم لرزید نه من نمیتونم تصور کنم نیلوفر بمیره

_من نمیتونم فکرشو بکنم که از پیشم بره فرهان: این ینی دوشش داری

نه امکان نداره... من نیلوفر رو دوست ندارم آخه چرا ... من هنوزم وقتی اسم نسترن میاد
 قلبم تو سینم میکوبه ... این حس دوست داشتن نیست ... این حس هیچی نیست ... یه حس
 مزخرفه.....

فرهان : نمیتونم خواهرمو روی تخت بینم نمیتونم بینم چندین ساعته چشماشو بسته و
 شیطونی نمیکنه

با حرفای فرهان حالم بد تر شد

دوباره کلافگی اومد سراغم.....

خوابم یادم اومد بدنم لرزید.... خواستم برم نیلوفر رو بینم ترسیدم یه موقع فرهان بفهمه ...
 بلند شدم رفتم تو حیاط بیمارستان هوا خیلی سرد بود ...

نمیدونم چرا ولی یاد نسترن افتادم ... نشستم روی نیمکت و چشمامو بستم ... چه روزای
 خوبی باهم داشتیم اگه من اون خرید رو نمیکردم و با نیلوفر ازدواج نمیکردم الان نسترن
 رو داشتم چقدر دلم براش تنگ شده گوشیم رو درآوردم و عکسای نسترن رو نگاه
 کردم

.... دلم واسه خنده هاش واسه چشماش تنگ شده زدم عکس بعدی که به جای نسترن
 نیلوفر رو دیدم ... عکس نیلوفر تو گوشی من چیکار میکنه ... من ازش عکس نداشتم

کارای متینه میدونم ... به عکس نگاه کردم رنگ چشماش خیلی قشنگه محو عکس شدم
 ... خدایا برش گردون خدایا چشماشو باز کنه ... هرچی به عکس نگاه میکردم قلبم بیشتر
 میگرفت بلند شدم و دستمو کردم تو جیبم

..... نیلوفر برگرد چشمتو باز کن چشمتو باز کن و باهام بحث کن فقط چشمتو باز کن.....

تا صبح خواب درست نرفتم رفتم پیش تارا و ازش پرسیدم خانواده نیلوفر پیشش یا نه اونم گفت پیشش هر وقت خواستم بینمش پیشش بودن از بیمارستان رفتم بیرون تو خیابون میچرخیدم.....

الان دو هفتس تو کما و من هرروز بیشتر از دیروز بی تاب میشم تصمیم گرفتم با عرفان حرف بزنم..... داخل اتاق شدم عرفان نشسته بود روی تخت و داشت با گوشیش کار میکرد

_سلام عرفان : سلام _اجازه هست عرفان : بفرمایید

_میخوام باهات حرف بزنم عرفان : بیا بشین اینجا رفتم کنارش نشستم ...

عرفان : خب بگو

_بین میدونی ... من تو این چند وقت که نیلوفر تو کما بی تابم نمیدونم چمه ... اصلا ...

نمیدونم یه جوریم وقتی بهش فکر میکنم بهش تنفر ندارم ... عرفان من چه مرگمه؟ عرفان : بی تاب میشی؟

_آره

عرفان : دلت واسش تنگ شده؟

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم دلم واسه چشماش تنگ شده عرفان : داداش تو عاشق شدی رنگم پرید سرمو آوردم بالا و با چشمای گرد شده به عرفان نگاه کردم
_عاشق؟

عرفان : بله عاشق

نمیدونم چرا عصبی شدم و صدامو بردم بالا

_واسه چی چرت و پرت میگی من عمرا عاشق نیلوفر بشم اومدم ازت کمک بگیرم نه اینکه بهم بگی عاشق شدی

عرفان خیلی خونسرد تو چشمام نگاه کرد و گفت : به خودت دروغ نگو...

صدامو بیشتر بردم بالا و گفتم : من به خودم دروغ نمیگم من هنوز عاشق نسترنم

عرفانم صداشو برد بالا و گفت : وقتی بی تاب میشی ینی چی هانن وقتی دلت واسه چشماش تنگ شده ینی چییی _این ینی هیچییی این ینی من جلوی خودمو نگرفتم

عرفان : بس کن آرمان با خودت رو راست باش با حرفای الکی احساستو سرکوب نکن

رفتم نزدیکش تقریبا تو صورتش بودم ... _من هنوز عاشق نسترنم به احساسم خیانت نمیکنم این حس منم به نیلوفر یه حس مزخرفه که باید جلوشو بگیرم من آدمی نیستم دوبار عاشق بشم یا عاشق میشم یا اصلا عاشق نمیشم اما وقتی عاشق شدم تا آخرش هستم.....

اصلا عاشق نمیشم اما وقتی عاشق شدم تا آخرش هستم

اینو گفتم منتظر نشدم که عرفان جوابمو بده از خونه زدم بیرون

هلیا

الان دو هفتس منو تارا دانشگاه نرفتیم تصمیم گرفتم امروز برم دانشگاه امتحان ها شروع شده منم که نمیتونم درس بخونم همش فکرم پیش نیلوفر اگه بشه استاد ها قبول میکنن غیر حضوری امتحان بدیم.....

وارد دانشگاه که شدم یه سری از دخترا ریختن رو سرم خودمو نجات دادمو رفتم با مدیریت دانشگاه حرف زدم اومدم برم بیرون که صامتی صدام کرد

صامتی : خانوم صالحی

_بله

چشماش نگران بود

صامتی : خانوم راد چرا نمیان دانشگاه دوباره بغض کردم سرمو انداختم پایین....

صامتی : خانوم صالحی چرا جواب نمیدید الان دو هفتس خانوم راد نیومدن دانشگاه اشک از چشم می بارید

صامتی : تورو جون هرکی که دوست دارید حرف بزنید بریده بریده گفتم

_ نیلوفر... تصادف... کرده... الانم... تو.. کماس رنگ صامتی پرید

صامتی: ت .. تصادف کرده

_ آره ...

کلافه چنگی به موهاش زد صامتی : باید باهاتون حرف بزنم

ماجرارو شنیدم ... باورم همیشه صامتی انقدر عوضی باشه با خشم روبه صامتی گفتم : تو تو
چیکار کردی صامتی : من واقعا پشیمونم از رفتار اون شبم نمیخواستم اینجوری بشه باور کنید

راست میگم _همش تقصیر توعهههه خیلی عوضیی

صامتی : خانوم صالحی من خواهش میکنم آروم باشید هق زدم....

_ آروم باشم به همین سادگی ...

آروم گفتم نیلوفر معلوم نیست زنده بمونه پریشون شد

صامتی : خانوم صالحی راست که نمیگید _من به چه علت باید به شما دروغ بگم.....

اشک تو چشمات جمع شده بود صداتش میلرزید صامتی : ز ..زنده ..نمی..مونه گریم شدت

گرفت _معلوم نیست

صامتی : من اشتباه کردم _دیره واسه پیشمونی صامتی : میشه بینمش

_آقای صامتی وجودتون عذاب آورده میفهمیدد عذاب آور صامتی : خواهش میکنم بزارید

بینمش

_هرگز

.....دوماه بعد.....

آرمان

دیگه خستم شدمممنمیتونممم... خدایا چرا به هوش نییاد من غلط کردمممم.... ترو خدا
چشماتو باز کن تو این دوماه اصلا باهاش حرف نزدم تصمیم گرفتم امروز برم باهاش
حرف بزنم میگن وقتی یکی تو کماش حرف که باهاش بزنی میفهمه.....

خداراشکر خانوادش نبودن وارد اتاق شدم نمیدونم چرا هر دفعه که نیلوفر رو تو اون حال
میبینم دلم میگیره آروم رفتم سمتش ...

دستام میلرزید..... نشستم روی صندلی ... بهش نگاه کردم.....قلبم داشت از جا کنده میشد ...
چه مرگمه چرا اینجوری شدم نمیدونستم بهش چی بگم..... دستای لرزونمو گذاشتم روی
دستش نمیدونم چرا این کارو کردم ولی حس کردم اینجوری آرامش میگیرم

یه نفس عمیق کشیدمو شروع کردم به حرف زدن

_سلام نیلوفر خیلی وقته چشمات بستس خیلی وقته روی این تخت خوابیدی من معذرت
میخوام اشتباه کردم اون شب باید میومدم دنبالت.... ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه
نیلوفر چشماتو باز کن ... نزار بیشتر از این بی تاب بشم.....

دیگه نتونستم ادامه بدم از اتاق رفتم بیرون ... قلبم داشت تند تند میزد حالم خوب نبود ...
چشمامو بستم و به دیوار تکیه دادم

دستمو گذاشتم روی قلبم ... چیز خیلی مهمی نبود که پسر ده دقیقه ام نشد حرف زدی چت شد

از بیمارستان اومدم بیرون سوار ماشین شدم نمیفهمیدم دارم کجا میرم به ساعت نگاه کردم.... ساعت هشتهههه من چهار ساعته بیرونم و نفهمیدمم.... عرفان زنگ زد
_بله

عرفان : کجاییی پسررر صداس خیلی شاد بود ...

_چیشده

عرفان : باورت میشههه نیلوفر به هوش اومدهههه _چی داری میگییی عرفان : به هوش اومدهههه

_الان میام

والای خدایاااا شکره بهوش اومدد...از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم....

وارد بیمارستان شدم و فضای بیرون رو دویدم.... داخل سالن که شدم متین و عرفان جلومو گرفتن متین : داداش آروم باش _چی داری میگی بزار برم

عرفان : میدونم خیلی خوشحالی ولی الان خانوادش کنارشن بری اونجا بگی کی هستی _ای خداااا

متین : بیا بریم فعلا بشین هلیا و تارا قرار شد یه کاری بکنن که خانوادش رو دور کنن ...

نشستم قلبم داشت از جا کنده میشد.....

دیدم فرهان با خوشحالی از روبه روم داره رد میشه سرمو انداختم پایین که منو نبینه...

بلند شدم رفتم سمت اتاق از پشت شیشه به نیلوفر نگاه کردم بالاخره چشمتو باز

کردی..... نگاهم روش بود که نگاهم با نگاهش برخورد کرد.....

نگاهم روش بود که نگاهم با نگاهش برخورد کرد.....لبخندی زدم که لبخند زد خدایا

شکرت که به هوش اومد بیست دقیقه ای گذشت که تارا اومد پیشم و گفت

تارا: آرمان برو پیشش به بدبختی خانوادشو دور کردم _مرسی ...

وارد اتاق شدم نیلوفر چشماش بسته بود تک سرفه ای کردم

_سلام

چشماشو باز کرد با صدای آرومی گفت : سلام با خنده گفتم : خوب خوابیدی

خندید و گفت : آره خیلی خوب بود چه مدت خوابیدم _دوماه

نیلوفر: راست میگی؟

_دروغم چیه دیگه هیچی نگفت

منم فقط نگاهش میکردم دلم واسه چشماش تنگ شده بود.....

نیلوفر

خیلی بدنم درد میکرد... آرمان می‌گه دوماه بی هوش بودم ... اون شب یادم اومد ... داد
صامتی ... سیلی تو صورتم... پرت شدنم روی زمین ... زنگ زدن به آرمان ... تصادف...
نمیدونم چرا انقدر آرمان نگاهم میکنه.....

نگاهش کردم محو چشماش بودم رنگ چشماش آدمو جذب میکنه
هنوز اون شب به یادمه که چجوری گوشی رو روم قطع کرد ... دلم گرفت نگاهم غمگین
شد ... آرمان هم فهمید آرمان : چیشد
_هیچی

آرمان یهو رنگش پرید و گفت آرمان : نیلوفر بابات داره میاد _وای
سریع از اتاق دوید بیرون
بابا اومد داخل اتاق بابا : دخترم بهتری
_ممنون بابا

یکم با بابا حرف زدم
دو روز بعد مرخص شدم ... کلی به مامان و بابا اصرار کردم که پیشم نمونن..... تقریباً
ساعت داشتم خواهش میکردم
وارد خونه شدم پای راستم خیلی درد میکنه نمیتونم درست راه برم

با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شدم بدنم درد میکرد کاش به هوش نمیومدم
 من تحمل سختی دوباره رو ندارم ... آماده شدم و رفتم طبقه پایین آرمان و هلیا داشتن
 صبحونه میخوردن

_سلام

هلیا: سلام عزیزم چرا لباس بیرون پوشیدی _دانشگاه

هلیا: تو لازم نیست بیای

_عهه چرا

هلیا: استراحت کن

_نمیخوام همینطوری از درسام عقب افتادم

هلیا: آخه ..

_آخه نداره

هلیا باشه هر جور که میدونی

آرمان: من میرسونمت.....آرمان: من میرسونمت

عهه چه عجب آقا اخلاقش خوب شد ... البته وقتی میگم خوب در برابر اخلاق گذش خوبه

_مرسی ممنون

آرمان: صبحانتو بخور بعد میریم

_نه نمیخوام آرمان: باید بخوری هلیا بلند شد و گفت

هلیا : خب من برم آماده بشم

یه چشمک زد و رفت ... خاک تو سرش آدم نمیشه

_آرمان من میرم توهم بیا

بلند شد او مد سمتم مچ دستمو گرفت و کشوندم سمت میز ای خدا من دلم صبحانه

نمیخواه

آرمان : بخور

_آخه ..

آرمان : آخه نداره بدنت ضعیفه چهارتام کلاس داری _از کجا میدونی من چهارتا کلاس دارم

آرمان : دیگه حالا

سرمو انداختم پایین و با نون کنار دستم بازی کردم ...

آرمان : بیا

سرمو آوردم بالا و دیدم یه لقمه گرفته جلوم آرمان : بخورش تو که خودت نمیخوری

_مرسی خودم میخورم نمیخواه زحمت بکشی

هنوز از دستش ناراحت بودم

آرمان : هنوز از دستم ناراحتی؟

من نمیدونم چرا به هرچی که فکر میکنم آرمان سریع همونو میگه

سرمو انداختم پایین نمیخواستم بهش دروغ بگم اما نمیتونستم بگم آره یه موقع ناراحت میشه ... سکوت بدی بینمون حاکم بود....

آرمان سکوت رو شکست آرمان : من واقعا شرمندتم

این جملشو خیلی مظلومانه گفت دلم براش سوخت ... بخشیدمش ...

لبخندی زدم که آرمان هم لبخند زد و تو چشمام نگاه کرد دوباره اسیر چشماش شدم یهو گفت بینم امروز با استاد آریان پور کلاس داری؟

_آره چطور مگه

آرمان : هیچی همینجوری پرسیدم...

واچه سوالیه آخه... سوار ماشین شدیم آرمان راه افتاد وارد دانشگاه که شدم یه مشت دختر ریختن رو سرم همشون میپرسیدن چرا نبودم ... بعد از نیم ساعت که همشون رفتن داشتم میرفتم سمت کلاس که با صدای صامتی ایستادم صامتی : سلام خانوم راد جوابشو ندادم ازش بدم میاد قبل از این اتفاق یه حسای خوبی بهش داشتم ولی الان کاملا ازش بدم میاد ...

اومد روبه روم ایستاد

صامتی : خانوم راد به خدا از اون شب تا حالا عذاب وجدان دارم همش دارم به خودم میگم چرا اینکارو کردم من واقعا شرمندم معذرت میخوام اشتباه کردم

_آقای صامتی از جلوی راهم برید کنار صامتی : خانوم راد التماستون میکنم _گفتم برید کنار

صامتی : اشتباه کردم غلط کردم ببخشید

_ آقای صامتی اون شب معلوم نبود چه بلایی سرم میاد بارون میومد دیر وقت بود اما شما منو خیلی راحت از ماشینتون پرت کردید پایین

صامتی : اعصابم خورد بود ببخشید

_ آدما خودشونو موقع عصبانیت نشون میدن ...

اینو گفتم و رفتم

وارد کلاس شدم و روی صندلی ردیف دوم نشستم

کلاس که تموم شد داشتم وسایلمو جمع میکردم که یه دختری صدام کرد برگشتم سمتش
دختره : سلام خانوم

_ سلام عزیزم

دختره : ببخشید من تازه اومدم این دانشگاه انتقالی گرفتم میخوام باهم دوست باشیم اینجا احساس غریبی میکنم البته دوستمم هست اما اون امروز نیومده

دختر خوشگلیه چشمای خیلی خوشگلی داره که درشت و سبز آبییه بینی خوش فرمی داره که به صورتش میاد

_ خوشحال میشم باهات دوست بشم اسم من نیلوفره

_ خوشبختم منم نسترنم.....

_ خوشبختم منم نسترنم

اسم نسترنو که شنیدم وحشت کردم لرزیدم ...

نسترن : خوبی؟

_من .. آره ... آره خوبم فقط چیزه اینکه باید برم دوستم منتظرمه نسترن : آه ببخشید مزاحم شدم بعدا میبینمت _خدافظ

سریع از کلاس اومدم بیرون نفس نفس میزدم ...خدایا ینی این همون نسترنه که دارم به خاطرش عذاب میکشم .. نه نه این همه نسترن تو دنیا همشون که اون نیستن ولی گفت انتقالی گرفته نیلوفر چرت و پرت نگو تو که تاحالا نسترنو ندیدی پس حرف زیادی نزن ...

هلیا و تارا اومدن پیشم هلیا : کدوم گوری بودی

_ینی انقدر تو منو دوست داری در حیرتم

تارا: چرا انقدر چرت و پرت میگی

یهو یاد چند لحظه پیش افتادم و با وحشت گفتم _بچه ها تارا : چیشدی یهو

ماجرارو براشون تعریف کردم....

هلیا : بابا هر نسترنی که نسترن نیست

_نمیدونم

یهو تارا اومد بغلم و شروع کرد به گریه کردن با نگرانی گفتم _تارا عزیزم چیشد هق هق

کرد هلیا : تاری چت شد

بعد از پنج دقیقه که آروم شد با چشمای خیس نگاهم کرد _چیشد یهو

تارا: باورم همیشه به هوش اومدی هلیا: وا چرا یهو یاد این افتادی تارا: نمیدونم یه لحظه دلم براش تنگ شد هلیا: بمیری که منم احساساتی کردی

همه باهم زدیم زیر خنده که تارا گفت: نیلوفر تو رو خدا مواظب خودت باش _باشه عزیزم

تارا: راستی من با متین میخوام برم بیرون

هلیا: حالا که چی میخوای پز بدی منم میخوام با عرفان برم بیرون گفتم بدونی تارا: نخیرم نمیخواستم پز بدم میخواستم بگم اگه دیر اومدم نگران نشید _خاک تو سرت دیر میخوای بیای تارا: آره خو معلوم نیست که

لبخند شیطونی زدم و گفتم: باشه تو اصلا عجله نکنن تارا: خیلی بیشعوری

_هلیا خانوم با شما هم هستماا

هلیا: اول اینکه تو بیشعوری لنگه نداری دوم اینکه خودت چی حالا که ما میریم با آرمان تنها میشی _خندیدم و گفتم: اوه هیشکیم نبود و آرمان، آرمان آرزو مرگ منو داره هلیا: نه بابا تا این حد نیست که

_باور کن هست

تارا: تو بی هوش بودی نمیدیدی

_مگه چیکار میکرد

تارا: فعلا من باید برم متین منتظره هلیا: منم همینطور بابای

_وایسید بینم یکی جواب منو بده تارا: بااای...

این دوتا معلوم نیست چگونه مگه آرمان چیکا کرده ...

کلاس هام تموم شد نمیدونستم آرمان میاد دنبالم یا خودم باید برم ... پام خیلی درد میکرد...
از درد نمیدونستم باید چیکار کنم چاره ای نداشتم باید به آرمان زنگ میزدم ... بعد چهارتا
بوق برداشت صداش خیلی خسته بود

آرمان : جانم ..چیزه.. بله

خندم گرفت واقعا به من گفت جانم لحنمو مظلومانه کردم و گفتم

_ آرمان میدونی چیه من پام خیلی درد میکنه نمیتونم اصلا راه برم میتونی بیای دنبالم صداش
نگران شد آرمان : الان میام خدافظ

_ خدافظ

این اینجوری نبود که ... پنج دقیقه گذشت که نسترن اومد سمتم ... هر موقع میبینمش وحشت
میکنم میترسم

نسترن : خدافظ نیلوفر جون فردا میبینمت

_ خ .. خدافظ ..ع ...زیزم نسترن : خوبی رنگت پریده لبخند مصنوعی زد...م...

_ خوبم

نسترن : مطمئنی خوبی چرا نشستی

_ خسته شدم گفتم بشینم

نسترن : آها من بیشتر از این مزاحم نمیشم خدافظ _ خدافظ

هوف رفت ... نیم ساعتی گذشت ... چرا آرمان نمیاد ... گوشیم زنگ خورد آرمان بود _ الو

آرمان : من بیرونم بیا

_ باشه

اومدم بلند شم درد بدی پیچید تو پام خوردم زمین ناخودآگاه آخی گفتم پام خیلی درد میکرد

... از درد نفسم بالا نمیومد ... خو معلومه دوماه راه نرفتم الان توقع دارم پام سالم باشه ...

از شانس خوبم هیچکس تو حیاط نبود

تلاش کردم بلند بشم ولی نشد .. گوشیم زنگ خورد آرمان بود آرمان : چرا نمیای پس رگه

های عصبانیت تو صداتش بود ترسیدم بگم جوش بیاره ...

_ الان میام واقعا نمیتونستم راه برم ...

پنج دقیقه ای گذشت که آرمان با عصبانیت وارد دانشگاه شد آرمان : چرا نمی...

منو که دید حرفش نصفه موند نگران شد آرمان : چیشده سرمو انداختم پایین

_ ببخشید

آرمان : دارم میگم چیشده ...

نمیدونم چرا بغض کردم ... شاید از ناتوانیم بود که بغض کردم ...

آرمان اومد روبه روم زانو زد آرمان : نیلوفر چی شده

_ پ..پام د..درد می..کنه نمی..تونم...راه ..برم آرمان : چرا زودتر نگفتی

_ ترسیدم آرمان : از چی آخه _ اینکه عصبانی بشی

آرمان : من واسه چی باید عصبانی بشم ...

سکوت کردم...

دستمو گرفت

آرمان : بیا کمکت کنم بلند شی ...

با کمک آرمان بلند شدم به سختی راه میرفتم ...

ماشین خیلی دور بود ...

دیگه نمیتونستم راه برم _ آرمان من دیگه نمیتونم آرمان : تلاش کن _ به خدا نمیتونم ...

آرمان : باشه

یهو دیدم تو بغلشم شوکه شدم خیلی سریع این کارو کرد.....

یهو دیدم تو بغلشم شوکه شدم خیلی سریع این کارو کرد

شاید دو دقیقه هم نشد که رسیدم به ماشین ...

وارد خونه شدیم لباس عوض کردم و رفتم پایین که یه چیزی بخورم

.

.

من به کی بگم اینارو نمیفهمم ... نشسته بودم و به جزوه هام نگاه میکردم ...

آرمان هم خوابیده بود روی تخت....

یهو متین پرید تو اتاق ...

آرمان : تو آدم نمیشی نه در بزنی بیا تو دو تا آدم تو اتاق هستن متین لبخند شیطونی زد و گفت : اوه اوه ببخشید حواسم نبود آرمان بالشتو برداشتو پرت کرد سمتش...

متین جاخالی داد ... از اونجایی من پشت متین بودم بالشت هم با شتاب پرتاب شده بود محکم خورد تو صورت من.. دماغم داغون شد..

متین : آرمان جان زدی تو صورت همسر گرامی آرمان : خفه بابا نیلوفر خوبی؟ _ خوبم تو ادامه بده آرمان : اوکی

اینو گفت و حمله کرد به متین انداختش روی تخت و موهاشو کشید آرمان : تو چرا آدم نمیشی هان متین : چون آدم ندیدم آرمان : زبون درازم که شدی متین : بودم

یهو در به حرکت جاشون عوض شد آرمان افتاد روی تخت و متین افتاد روش متین : خیلی پرو شدی ها حالا چون میدونی زنت اینجاس میخوای خودی نشون بدی آرمان : خفه شو متین : حقیقتو گفتم آرمان : خودت و تارا بدترین

متین : من به تارا خودمو با اخلاقم ثابت کردم نه با ...

آرمان اومد بزنه تو صورت متین که رفتم بینشون _ بسه خواهش میکنم

متین : نه نیلوفر برو کنار بینم میخواست چیکار کنه آرمان : میخواستم بزنی تو صورتت تا حرف زیادی نزنم تا ...

انگشتمو گذاشتم روی دهن آرمان ... با خشم داشت به متین نگاه میکرد....

متین نفس عمیقی کشید گفت

متین : اودم بگم پیمان مهمونی گرفته تاکید هم کرد که همسرامونو بیاریم آرمان : چه روزی
متین : فردا آرمان : باشه

متین از اتاق رفت بیرون آرمان روی تخت نشست

واسم سوال شده بود این مهمونیه چیه

_آرمان این مهمونیه چجوریه

آرمان: یه رفیق داریم به اسم پیمان که تهران زندگی می کنه هر دفعه مهمونی میگیره
مهنیشم پارتی نیست یه دورهمیه ولی تعداد زیاده

یه مانتوی لیمویی و شلوار سفید پوشیدم و یه رژ جیگری پر رنگ زدم

از اتاق اودم بیرون آرمان آماده نشسته بود روی کاناپه ... چقدر خوشگل شدهههه تیپ
اسپرت زده ... شلوار مشکی و تیشرت جذب خاکستری ... موهاشم داده بالا

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.....

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ...

چشمام باز نمیشد

_آرمان آرمان : بله

_تا اونجا چند ساعت راهه آرمان : یه دوسه ساعتی راهه

_چقدر زیاد....

سرمو گذاشتم به شیشه ...سریع خوابم برد ...

چشمام رو باز کردم هنوز تو راه بودیم اه آرمان : بیدار شدی؟

_بله

جفتمون سکوت کرده بودیم حوصلم سر رفت

گوشیمو روشن کردم هیچیم که تو این نیست ...

زیر چشمی آرمانو نگاه کردم بیچاره معلومه چقدر خوابش میاد ...

بالاخره بعد از یک ساعت رسیدیم

یه جای خیلی خوشگلی بود هواش عالی بود روبه روم یه ویلای بزرگ و خوشگل بود

آرمان : چرا وایسادی بیا بریم دیگه

باهم وارد شدیم یه پسری ایستاده بود دمه در واسه خوش آمد گویی آرمان : بههه داش پیمان

چطوری

پیمان : تو رو دیدم خوب شدم تو چطوری سراغی از ما نمیگیری آرمان : ببخشید داداش

خیلی سرم شلوغ بود

پیمان یه نگاه به من کرد پسر خوشگلی بود هیکلی و چشماشم سبز جنگلی

پیمان : شما خوبید اسمتون

_ممنون نیلوفر هستم

پیمان : خوشبختم منم پیمان هستم

_ممنون خوشبختم

پیمان : بفرمایید داخل

با آرمان وارد شدیم... یا خداااا چرا انقدر آدم اینجاس

یه دختره اومد سمت آرمان خیلی جلف بود دختره : وای سلام آرمان جونم سراغ از ما نگیریا

آرمان نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و گفت آرمان : سرم شلوغ بود

دختره یه نگاه تحقیر آمیز به من کرد و گفت دختره : آرمان جان ایشون کی هستن آرمان :

به تو مربوط نیست دختره : بگو دیگه عشقم ...

اه لجم گرفت با چه حقی به آرمان میگه عشقم.....

آرمان : یاسمن برو

دختره : راستی نسترن کجاست

آرمان : تو انگار حرف حالت نیست میگم برو ...

سرمو انداختم پایین این اولشه حالا هرکی میرسه میگه نسترن کجاست آرمانم اعصابش خورد

میشه سره من خالی می کنه

آرمان رو کرد به من

آرمان : تو برو لباسو عوض کن منم میرم پیش بقیه _باشه

چقدر اینجا بزرگه اصلا من کجا برم نمیشناسم اینجارو که....

تو هر اتاقم که همیشه رفت حالا من چیکار کنم ...

همینطور سره جام ایستاده بودم که یه دختره اومد سمتم دختره : سلام نیلوفر جون من نازنین هستم

_سلام شما منو میشناسید؟

نازنین : بله که میشناسم حالا فعلا بیا بریم لباستو عوض کن ...

وارد یکی از اتاق ها شدم یه تیشرت گلپه‌ی پوشیدم با ساپورت مشکی موهامم بالا بستم ...

تیپ خیلی ساده ای زدم ... از اتاق اومدم بیرون ...

رفتم داخل حیاط که یهو هلیا و تارا پریدن روم تارا : خوشگل کردی خانوم خوشگله هلیا : اوه رزشو ببین

.....

_خفه بابا خودتون که بد ترید هلیا : باشه

داشتم به جمعیت نگاه میکردم که دیدم نازنین با ذوق اومد سمتم نازنین : وایی نیلوفر بدووو

بازی هیجانیمون شروع شد _هیجانی؟ نازنین ارههه بدووو

دستمو گرفت و کشید

پیمان شروع کرد به حرف زدن

پیمان : خب بچه ها ما این بازی رو دفعه های قبلم انجام دادیم ولی حالا یکم تغییر کرده و اینکه واسه اعضای جدید هم میخوام توضیح بدم خب ببینید اسماتون رو روی این برگه ها مینویسیم بعد یه اسم پسر بر میداریم یه اسم دختر باهم دیگه یار میشن ما یه سری کارای مثبت هیجده و یه سری کارای معمولی ریختیم توی این ظرف واسه هر گروهی یکی از این کار هارو بر میداره دیگه شانس خودشونه که مثبت هیجده باشه یا معمولی خب همین آماده اید

ده دقیقه ای گذشت که اسم هامون رو نوشت ...

والای اگه با یه پسر غریبه بیفتم چیبی این همه پسر وایی ینی با آرمان میفتم ...

احتمال اینکه با آرمان بیفتم کمه حالا من به متین و عرفان هم راضیم وای خدا

پیمان اسم هارو تک تک خوند هنوز منو نخونده ... عههه تارا با یه پسر به اسم میثم افتاد ...

اوه اوه متین چه عصبیه....

عههه اسم متین هم خوند اون با یه دختری به اسم نیلا افتاد

متین : پیمان یا منو با تارا میزاری یا نه من بازی میکنیم نه تارا پیمان : این لوس بازیارو در نیار

عرفان : متین راست میگه منم باید با هلیا باشم پیمان : اههه لوس بازی در نیارید دیگه متین :

همین که گفتم

پیمان : خب باشه شما دوتا استثناء فقط شما دوتا هااا....

ای کاش آرمان هم میرفت میگفت حیف..

واایی اسم منو خوند ... ایولللیل منو آرمان باهمیممم...واایی حالا این گذشت اگه کارای مثبت هیجده بهمون بیفته چیبی....

یکی یکی کاراشون رو انجام دادن عرفان و هلیا کارشون این بود که هلیا عرفان رو با آب خیس کنه .. کاره متین و تارا هم این بود که متین لبای تارا رو ببوسه ... متین خیلی ذوق کرده بود ... تارا هم که از خداهش بود
واایی حالا نوبت منو آرمانه....

پیمان : خب خب آرمان جان شما باید نیلوفر رو بغل کنی و پیشونیش رو ببوسی خیلی سادس زود باش

ینی آرمان باید منو بوس کنه.....

_خفه بابا خودتون که بد ترید هلیا : باشه

داشتم به جمعیت نگاه میکردم که دیدم نازنین با ذوق اومد سمتم نازنین : وایی نیلوفر بدووو بازی هیجانیمون شروع شد _هیجانی؟

نازنین : ارههه بدوو دستمو گرفت و کشید پیمان شروع کرد به حرف زدن

پیمان : خب بچه ها ما این بازی رو دفعه های قبلم انجام دادیم ولی حالا یکم تغییر کرده و اینکه واسه اعضای جدید هم میخوام توضیح بدم خب ببینید اسماتون رو روی این برگه ها مینویسیم بعد یه اسم پسر بر میداریم یه اسم دختر باهم دیگه یار میشن ما یه سری کارای

مثبت هیجده و یه سری کارای معمولی ریختم توی این ظرف واسه هر گروهی یکی از این کار هارو بر میداره دیگه شانس خودشونه که مثبت هیجده باشه یا معمولی خب همین آماده اید

ده دقیقه ای گذشت که اسم هامون رو نوشت

والای اگه با یه پسر غریبه بیفتم چیبی این همه پسر وایی ینی با آرمان میفتم ...

احتمال اینکه با آرمان بیفتم کمه حالا من به متین و عرفان هم راضیم وای خدا

پیمان اسم هارو تک تک خوند هنوز منو نخونده ... عههه تارا با یه پسر به اسم میثم افتاد ...
اوه اوه متین چه عصبیه....

عههه اسم متین هم خوند اون با یه دختری به اسم نیلا افتاد

متین : پیمان یا منو با تارا میزاری یا نه من بازی میکنیم نه تارا پیمان : این لوس بازیارو در نیار

عرفان : متین راست میگه منم باید با هلیا باشم پیمان : اههه لوس بازی در نیارید دیگه متین :
همین که گفتم

پیمان : خب باشه شما دوتا استثناء فقط شما دوتا ها....

ای کاش آرمان هم میرفت میگفت چیف..

والایی اسم منو خوند ... ایولللل منو آرمان باهمیممم...والای حالا این گذشت اگه کارای مثبت هیجده بهمون بیفته چیبی.....

یکی یکی کاراشون رو انجام دادن عرفان و هلیا کارشون این بود که هلیا عرفان رو با آب
خیس کنه .. کاره متین و تارا هم این بود که متین لبای تارا رو ببوسه ... متین خیلی ذوق کرده
بود ... تارا هم که از خداهش بود

وایی حالا نوبت منو آرمانه.....

پیمان : خب خب آرمان جان شما باید نیلوفر رو بغل کنی و پیشونیش رو ببوسی خیلی سادس
زود باش

ینی آرمان باید منو بوس کنه.....

ینی آرمان باید منو بوس کنه.....

پیمان : آرمان و نیلوفر سریع بیاین اینجا و کارتون رو انجام بدید ...

تردید داشتم نمیخوام این اتفاق بیفته به آرومی قدم برداشتم

آرمان

نه این امکان نداره من باید هم بغلش کنم هم بوسش کنم وای خدا نه..... کلافه و بی تاب شدم

....

نمیتونم به نسترن خیانت کنم ... نسترن رفت .. بره مهم احساس منه ... من هرگز این کارو
نمیکنم دفعه های قبلی که بغلش کردم هیچکس ندید بعدم از روی قصد نکردم خوالانم از
روی قصد نمیکنم ... شاید با بغل کردنش بتونم کنار پیام ولی با بوسیدنش نه

با صدای پیمان به خودم اومدم پیمان : آرمان بیا دیگه _ من این کارو نمیکنم پیمان ینی چی
باید انجام بدی _ هرگز

پیمان : لوس نشو

_ هرگز

پیمان : میدونی که مجازات داره _ آره

پیمان : خب پس بیا

_ نه

پیمان : مجازات رو یا باید تو انجام بدی یا نیلوفر _ نیلوفر انجام میده

پیمان : آرمان چی میگی میدونی که مجازات سنگینه یه دختر نمیتونه تحمل کنه _ مهم نیست

پیمان : آرمان خواهش میکنم بچه بازی در نیار

_ همین که گفتم من عمرا نیلوفرو بغل کنم و بوس کنم پیمان : اوکی پس بیا مجازات شو

_ گفتم که نیلوفر مجازاتشو انجام میده

پیمان : تو چرا نمیفهمی مجازات سنگینه یه دختر نمیتونه _ مهم نیست

نیلوفر

شخصیتمو خورد کرد بغض راه گلومو بسته بود نمیتونستم قورتش بدم
 اخه چرا اینجوری میکنه میخوای این کارو انجام ندی خوندی چرا مجازات رو میندازی گردن
 من چرا نمیتونم حرف بزنم و از حقم دفاع کنم
 پیمان : نیلوفر آماده مجازات شو ...
 ترس وجودمو گرفت
 عرفان : به لحظه
 اینو گفت و رفت پیشه آرمان ... نمیدونم چی بهش گفت که آرمان قبول کرد ...
 عرفان : آرمان قبول کرد پیمان : آرمان بیا
 آرمان آروم قدم بر می داشت اومد روبه روم ایستاد
 به آرومی توی بغلش جا گرفتم بغضم شکست و آروم اشک می ریختم.....

آرمان

آروم بغلش کردم حس کلافگیم از بین رفت ... یه حسی بهم دست داد نمیدونم خوبه یا نه فقط
میدونم خاصه

شونه های ظریف دخترنش میلرزیدن این ینی داره گریه می کنه.... آرامش پیدا کردم به
خودم اومدم باید ازش جدا بشم ولی نمیخوام این حس ناب تموم شه

به آرومی از خودم جداش کردم سرشو انداخت پایین چونشو گرفتمو سرشو آوردم بالا و به
چشمای خیسش نگاه کردم دوباره اسیر این چشمای طوسی رنگ شدم حالا باید پیشونیشو
بیوسم

آروم لبمو گذاشتم رو پیشونیش و بوسیدمش

نیلوفر

توی آغوشش حس آرامش داشتم کاش هیچوقت این حس تموم نمیشد.....

وقتی بوسیدم تنم داغ شد حس خوبی بود چشمامو بستم دیگه نمیتونستم تحمل کنم با
گریه از اونجا دور شدم چشمامو بستم دیگه نمیتونستم تحمل کنم با گریه از اونجا دور شدم
.....

روی تاب نشستم نیم ساعتی گذشت هرکسی یه کاری انجام میداد تارا و هلیا ام که پیشه متین
و عرفان بودن.....

هوف حوصلم سر رفت بلند شدم برم قدم بزنم ...

درحال قدم زدن بودم که دیدم دسته ای پسر ایستادن و دارن حرف میزنن

_آرمان چقدر خره دختر به این جیگری نمیخوام بغلش کنم اه اه اگه من بودم

_امروز مخشو میزنم آرمان لیاقتشو نداره

_اون ماله تو نیست ماله منه

_حرف زیادی نزنین اون فقط حقه منه

عصبی شدم اه ... از اونجا دور شدم ...

با صدایی که از پشت سرم اومد ایستادم برگشتم سمتش یه دختر لاغر اندام با موهای بلند ...

دختره تحقیر آمیز نگام کرد دختره : حالم ازت بهم میخوره

_مهم نیست

دختره : تو چقدر عوضی هستی که وقتی فهمیدی نسترن رفته سریع اومدی چسبیدی به آرمان

_به تو مربوط نیست سرتم تو کار خودت باشه

دختره : بین عوضی من عاشق آرمانم پاتو بکش بیرون

_به من مربوط نیست که تو عاشق آرمانی یا نه

دختره : اینکه آره به تو مربوط نیست ولی گفتم بدونی که بکشی کنار و گرنه واست گرون

تموم میشه _زیاد حرف میزنی

دختره : خیلی آشغالی کثافت عوضی

_درست حرف دختره نمیخوام به تو چه

_کارت تموم شد حرفاتو زدی

دختره : آره حرفامو زدم از من گفتن بود بچسبی به آرمان با من طرفی _هری

دختره رفت چقدر رو اعصاب بود ...

آرمان چقدر خاطر خواه داره

اه اصلا حوصله ندارم ...

وایی خدا یه پسر اومد من به کی بگم حوصله ندارمم پسره : سلام نیلوفر جون

_من کار دارم پسره : اسمم میثمه _خوشبختم خداافظ

میثم : کجا با این عجله

اومدم جوابشو بدم که با صدای آرمان خشکم زد آرمان : تو اینجا چه گهی میخوری میثم : به

تو چه

آرمان : یا گم میشی از جلو چشمم یا میثم : یا چی

آرمان : دارم با زبون خوش بهت میگم برو میثم : عمرا یهو آرمان داد کشید آرمان : برو

گمشووو میثم هم صداشو برد بالا میثم : چیشده غیرتی شدی هان

آرمان : من غیرتی نشدم تو رفتی رو اعصابم میثم : عجب که غیرتی نشدی

اومد سمتم رفتم عقب با ترس نگاهی به آرمان انداختم خونسرد داشت نگاه می کرد یهو دستای میثم دور کمرم حلقه شد تقلا کردم دستاشو بردارم اما نشد صورتشو آورد نزدیک صورتم یهو یه مشت خورد تو صورتش آرمان : کثافت عوضی حیوون ...

اینو گفت و دست منو گرفت و برد ...

خیلی عصبی بود ترسیدم عصبانیتشو رو من خالی کنه

آرمان : چیکار کردی _ چیو چیکار کردم

آرمان : چیکار کردی که انقدر پسرا میان سمتت

_ به خدا هیچ کاری نکردم ...

کلافه چنگ زد به موهاش

آرمان : از پیشم تکون نمیخوری.....

آرمان : از پیشم تکون نمیخوری

_چشم

آرمان : آفرین....

دستمو گرفت و برد ...

حس امنیت داشتم...

داشتیم راه میرفتیم که پیمان و میثم اومدن

میثم پوزخند زد به دستای من تو دستای آرمان نگاه کرد ... آرمان هم پوزخند زد و نگاهشو
 ازش گرفت پیمان : چطوری آرمان آرمان : خوبم تو چطوری
 پیمان : منم خوبم راستی نمیخواهی بزاری نیلوفر بره پیشه دخترا آرمان : نه پیمان : عه آرمان
 : آره

پیمان : اون موقع چرا

آرمان با پوزخند نگاهی به میثم کرد پیمان هم منظورشو گرفت پیمان : آها از اون لحاظ
 آرمان : بله

میثم : بیشتر از این مزاحم نمیشم آرمان : به سلامت

میثم : نیلوفر جون من کنار اون سکوام خواستی بیا آرمان : برو گمشو

میثم : من با تو نبودم با نیلوفر جون بودم

آرمان دستمو ول کرد و حمله کرد سمتش ولی پیمان جلوشو گرفت پیمان : بیخیال آرمان
 میثم توهم برو میثم پوزخندی زد و رفت

چقدر ازش بدم میاد پسره چندش اییی رو اعصاب و رو مخه

تارا و هلیا اومدن پیشمون تارا : بیا بریم نیلو نگاهی به آرمان کردم آرمان : برو

آرمان

حالم از میثم بهم میخوره با چه حقی به نیلوفر میگه نیلوفر جون... آخرش میزنم داغونش میکنم.....

پیمان : آرمان انقدر حساسیت نشون نده

_ حساسیت نشون ندم؟ چی داری میگی من ول کنم این میثم هرکاری دلش بخواد می کنه پیمان : اون واسه اینکه فرصت بده این کارو میکنه و گرنه کلی دختر براش ریخته _ نمیتونم پیمان : بعدم نمیتونی که نیلوفرو اسیرش کنی

_ تو که نمیدونی پیمان نیلوفر هر جا میره چارتا پسر مزاحمش میشه نیلوفر ضعیفه نمیتونه از خودش دفاع کنه پیمان : نمیدونم والا تو نسبت به نسترنم همینجور بودی کلا غیرتی _ دیگه حالا

لبخندی زد و دور شد

من چرا رو نیلوفر غیرتی میشم منکه اون روز توی پاساژ واسم مهم نبود اما الان عصبی میشم... ای خدا من چرا اینجوری شدم چرا رو نیلوفر غیرتی میشم اما وقتی اسم نسترن میاد قلبم میلرزه ... چه مرگمه... دلم آرامش میخواد شاید با دیدن نسترن آروم شم ... دلم واسه شبایی که تو بغلم خوابش می برد تنگ شده ... واسه روزایی که گریون میومد پیشم سرشو میداشت رو سینم و منم موهاشو نوازش میکردم اون روزا تموم شد.... نیلوفر هرگز جای نسترنو نمیگیره نسترن یه اتفاق تکرار نشدنیه ... من با عشق با نسترن بودم کنارش آرامش داشتم باید جلوی خودمو بگیرم من میدونم یه روزی نسترن بر میگردد مطمئنم.....

اصلا دلیل نداره من رو نیلوفر غیرتی بشم اما من نمیتونم روزایی که تو کما بود رو یادم بره
وقتی یادم میاد ترس وجودمو میگیره... خدایا چیکار کنم

نیلوفر

بالاخره امروزم تموم شد روز خیلی خوبی نبود خسته رسیدیم خونه رفتیم یه دوش گرفتیم از
حمام که اومدم بیرون لپام گل افتاده بود خندم گرفت بامزه شده بودم داشتم لباس
میپوشیدم که یهو آرمان اومد تو اتاق جیغ کشیدم آرمان : اوه همینطور وایساده بود

_د برو دیگه آرمان : آها ببخشید

از اتاق رفت بیرون ... وای از خجالت آب شدم ...

لباس پوشیدم و گرفتم خوابیدم

چشمامو باز کردم

امروز دانشگاه ندارم

آب به صورتم زدم رفتم پایین ... با صحنه ای که دیدم متوقف شدم رفتم پشت ستون متین
و تارا درحال بوسیدن هم بودن ... یه لحظه به تارا حسودیم شد بغض کردم با صدای پشت

سرم زهر ترک شدم آرمان بود با وحشت برگشتم سمتش آرمان با لبخند گفت : چيو مي بيني
 ه...هيچي

اينو گفتم و رفتم

آرمان

بغض و از تو چشماش خوندم ...

پس نیلوفر داشته اینو میدیده ...

بغض کردم واسه بغض نیلوفر واسه روزایی که با نسترن داشتم ... چرا اینجوری شد ... چرا
 انقدر من بدبختم چرااااا ...

نیلوفر

نشستم روی تاب چشمامو بستم دوبار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم... هلیا اومد هلیا :
 سلام عشقم

_سلام

هلیا: دوباره با آرمان دعوا کردی _ نه بابا

هلیا: ببین نیلوفر تو چرا با خودت اینجوری میکنی _ چجوری

هلیا: اینجوری دیگه

_ اه برو بابا

هلیا: چته حالا بی اعصاب

_ هلیا خوش به حالت که انقدر خوش بختی..... _ هلیا خوش به حالت که انقدر

خوشبختی...

اینو که گفتم اومد بغلم کرد ...

که چی بغلم کرد که بگه درکت میکنم درک نمیتونه بکنه چون عرفان تکلیفشو مشخص کرده

قشنگ گفته دوست دارم اما آرمان چی یه روز خوبه یه روز بد....

از بغلش اومدم بیرون ...

هلیا: حالا بیخیال میای بریم خرید

_ نه حوصله ندارم

هلیا: عههه بیا بریم دیگه

_ با تارا برو

هلیا: نه میخوام با تو برم _ گفتم که حوصله ندارم هلیا: باشه

رفتم داخل سالن آرمان و متین داشتن باهم حرف میزدن متین: نیلوفر

بله

متین : چند ساله گیتار میزنی

ده سال متین : واقعا

آره

متین : بعد اون وقت چند وقته میری کلاس آواز

یه سه سالی میشه

متین : وای چه باحال آرمان یاد بگیر تو پنج ساله گیتار کار میکنی تازه کلاس آواز نمیری
 آرمان : من خودم صدام خوبه لازم به کلاس نیست متین : من مخالفم عرفان : ولی من موافقم
 عرفان اومد نشست کنارشون

عرفان : آرمان خیلی صداسش خوبه گیتارش هم عالیه هلیا : مسابقه میزاریم _من حوصله ندارم
 تارا : اههه ضد حال نباش دیگه

متین : اگه مسابقه ندی ینی قبول کردی آرمان بهتره توعه ...

راست میگفت باید نشون میدادم از آرمان بهترم _قبوله

آرمان : چه مسابقه بدی چه ندی من بهتره توعم _حالا میبینیم

گیتارمو آوردم شروع کردم به زدن و خوندن خیلی با حس میخوندم ...

وقتی تموم شد همشون دست زدن متین : خیلییی عالییههه

عرفان : آرمان به نظرم تو دیگه نمیخواد بزنی آرمان سرشو انداخته بود پایین سرشو آورد بالا
 آرمان : آقا من تسلیم تارا : اینههه یسسس قبول کردد هلیا : آره آره آره آره.....

رفتم تو اتاق امروز چه مرگمه چرا حوصله ندارم ...

شروع کردم به درس خواندن ساعت ۱ بود...

رفتم پایین واسه شام ... میلی به غذا نداشتم....

دوتا قاشق خوردم دیگه نتونستم بخورم

_هلیا ممنون

تارا : تو که چیزی نخوردی هلیا : باید همشو بخوری تا بزارم بری

_نه نمیخوام متین : رژیممی؟

عرفان : خاک تو سرت انقدر لاغره رژیم بگیره واسه عمه من متین : راست میگیا آرمان :
 خوراکت کم شده

_نمیدونم ولی الان واقعا نمیخوام شب بخیر....

رفتم تو اتاق با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم آبی به صورتم زدم و آماده شدم
 واسه رفتن به دانشگاه ...

وقتی رسیدم نسترن اومد پیشم

نسترن : سلام نیلوفر جون خوبی ترانه اینم نیلوفر جون که برات گفتم ...

وایی خاک تو سرمم این دوستش همونه که تو پاساژ دیدم ترانه : نسترنن تو با این دوست
شدی نسترن : آره مگه چیه

ترانه : این همون دخترس که با آرمانه نسترن : چییی ترانه : بله

نسترن با عصبانیت برگشت سمتم نسترن : خیلی پستی خیلی آشغالی ...

نمیتونستم حرف بزنم..... نمیتونستم حرف بزنم ... بغض کرده بودم....

ترانه : از عوضیم یه چیز بدتر نسترن : آشغال

صدای هلیا از پشت سرم اومد هلیا : درست حرف بزن

تارا : تو کی هستی که داری اینجوری حرف میزنی ترانه : به شما چه

تارا : بیا برو تا منو عصبی نکردی ترانه : خفه شو نسترن : بیا بریم ترانه اینا ارزش بحث

کردن ندارن ترانه : باشه ...

رفتن ..

تارا : کی بود

_نسترن و دوستش هلیا : جدی میگی

_آره

تارا : زود تر میگفتی بدتر چیزش میگفتیم هلیا : آره دقیقا ...

چقدر خوب شد که تارا و هلیا اومدن ازم دفاع کردن ...

تارا : عهه متین اومد بای هلیا عرفانم هست هلیا : پس منم میرم بای نیلوفر جونم _بای

هوفف حوصلم سر رفت ... آرمان اومد ..

سوار ماشین شدم...

آرمان نسترنو دید ... وای خدا! حالا دوباره عصبی میشه ...

اخماش رفت توهم ... از ماشین پیاده شد .. چشمامو بستم صداش میومد آرمان : نسترن

نسترن وایسا...

باید از ماشین پیاده بشم ...

پیاده شدم...

اشکم درومد ... گریم به هق هق تبدیل شد ... اینکه چرا گریه میکنم رو نمیدونم ...

نفسم بالا نمیومد.... رسیدم به یه پارک نشستم روی نیمکت و بطری آبم رو از کیفم درآوردم

اومدم اسپریم رو بزخم که گوشیم زنگ خورد آرمان بود ... وای خدایا خودت کمک کن ...

آرمان : عوضییی آشغالل

_آ.. آرم..ان ...

آرمان : خفه شووو زندگیمو به گند کشیدییی زندگیمو خراب کردیییی _ت..ترو..خدا..آ..ر..وم

..با..ش ...

بی توجه به حال بدم فقط داد میکشید

آرمان : کاری میکنم که هر روز آرزوی مرگ بکنیییی از این به بعد زندگی واست میشه عذاب

..

اینارو گفت و قطع کرد....

بدبخت شدم حالا بیچارم میکنه ... اسپری رو زدم حالم یکم بهتر شد چشمامو بستم چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم ... سر گیجه داشتم ... چشمام سیاهی میرفت ... رسیدم خونه بچه ها هنوز نیومده بودن اما ماشین آرمان بود ... ترس کل وجودمو گرفت اگه دوباره بزنتم من تحمل ندارم همونجا میمیرم ...

ترجیح دادم نرم داخل اتاق نشستم روی مبل استرس بدی داشتم با پاهام ضرب گرفته بودم که یهو صدای در اومد و آرمان از پله ها اومد پایین ... از ترس چشمامو بستم..... از ترس چشمامو بستم.... حس کردم آرمان داره نگام میکنه ... چشمامو باز کردم ... بله داره نگام میکنه اما اگه نگا نمیکرد بهتر بود ... نگاهش خیلی عصبیه ...

تو چشمات نگاه کردم دست بردار نبود ... تو دلش داشت فهشم میداد ... ای کاش میگفت تقصیر من چیه ... خو مگه من اجبارش کردم که باهم ازدواج کنیم... سکوت بدی بینمون حاکم بود که آرمان سکوت رو شکست آرمان : حالم ازت بهم میخوره

دلم شکست ... بغض کردم ... نیلوفر عاشق کی شدی کسی که حالش ازت بهم میخوره دلتو به چی خوش کردی به کسی که حتی نمیتونه حضور تو تحمل کنه ... عشق واسه آرمان فقط نسترنه... ولی من دیگه عادت کردم به طعنه زدناش به زخم زبون زدناش ... ازش میترسم ولی عاشقشم... هه چه مسخره آدم عاشق کسی باشه که ازش میترسه....

به خودم که اومدم دیدم آرمان نیست و صورت منم از اشک خیسه من کی به گریه افتادم ... همش دارم جلو آرمان ضعف نشون میدم

... رفتم تو اتاق حالم اصلا خوب نبود ... سرم گیج میرفت ... نشستم روی تخت ... هندزفری رو گذاشتم گوشم و آروم اشک ریختم ... زندگی بهتری رو تصور میکردم

دو ساعت فقط آهنگ گوش دادم و گریه کردم ... توان نداشتم باید میخوابیدم که یهو آرمان اومد تو اتاق با عصبانیت گفت

آرمان: برو رو کاناپه

ترسیدم ازش و رفتم نشستم رو کاناپه...

آرمان: از این به بعد طرفم نمیای یهو داد کشید: فهمیدییی

از ترس چشمامو بستم داشتم می لرزیدم سر گیجم بیشتر شد....

آرمان: آرزوی مرگتو دارم...

شروع کرد به داد کشیدن حالش اصلا خوب نبود

آرمان: زندگیمو نابود کردییبی عوضییبی ازت متنفرمم

بعد از ده دقیقه داد کشیدن افتاد روی تخت ... خوابیدم روی کاناپه گریه میکردم سعی داشتم

صداش بلند نشه ... نفسم بالا نیومد چشمم سنگین شد بدنم بی حس دیگه چیزی

نفهمیدم..... آرمان

نسترن دیگه دوسم نداره باهش حرف زدم خیلی سرد بود چشمش هیچ حسی نداشت ...

همش تقصیر نیلوفره.. چرا؟ چرا باید تقصیر نیلوفر باشه مگه اون چیکار کرده خودمم نمیدونم

....

از بس داد کشیدم دیگه جون ندارم ... چرا هیچی نمیگه فقط چشماشو میبنده... چرا مثل اوایل باهام بحث نمیکنه فقط با بغض نگام میکنه ... ای کاش حرف میزد بحث میکرد حتی میزد تو گوشم و میگفت حق نداری بهم بی احترامی بکنی... چیشد یهو خیلی آروم شد ... معلومه ازم میترسه، میترسه دوباره بزمنش

خواستم بخوابم که صدای آروم هق هقش اومد ... از خودم بدم اومد ... عصبانیتمو سره یه دختر که از خودم ضعیف تره خالی کردم... بعد از ده دقیقه دیگه صداش نیومد ... نگران شدم ... نگرانی نداره که خوابش برده ... سعی کردم بخوابم... اما خوابم نبرد ... نیلوفر اصلا تکون نمیخورد ...

صبح شد اصلا خوابم نبرد بلند شدم برم بیرون نگاهی به نیلوفر انداختم رنگش پریده بود مهم نیست ...

متین هم دیروز رفت شیراز عرفانم که خوابه...

رفتم داخل آشپزخونه که یه چیزی بخورم یهو صدای جیغ اومد هلیا بود...

سریع دویدم بالا

هلیا کنار کاناپه نشست بود و نیلوفرو صدا میزد هلیا : نیلوفررر تارا با عصبانیت برگشت سمتم تارا : چیکارش کردی آرمانن

_چیشده

هلیا با گریه گفت : عرفانن نبضش خیلی آروم میزنهههه...

چییی نبضش آروم میزنه مگه چیشده عرفان : میگن ماشین یه ربع دیگه میاد

تارا: نههه همیشه تا به ربع دیگه باید خودمون بیریمش هلیا: آرمان بیا بیرش تو ماشین فقط داشتم نیلوفر رو که بی جون افتاده بود روی کانپه رو نگاه میکردهم تارا: آرمانو ول کن اون واسش مهم نیست...

به خودم اومدم دیدم نیلوفر تو بغل عرفانه...

عصبی شدم و سریع از بغل عرفان بیرون کشیدمشو خودم بغلش کردم ...

تا ماشین رو فقط دویدم ... ینی چی نبضش آروم میزنههه ...

خوابوندمش صندلی عقب ...

با سرعت رفتم..... با سرعت رفتم ...

برگشتم عقبو به صورت معصومش نگاه کردم

سرعتمو بیشتر کردم.... اگه واقعا اتفاق بدی افتاده باشه چی

رسیدم به بیمارستان بقیه هم با من رسیدن ...

سریع بغلش کردم و بردمش داخل

بعد از معاینه دکتر اومد دکتر: خطر گذشته

هلیا: آقای دکتر چه اتفاقی افتاده

دکتر: مواظب دوستتون باشید ایشون بیماری خاصی دارن تارا: مواقعی که گریه بکنه نفسش

میگیره دکتر: گریه کردن تارا نگاهی به من کرد ...

سرمو انداختم پایین

بله گریه کرده

تارا و هلیا با عصبانیت نگاهم کردن

دکتر: مواظب باشید نفس تنگی بیماری خطر ناکیه....

رفتم تو حیاط بیمارستان و نشستم روی نیمکت توی فکر بودم که عرفانو جلوم دیدم با اخم

نگام میگرد _بله

عرفان: نمیشناسمت

_ینی چی

عرفان: ینی اینکه تو آرمان قبلی نیسی اون آرمان آزارش به مورچم نمی رسید مهربون بود اصلا داد زدن تو کارش نبود اما حالا چی دیگه مهربون نیست سرد و مغرور شده دست رو به دختر بلند میکنه به گریه میندازتش باعث حال بدش میشه من این آرمانو نمیشناسم تو خودت خوست میاد یکی دست رو آرام بلند کنه خوست میاد یکی سر آرزو داد بزنه و گریش بندازه معلومه خوست نمیاد اما داری خودت این کارو با یکی دیگه میکنی کی گفته دلیل رفتنه نسترن نیلوفره کی گفته نیلوفر زندگیتو خراب کرده اصلا مگه زندگی تو خراب شده حالا گیریم زندگیت خراب شده دلیل همیشه زندگی نیلوفرم خراب کنی دلم واسش میسوزه که داره به خاطر تو میسوزه من اوایل فک میکردم حق با توعه چون تو هیچ موقع بی مورد عصبی نمیشدی هیچ موقع سره چیزای کوچیک داد نمیکشیدی الان به نیلوفر حق میدم اما میدونی بیشتر از چی دلم میسوزه از اینکه هیچی نمیگه فقط نگات میکنه هلیا میگه نیلوفر خیلی شیطون بود یه دختر سرزنده و شاد دختری که گریه تو کارش نبود دختری که همیشه میخندید اما حالا چی تو ازش شیطنت دیدی؟ اون شاد نیست همش تو خودشه در مقابل

حرفای خنده دار متین فقط لبخند میزنه آرمان جفتون عوض شدید تو سنگدل شدی و نیلوفر
 غمگین میدونی این چیزای نی چی ینی تو نیلوفرو عوض کردی شادیو تو وجودش کشتی
 آرمان من نمیشناسمت..... حرفای عرفان مته پتک کوبیده میشد تو سرم راست میگه من
 عوض شدم مغرور شدم مهربون بودم عصبی میشدم وقتی میدیدم به یه دختر بی احترامی
 میشه اما حالا چی خودم یه دختر و تحقیر کردم غرور دختر و نشو شکستم.....

از جا بلند شدم رفتم سمت اتاقی که نیلوفر بستریه
 در زدم صدای ضعیفش اومد : بیا تو آروم وارد اتاق شدم
 _امم سلام

با لبخند گفت : سلام خوبی

_ممنون تو بهتری

نیلوفر : آره بهترم ولی نمیتونم درست نفس بکشم _آها من دیگه مزاحمت نمیشم استراحت
 کن نیلوفر : ممنون

از اتاق اومدم بیرون شرمنده شدم از اینکه انقدر باهش بداخلاقم ولی اون همیشه مهربونه

نیلوفر

نفس کشیدن واسم سخته

باهام بداخلاقه ولی همینکه اومد حالمو پرسید واسم کافیه...

دلم واسه فرهان تنگ شده تو فکر بودم که یهو تارا با گریه اومد تو اتاق _چیشده

تارا: امید قلبش گرفته تو بیمارستانه حالشم اصلا خوب نیست من و هلیا با عرفان میریم شمال

_ای وای منم میام

تارا: نه تو نمیخواد بیای حالت خوب نیست _آخه

تارا: آخه نداره خدافظ

_خدافظ

وای امید قلبش گرفته بیچاره هلیا

بیست دقیقه ای گذشت که آرمان اومد تو اتاق آرمان: دکتر مرخصت کرد _عه خب پس تارا

و هلیا رفتن آرمان: آره

_وای

آرمان: چیشد _نگران امیدم

اخمی کرد و گفت: آماده شو منتظرتم _باشه

لباسامو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون تعادل نداشتم آرمان نبود....

یهو سرم گیج رفت اومدم بخورم زمین که دستی دور کمرم حلقه شد..... یهو سرم

گیج رفت اومدم بخورم زمین که دستی دور کمرم حلقه شد برگشتم دیدم آرمانه مواظب باش

_سرم گیج میره دستمو گرفت...

آرمان: به من تکیه کن

با صدای آرمان به خودم اومدم آرمان : رسیدیم ...

پیاده شدیم ...

هوا خیلی سرد بود منم چیزی نپوشیده بودم از سرما دستام یخ کرده بود و دندونام میخورد

بهم

نگاهی به آرمان انداختم خیلی تو حس بود ... منم از این ور داشتم منجمد میشدم ...

آرمان : چقدر هوا خوبه با لرز گفتم : آ.. آره ..خ.. خیلی با تعجب برگشت سمتم آرمان : تو

سردته

_با اجازتون

خو چرا زود تر نمیگی اصلا حواسم نبود چیزی نپوشیدی...

اینو گفت و کتشو سریع درآورد انداخت رو شونه هام....

کاش همیشه انقدر مهربون بود ...

_ممنون خودت سردت میشه آرمان : نه هوا خوبه رسیدیم به دکه ای آرمان : چیزی

میخوری

نگاه کردم به چیزاش چشمم به پاستیل خورد با ذوق گفتم _واای آرمان : چیشد _پاستیل

میخوام

آرمان : چیبی پاستیل میخوای

_اوهوم آرمان : مطمئنی

_اوهوم آرمان : باشه

دو دقیقه بعد با یه بسته پاستیل اومد بیرون...

آرمان : بیا

_وایی مرسی

اینو گفتم و با ذوق شروع کردم به خوردن حس کردم داره نگام میکنه نگاهش کردم بله

داشت نگام میکرد _چیه

یهو زد زیر خنده حالا مگه خندش تموم میشه قیافمو پچه گونه کردم و گفتم

_ خو چیه با خنده گفت

آرمان : وای وای پاستیل میخوری سرمو انداختم پایین با همون لحن گفتم

_خو مگه چیه خیلی دوست دارم اصلا نمیخوام آرمان : نه نه بخور

دوباره شروع کرد به خندیدن _تو نمیخوای آرمان : نه _باشه

یه لحظه نفهمیدم چیشد دیگه نفسم بالا نیومد افتادم روی زمین یه لحظه نفهمیدم

چیشد دیگه نفسم بالا نیومد افتادم روی زمین ...

آرمان برگشت سمت نیلوفر نیلوفر چت شد

_ا..اس..پریآرمان : کجاست

_ک..ی..فم

بلندم کرد خوابوندم روی نیمکت و خودش دوید رفت ...

دونه های بارون میخورد به صورتم ...

چشمام توان باز بودن رو نداشت....

چشمامو بستم و لبخند تلخی زدم خوشی به من نیومده ... آهای دنیا چشم نداری ببینی دارم
میخندم ...

آرمان اومد بالا سرم اسپری رو گذاشت تو دهنم و یه پیس زد حس کردم دوباره زنده شدم ...
نفس نفس میزدم ...

با بی حالی چشمامو باز کردم دیدم فاصله صورتم با صورته آرمان در حد دوتا انگشته سرش
پایین بود و نفس نفس میزد موهاش خیس بود آب موهاش میچکید روی صورتم
با دستم موهاشو دادم بالا و لبخند زدم سرشو آورد بالا آرمان : چت شد یهو

_همه جا تاریک و سیاه شد حس کردم همه جونم رفت

دوباره سرشو انداخت پایین هنوز داشت نفس نفس میزد و فاصله صورتمون کم بود آرمان :
مگه نگفتی وقتی گریه کنی اینجوری میشه _آره ولی نمیدونم چرا اینجوری شد آرمان : گریه
کردی؟

_نه آرمان : مطمئنی

_آره

آهی کشید و ازم دور شد دستشو کرد تو جیبش و کلافه دستی کشید تو موهاش _خوبی؟

آرمان : آره

_حوصلت اومد سره جاش

آرمان : داشتم خوب میشدم که حالت بد شد سرمو انداختم پایین

_ببخشید

آرمان : مگه تقصیر توعه خودتم عذاب میکشی جایی واسه شرمندگی نیست اومد نشست

کنارم

آرمان : الان بهتری

_آره ممنون به خاطر اینکه اسپری رو آوردی

آرمان : اینکارو نمیکردم چیکار میکردم..... آرمان : اینکارو نمیکردم چیکار میکردم

_ممنون

آرمان: میتونی بازم قدم بزنی _آره

خب پس بلند شو

_باشه ...

آرمان : ساعت چنده ۱۲_

آرمان : وای چه دیر

_آره خیلی دیره

آرمان : واسه خودمون نگفتم _پس واسه کی گفتی آرمان : اون دختر

رد نگاه آرمانو دنبال کردم رسیدم به یه دختر لاغر اندام با آرایش زیاد داشت میومد
سمتمون

رسید بهمون و با حسرت نگاهی انداخت دستشو گذاشت رو شونه هام و با لحنی که دل آدم
آتیش میگیره گفت

دختره : مواظب خودت باش منم از این شبا داشتم اما حالا که میبینی تنهام پسرا فقط واسه
نیازشون تو رو میخوان بعدم تنهات میزارن اگه دل دادی ینی باختی ...
اینارو گفت و رفت

من الانشم تنهام.....

آرمان : دختره معلوم نبود چی زده _ چیزی زده بود فقط حقیقت و گفت آرمان : چییی
_ منکه واسم پیش نیومده ولی خب میدونم آرمان : واست پیش نیومده؟ _ نه

آرمان : اینا حرفای دختراس اگه بشینی پای درد و دلای یه پسر فقط گریه میکنی حالا گوش
کن یه دختر میزازه میره درحالی که احساسات یه پسر رو تحریک کرده غرورشو خورد کرده
غرور واسه یه پسر چیز کم ارزشی نیست وقتی یه دختر نفوذ میکنه تو قلب یه پسر ینی جونه
اون پسر حالا دختره بزاره بره ینی جونه پسره رفته پسری که سیگار نمیکشه سیگاری میشه
پسری که بدترین ضربه ها بهش وارد میشه ولی گریه نمیکنه حالا گریه میکنه همه میشینن به
دردای دخترا گوش میدن و زار میزنن اما یه بار بگین بشینم به حرفای یه پسر گوش بدم
پسری که تو جمع بلند بلند میخنده اما تو تنهایی اشک میریزه ینی دلتنگه پسری که نسبت به
همه سرده ینی غرورش شکسته خورد شده همه میگن بین پسره بی احساس با دختر بیچاره
چیکار کرد چرا کسی نمیگه الان اون پسر چه حالی داره همه فک میکنن پسر احساس نداره

بابا بخدا یه پسر احساس داره فقط احساسشو پای یه نفر میریزه..... آرمان : حالا
فهمیدی

_آره

تو صداتش رگه هایی از بغض بود حس کردم داره باهام درد و دل میکنه انگار داره احساس
خودشو میگه دلش خیلی پره....

آرمان : بریم خونه دیگه

_باشه بریم سوار ماشین شدیم

_واللای آرمان: چیشد

_یادم رف به هلیا زنگ بزدم

واسه چی

_واسه امید آرمان : آها

زنگ زدم به هلیا داشتم قطع میکردم که جواب داد صداتش خیلی بی حال بود هلیا : بله _سلام
چیشد

هلیا : حالش اصلا خوب نیست _ای وای دکتر چی گفت

هلیا : گفته باید پیوند قلب انجام بشه و گرنه ...

به اینجا که رسید نتونست ادامه بده و زد زیر گریه....

_هلیا فدات شم آروم باش خدا بزرگه هلیا : خودم قلبمو بهش میدم اینو گفت و گریشو ادامه داد هلیا : من حالم خوب نیست خدافظ

_خدافظ عزیزم

گوشیو قطع کردم و زدم زیر گریه آرمان با نگرانی برگشت سمتم آرمان : چیشد چی گفت بلند بلند گریه میکردم

آرمان : وای نیلوفر گریه نکن نفست دوباره میگیره

_نمیتونممم ترمز کرد و برگشت سمتم

آرمان : گریه نکن توروخدا گریه نکن نفست میگیره

_مهم نیست

آرمان : ای بابا

_امید حالش خوب نیست آرمان : تو آروم باش _نمیشه نمیتونم

آرمان : باشه هر جور خودت میدونی ده دقیقه ای گریه کردم ...

اسپری رو زدم ...

آرمان : تموم شد

_آره آرمان : بریم؟

_بریم آرمان: بهتری؟ _نه

رفتیم خونه استراحت کن

_ فردا امتحان دارم هیچی نخوندم باید تا صبح بیدار بمونم آرمان : امتحان و بیخیال بگیر
بخواب

_ همیشه خیلی مهمه آرمان : سلامتیت مهم تره

_ استاده بی اعصابه اگه نخونم بیچارم میکنه آرمان : کدوم استاد؟

_ آریان پور اخمی کرد و گفت

آرمان : نمیدونم چرا حس خوبی به این بشر ندارم.....آرمان : نمیدونم چرا حس خوبی
به این بشر ندارم _ چرا استاد خوبیه فقط یکم عصبیه آرمان : آها بعد اون وقت خوشگله؟

_ آره خیلی همه دخترای دانشگاه جون میدن واسش آرمان : تو چی

_ نه بابا آرمان : واقعا _ آره دلیل نداره

نفس عمیقی کشید انگار از یه فکر راحت شده باشه _ آرمان

آرمان : دوباره چی شده _ من نمیام خونه

آرمان : پس کجا میخوای بری

_ شمال

آرمان : ینی چی

_ میخوام برم شمال پیش امید آرمان : لازم نکرده

_ من حالم خوبه باید برم پیششون آرمان : نه

_ ولی من میخوام برم آرمان : حرفشمن نزن

_من باید برم

آرمان : وقتی میگم نه ینی نه

_من میرم ماشینو نگه داشت آرمان : به سلامت تو چشمات نگاه کردم..._الان ینی پیاده

شم؟ آرمان : آره

بغض کردم ۱۲ شب من تنها چجوری برم ..

آرمان : د برو دیگه

سرمو انداختم پایین نمیخواستم بغض و از تو چشمام بخونه _خدافظ آرمان : خدافظ

از ماشین پیاده شدم یهو به ذهنم خورد که من خودم ماشین دارم تو خونه ...

یه در بست گرفتم و رفتم خونه زود تر از آرمان رسیدم

سوار ماشین شدم و راه افتادم سرعتم خیلی زیاد بود

آرمان چطور تونست منو این وقت شب ول کنه حداقل میرسندم خونه ...

گریم گرفت چقدر واسش بی ارزشم اما توی پارک چی رفت اسپری رو آورد... نمیدونم

نمیدونم

بعد از دو ساعت رسیدم زنگ زدم به هلیا و ازش پرسیدم باید کدوم بیمارستان برم ...

وارد بیمارستان که شدم فرهان رو دیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود.....

وارد بیمارستان که شدم فرهان رو دیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود

فرهان هم منو دید تنها چیزی که اون موقع به ذهنم اومد این بود که آغوش فرهان جایی هست که من اشک بریزم دویدم سمتش و تو بغلش جا گرفتم دلم واسه شونه های مردونش تنگ شده بود خدایا شکرت که فرهان هست ...

سرمو گذاشتم رو سینش و اشک ریختم....

فرهان هیچی نمیگفت فقط موهامو نوازش میکرد واسم مهم نبود که امکان داره بقیه ببیننمون ...

از بغلش اومدم بیرون تیشرتش خیس شده بود ...

فرهان : سلام آجی

_سلام داداشی

فرهان : اشکاتو پاک کن

_چشم

فرهان : آفرین

_دلم برات تنگ شده بود فرهان : منم همینطور _امید حالش خوبه؟ فرهان : خوب؟ داغونه

_وای خدا

فرهان : بیا بریم ببینش

_باشه....

فرهان رو که دیدم عذاب وجدان گرفتم اگه فرهان بفهمه من ازدواج کردم چی میگه بهم؟
میزنه تو گوشم؟ کنار فرهان راه میرفتم که عرفانو دیدم تا منو دید چشمش گرد شد آروم
سلام کردم ...

وارد اتاقی شدم که امید توش بستریه ...

حالش خیلی بد بود تا منو دید لبخند زدم قلبم گرفت با دیدنش تو اون حال ...
رفتم بالا سرش ...

_سلام

با صدای خش داری جوابمو داد ...

تک خنده ای کرد و گفت

امید : یه بار من از شمال میام تهران تو بیمارستان یه بار تو از تهران میای شمال ...

لبخند تلخی زدم و مصنوعی خندیدم ...

امید مثل داداشمه از بچگی باهم بزرگ شدیم ...

از اتاق اومدم بیرون کسی نبود اون اطراف چقدر دلم واسه مامان و بابا تنگ شده صدای
آشنایی پشت سرم شنیدم برگشتم دیدم عرفانه عرفان : سلام نیلو _ سلام عرفان عرفان :
چیشد اومدی

_طاقت نیاوردم عرفان : آها بهتری

_اره بد نیسم

عرفان : خداراشکر خب من برم تا مامان و بابا هاتون نیومدن ...

اینو گفت تا اومد بره صدای آرش اومد

آرش : عه نیلوفر تو اینجایی یه لحظه آقا شما چیکار دارین عرفان : امم چیزه هیچی آرش :
هیچی نشد جواب که

_ آرش به من گوش کن این آقا داشتن درباره بیمارشون با من حرف میزدن چون بیمار
ایشون هم ناراحتی قلبی دارن آرش : مطمئنی

_ آره

آرش : پس چرا خودش نگفت

_ نمیدونم

عرفان : خب من برم دیگه ممنون _ خدافظ

آرش تو چشمام نگاه کرد اشک توش جمع شده بود ...

با بغض گفت

آرش : نیلوفر دیدی داداشم چه حالی داره ...

اینو گفت و پشتشو کرد به من شونه هاش میلرزیدن این یعنی داره گریه می کنه...

رفتم جلوش ایستادم

_ آرش آروم باش همه چی درست میشه من میدونم خدا بزرگه آرش : نمیتونم آروم باشم ...

نگاهی به اطراف انداختم تارا داشت با بغض به آرش نگاه میکرد...

_آرش تو باید الان به تارا و هلیا امید بدی نه اینکه خودتم بشینی گریه کنی بین تارا چجوری
داره نگات میکنه بس کن باشه ...

اشکاشو پاک کرد و باشه ای گفت رفت سمت تارا ...

نشستم روی صندلی پنج دقیقه گذشت که دیدم مامان داره با عجله میاد سمتم ... ایستادم که
اومد بغلم کرد مامان : وای خدایا شکرت که اومدی الهی من فدات شم _قربونت بشم دلم
برات تنگ شده بود مامان : منم همینطور قشنگم از بغلش اومدم بیرون ...

_بابا کجاست مامان : الان میادش ...

ده دقیقه ای گذشت که بابا اومد رفتم بغلش و بابا ام پیشونیمو بوس کرد ...

یک ساعتی گذشت که همه اومدن ...

قرار شد منو تارا و هلیا و فرهان و آرش بمونیم و بقیه برن خونه

نشستم روی صندلی تارا و هلیا بالا سر امید بودن منم میخواستم برم پرستاره اجازه نداد ...

فرهان اومد نشست کنارم ...

فرهان : چه خبر

_سلامتی فرهان : خوبی _بد نیستم فرهان : خداراشکر

_فرهان فرهان : جانم

_آرش خیلی بهم ریخته

فرهان : آره اون بیشتر از من به امید وابستس _ امید وارم حالش سریع تر خوب شه فرهان :
آره

به در ورودی بیمارستان نگاه کردم با چیزی که دیدم خشکم زد آرمان اومد داخل بیمارستان
.....

به در ورودی بیمارستان نگاه کردم با چیزی که دیدم خشکم زد آرمان اومد داخل بیمارستان
....

وایی واقعا اومد...

خیره نگاهش میکردم باورم نمیشه اومده باشه ...

از روبه روم رد شد و نگاهی به من انداخت

سریع به فرهان نگاه کردم خداراشکر سرش تو گوشیش بود ندید آرمانو...

آرمان داشت میرفت سمت دستشویی ...

_فرهان فرهان : بله

_من میرم دستشویی فرهان : باشه برو ...

بلند شدم رفتم ...

تو دستشویی مردونه کسی نبود به جز آرمان...

داشت آب میزد به صورتش...

_سلام

صورتشو خشک کرد و اومد جلو و روبه روم ایستاد آرمان : خوبی

_بد نیستم چیشد اومدی

آرمان : اومدم ببینم عرفان چیکار میکنه...

نیلوفر خانوم چرت فکر کردی آقا به خاطر دوستش اومده....

آرمان : امید حالش چطوره

_خوب نیست

آرمان : آها چته چرا رنگت پریده

_چیزی نیس

آرمان : چی چیو چیزی نیست رنگت پریده چیزی خوردی؟ _نه

آرمان : نگو که از صبح تا حالا چیزی نخوردی _نه چیزی نخوردم آرمان : بیا بریم بیرون

_نه آرمان داداشم میفهمه

آرمان : بعد داداشت نمیفهمه که رنگت پریده

_خو دیگه من نمیدونم

آرمان : اینطوری همیشه من خودم پیشت بودم دیدم چجوری ضعیفی تو همین امشب حالت بد

شده بعد چیزی نخوردی....

اینو گفت دستمو کشید برد بیرون

_آرمان آرمان وایسا به خدا داداشم میفهمه بعدم فقط داداشم نیس که آرشم هست آرمان :
من جلو تر میرم تو هم پشت من میای _باشه ...

رفت جلو با ترس پشتش رفتم...

آرمان از جلوی فرهان رد شد منم اومدم رد بشم که فرهان صدام زد سرجام ایستادم آرمان
ایستاد وای نهه اون نباید می ایستاد ...

_بله

فرهان : کجا میری

_آ چیزه ... میرم یه چیزی بخرم بخورم ...

اومد جلو ایستاد نگاهی به آرمان انداخت آروم رفت سمتش دست گذاشت رو شونش آرمان
برگشت سمتش ...

داشتم از استرس میمردم....

چشمامو بستم...

فرهان : چهرت واسم آشناس ...

وای خاک تو سرم چرا باید چهره آرمان واسه فرهان آشنا باشه...

آرمان : نه من یادم نمیاد جایی همو دیده باشیم

فرهان : مطمئنی آرمان : بله

فرهان : بعد یه چیز دیگه چرا وقتی خواهرمو صدا زدم شما ایستادی آرمان : مگه شما
خواهرتونو صدا زدید فرهان : بله
آرمان : من نفهمیدم...

یهو آرش اومد رفت کنار فرهان ایستاد...

وای نههه اینو حالا کجای دلم بزارم آرش : پیشده

فرهان : نمیدونم این آقا وقتی نیلوفرو صدا زدم ایستاد تازه چهرشم خیلی برام آشناس آرمان
: آقا شما عجب گیری دادیا آرش : خب جوابشو بده....

بیچاره آرمان رنگش پریده بود...

آرمان : آقای محترم همسر من اسمش نیلوفره شما گفتی نیلوفر یه لحظه ایستادم منظور
خاصی نداشتم که....

والای خاک تو سرمم چرا گفتنت

فرهان : شما که گفتی نفهمیدی من خواهرمو صدا زدم ...

فرهان دیگه زیاد داشت گیر می داد

آرمان : وای آقا توروخدا ولم کن سره یه کوچیک چقدر بحث میکنید اینو گفت و رفت....

فرهان اومد سمتم

فرهان : خودم میرم برات میخرم

_نه خودم میرم میخوام یه هواپیم بخورم فرهان : باشه وارد حیاط شدم ...

آرمان به دیوار تکیه داده بود رفتم سمتش

_ وایبی آرمان چرا گفتییی آرمان : هیچی نگو که داشتم می مردم

_ تقصیر خودته دارم میگم داداشم میفهمه تو میگی نه اصلا واسه چی منو صدا زد ایستادی

آرمان : وای خدا اونجا یه بار جواب دادم

_ خب باشه

آرمان : عههه عرفان اومد.....

آرمان : عههه عرفان اومد ...

عرفان : سلام

_ سلام آرمان: چطوری عرفان: خوبم چیشد اومدی _ من برم دیگه عرفان : باشه

آرمان : اومدم ببینم چیکار میکنی

تلفن آرمان زنگ خورد کنجکاو شدم بدونم کیه ...

پشت درخت قایم شدم صداش میومد..

آرمان : سلام عزیزم

....

آرمان : چرا گرفته ای

آرمان : منم دلم برات تنگ شده عزیزم

....

آرمان : سرم شلوغ بوده ولی زود میام

....

آرمان : باشه فدات شم خدافظ ...

عرفان : کی بود آرمان : آرام

عرفان : دوباره حرفای گذشته

آرمان : آرام تو خودش میریزه مته آرزو نیست که داد بکشه عرفان : تو چی دلت براش تنگ شده

آرمان : از دلتنگی نمیدونم چیکار کنم سرم خیلی شلوغه نمیتونم برم شیراز عرفان : دلتنگی خیلی چیز بدیه

آرمان : آره خیلی من دلتنگ آرزو ام دلتنگ آرامم دلتنگ نسترنم عرفان : یه سوال آرمان : بگو

عرفان : اگه یه روز به هر دلیلی نیلوفر بره دلت براش تنگ میشه آرمان : هرگز عرفان : مطمئنی

آرمان : آدم دلش واسه کسی تنگ میشه که بهش حس داشته باشه من به نیلوفر هیچ حسی ندارم....

حرفای آرمان دیوونم کرد دیگه بقیه حرفاشونو نمیشنیدم...

بغض کردم اشکام جاری شد ...

با حال خراب رفتم روی نیمکت نشستم سرمو انداختم پایین....

آروم آروم اشک می ریختم که صدای آشنایی بالا سرم شنیدم سرمو آوردم بالا و دیدم فرهان
 داره نگام میکنه فرهان : چرا داری گریه میکنی عزیزم
 _چیزی نیست

فرهان : مگه وقتی گریه میکنی نفست نمیگیره پس چرا داری گریه میکنی...
 هه داداش من عادت کردم به این گریه ها که بعدش نفسم بگیره....
 فرهان اومد نشست کنارم...

تو بغلش کشیدم...

موهامو نوازش میکرد و با صدای آرامش بخشش باهام حرف میزد

فرهان : خواهر قشنگ من چرا چشمات خیره چرا داره شونه های ظریفش میلرزه هان چرا
 وقتی منو داره باید گریه کنه چرا باید ناراحت باشه....
 بیشتر به خودش فشارم داد ...

چه حس خوبی کاش همیشه پیش فرهان بودم کاش همه اتفاقاتی زندگیم یه خواب بود....
 از بغلش جدام کرد و تو چشمم نگاه کرد با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد ...

فرهان : بیا بریم داخل الان یه ساعته اینجا نشستیم _واقعااا فرهان : بله _ساعت چنده فرهان
 ۳ :

_وایی

فرهان : بیا بریم _تو برو من میام فرهان : باشه ...

نفس عمیقی کشیدم از صبح تا حالا هیچی نخوردم احساس گرسنگی نمیکنم چرا؟

داشتم راه میرفتم که با صدای آرمان ایستادم آرمان: نیلوفر

برگشتم سمتش

بله

آرمان: اون موقع یادم رفت به خاطر چی اومدم بیرون چیزی خوردی؟ _نه

آرمان: واسه چی

_چون احساس گرسنگی نمیکنم

آرمان: ینی چی باید یه چیز بخوری و بری ...

تو مگه برات مهمه تو که به من هیچ حسی نداری پس چرا نگرانی.....

امید مثل داداشمه از بچگی باهم بزرگ شدیم.....

تو مگه برات مهمه تو که به من هیچ حسی نداری پس چرا نگرانی...

آرمان: بیا

_داداشم میاد میبینه بدتر بهت گیر میده آرمان: تو بیا بریم داداشت گیر نمیده _آخه

آرمان: آخه نداره بیا بریم

به ناچار دنبالش رفتم

_آرماننن آرمان: چته

_از بیمارستان نریم بیرون دیگه آرمان : داداشت میبینتمون _نمیدونم چی بهت بگم آرمان :
هیچی نگو

نشستیم تو ماشین از سرما داشتم منجمد میشدم...

لرز به کل وجودم افتاد لرزیدنم مشخص بود آرمان هم میخندید _به جا اینکه بخندی بخاری
رو روشن کن آرمان : آها راس میگیا...

بخاری رو روشن کرد _وای های مرسی

آرمان : خواهش میکنم بیا اینو بخور

_چیه آرمان : ساندویچ _آها مرسی زحمت کشیدی لبخندی زد ...

شروع کردم به خوردن با لبخند نگاهم میکرد...

آرمان : خیلی ناز نازی میخوری

_وا

آرمان : والا الان دو ساعته داری میخوری هنوز نصف ساندویچم نرفته _جدی؟

نگاهی به ساندویچ کردم راست میگفت

_نه بابا امشب اینجوری شدم و گرنه من همیشه مته خرس میخورم آرمان : به یکی اینارو بگو

که پیشت زندگی نکرده باشه

_خب

آرمان : به جمالت _ حالا بیخیال تو نمیخوای آرمان : نه گشتم نیس _ اها منم سیر شدم آرمان
: همشو بخور

_دیگه جا ندارم وای وای الان فرهان میاد...

خندید ...

چقدر خنده هاشو دوست دارم ...

حیف که اون

_خداافظ راستی آرمان : بله _شب کجا میری

آرمان : هر جا عرفان بره _ اها پس خداافظ آرمان : خداافظ وارد بیمارستان شدم

فرهان با اخم نگام میکرد

_ببخشید فرهان : کجا بودی _چیز بخرم بخورم دیگه فرهان : تو بیمارستان نبودی

_واا چرا بودم وای فرهان خستم گیر نده فرهان : باشه برو ولی بعدا دارم برات

_ایش

فرهان : برو لوس نر

دو هفته بعد

امروز امید عمل قلب داره وای خدایا خودت کمک کن ...

تو این دو هفته آرمان رفت شیراز به فکر دل منه بدبختم نبود....

الانم شیرازه دل منم بدجور براش تنگ شده ...

هلیا : وای خدایا نیلوفرر دارم از استرس میمیرم

_نگران نباش امید حالش خوب میشه دوباره میاد حرصت میده هلیا : فقط حالش خوب بشه

هر چقدر دلش خواست حرص بده _ خوب میشه من مطمئنم هلیا : آرمان هنوز نیومده

_دلیل نداره بیاد

هلیا : آره راس میگیا خداراشکر عرفان هست

_خوش به حالت نمیدونی چقدر دلم واسه آرمان تنگ شده ها

هلیا اومد در گوشم آروم گفت هلیا : وابستش شدی؟ سرمو انداختم پایین و گفتم

_مگه میشه وابستش نشد.....

_مگه میشه وابستش نشد

هلیا : نمیدونم والا ولی خیلی بد اخلاقه چجوری وابستش شدی _ بعضی وقتا مهربون میشه

هلیا : احتمال زیاد از دستش در میره بعد از گفتن این حرف خندید ...

_همونشم خوبه

هلیا : کجاش خوبه ناسلامتی زنشی باید همیشه باهات مهربون باشه _ حالا که نیست

هلیا : واقعا نیلوفر من نمیدونم چجوری میتونی تحمل کنی اگه من جات بودم میزدم تو دهن
 آرمان میگفتم حق نداری توهین کنی بعد تو سرتو میندازی پایین گریه میکنی اونم هرچی
 دلش میخواد بهت میگه دختر یکم قوی باش تو روش وایسا

_نمیشه

هلیا : چی چیه نمیشه من همین الانم که عرفان باهام خوبه باهات دعوا میکنم _قدر شناسی
 دیگه عرفان انقدر مهربونه نازتو میکشه بعد تو باهات دعوا میکنی هلیا : میره رو مخم _تو
 خیلی سخت گیری

هلیا : منو ول کن خودتو بچسب که داری له میشی زیر غرور آرمان ...

اینو گفت و رفت

راست میگفت من همش دارم کوتاه میام اما مهم نیست میخوام ببینم به کجا میرسه ...

تو فکر بودم که با صدای متین به خودم اومدم متین : اهم سلام

_سلام

متین : تارا رو ندیدی

_بالا سر امیده

متین : از وقتی امید حالش بد شده دیگه منو نمیبینه همش امید امید خیر سرم شوهرشم اه بابا
 به دقیقه اون امیدو ول کن بیا پیش شوهرت نیلوفر باورت میشه من صبح فقط دیدمش و سلام
 کردیم همینن

_متین خو درک کن دیگه الان مهم امیده متین : خیلی ممنون

_خواهش میکنم میگم از آرمان خبر داری متین : با خواهراش رفته گردش آهی کشیدم...

متین : حالا ناراحت نباش مهم خواهراشن..

میخواست حرف منو تلافی کنه...

_تارا الان مهم واسش امیده بعد که حال امید خوب شه مهم میشی تو اما آرمان همه واسش

مهمن به جز من این دردناک تره....

منتظر جواب متین نشدم و رفتم...

امید رو بردن اتاق عمل ...

استرس بدی داشتم...

گوشیم زنگ خورد عکس آرمان رو گوشیم دیدم جواب دادم ...

_سلام

آرمان : سلام چرا صدات میلرزه

_استرس دارم آرمان : واسه چی _امید امروز عمل داره آرمان : عه چرا زودتر نگفتید

_نمیدونم

آرمان : عرفان و متین خوبن

_خوبن

آرمان : خداراشکر خب من برم دیگه

_باشه آرمان : خدافظ _خدافظ...

با آرمان که حرف زدم آرامش گرفتم..... با آرمان که حرف زدم آرامش گرفتم ...

داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم که هلیا و تارا اومدن نشستن کنارم هلیا : چه خبر

_سلامتی

تارا : چیکارا میکنی

_با تو حرف میزنم راستی تارا تارا : بله

_یه ذره به این شوهرت محل بده تارا : وای اومده پیش تو شکایت کرده

_آره

تارا : زیادی حساسه هلیا : چون دوست داره

_آره هلیا : عهه بچه ها عرفانو

_کو

هلیا : اونجا تو پذیرش تارا : نمیری حالا

هلیا : نگران نباش میگم بچه ها تارا : ها _بله

هلیا : دقت کردین چقد عرفان خوشگله تارا : حالم بهم خورد

_هلیا بسه بسه ادامه نده حالم بد شد

هلیا : بهتر آرمان و متینه

یهو عرفان برگشت و مارو دید...

هلیا مستقیم داشت نگاش میکرد ...

در همین موقعیت ناجور و ضایع فرهان و آرش اومدن...

زدم به پهلوی هلیا که برگشت بهم هلیا: هوی چته فرهان: کیو نگا میکردی هلیا: اون پسره
رو آرش: کدوم

هلیا با انگشتش عرفان رو نشون داد تارا یکی محکم تر زد به پهلوی هلیا..

فرهان: این کیه هلیا: پسر باباش آرش: هرهر خندیدم هلیا: نگفتم که بخندی فرهان: نه
آرش اینجوری همیشه آرش: آره

جفتشون رفتن سمت عرفان ...

اوه اوه عرفان بدبخت شد ..

هلیا: عجب گهی خوردما تارا: دیگه نخور

_خفه شید بینم چی میگن هلیا: صداشون که نیاد _میدونم لب خونی میکنم

تارا: عزیزم به خودت سختی نده برو اونجا قایم شو گوش بده _آفرین من همیشه به تو امید
داشتم تارا: برو دیگه _باشه...

به طور خیلی نامحسوس قایم شدم و به حرفاشون گوش دادم ...

فرهان: کجا عرفان: کار دارم آرش: اول جواب منو بده بعد عرفان: بفرما

آرش: داشتی به اون دختر نگاه میکردی

عرفان : نه آقا چي ميگين من داشتم با اين خانوم حرف ميزدم آرش : نه دروغ نگو عرفان:
 واسه چي دروغ بگم

فرهان : بين پسر جون رو اعصاب من راه نرو هااا...

اين فرهان تا دعوا راه نندازه ول كن نيس...

رفتم جلو _اممم فرهان

فرهان : فعلا برو كار دارم نگاهی به عرفان انداختم...

رنگش پريده بود ..

فرهان : جواب منو بده آرش : نیلوفر برو _نمیخوام كار دارم فرهان : کارتو بگو برو

_اينجا كه نمیشه با آرشم كار دارم فرهان كلافه دستي به موهاش كشيد فرهان : باشه آرش
 بيا ...

دوباره عرفانو نگاه كردم لبخند زد و زير لب تشكر كرد

هليا

با تارا رفتم داخل حياط كه ديدم عرفان داره مياد تارا از پيشم رفت....

عرفان : وايي _چيه

عرفان : چرا انقد اینا غیرتین _ آره آرش و فرهان خیلی غیرتین عرفان : داداش توهم همینجوره؟

_ نه اون خیلی مهربونه البته غیرت داره ها ولی نه در این حد عرفان : هوف شانس آوردم داداش تو زیاد غیرتی نیس _ میگم عرفان عرفان : جانم _ آرمان نمیاد

عرفان : تو چیکا به آرمان داری _ اوه تو که غیرتی تری

_ اوه تو که غیرتی تری

عرفان : حالا دیگه بگو چیکار به آرمان داری _ هیچی بابا به خاطر نیلوفر میگم عرفان: مگه نیلوفر چیه

_ هیچی ول کن

عرفان : زود بگو

_ اه عرفان ولم کن چرا انقد سوال میپرسی عرفان : خب حالا چته

_ اه برو بابا ...

اخم کردم و رومو اون طرف کردم که دیدم نیلوفر با عجله داره سمت میاد ...

نیلوفر : ه..ل.یا

_ چیشده

نیلوفر : ا..م..ید _ بگو دیگه بگووو

عرفان : هلیا عزیزم بزار نفسش بالا بیاد نیلوفر نشست و دوبار نفس عمیق کشید ...

عرفان : آخه هیچ زنگی نزده گوشیشم خاموشه گوشی آرام و آرزو ام در دسترس نیس _وای
ینی چی

عرفان : تو خودتو نگران نکن چیزی نیست ...

عرفان اینو گفت و رفت ...

واایییی ینی چی شده به آرمان زنگ زدم خاموش بود تقریبا ده بار زنگ زدم...

میدونستم خاموشه ولی زنگ میزدم....

از نگرانی داشتم می مردم

ساعت دو بود توی بیمارستان بودم بقیه به جز هلیا و متین و عرفان...

نشستم روی نیمکت چرا آرمان گوشیش خاموشه دوباره زنگ زدم خاموش بود...

بیست دقیقه ای گذشت که عرفان اومد پیشم عرفان : خوبی آرمان گوشیش رو جواب داد

_واقعااا عرفان : آره _وای خداراشکر

عرفان : آره دیگه من برم پیش هلیا

_باشه

زنگ زدم به آرمان بعد از چهار بوق برداشت صداش عصبی بود آرمان : الو _سلام خوبی

آرمان : چرا انقدر بهم زنگ میزنی وقتی میبینی خاموشه ینی خاموشه _نگرانت بودم

آرمان : تو کی هستی که نگران من باشی ولم کن خیلی ازت خوشم میاد زنگم میزنی چرا

اینجوری حرف میزد بغض کردم ...

_باشه ببخشید...

اینو که گفتم قطع کرد ...

چرا اینجوری کرد...

از جا بلند شدم سرم گیج میرفت داشتم میخوردم زمین که عرفان دستمو گرفت ...

عرفان : چیشدی با بغض گفتم

_آرمان چه اتفاقی براش افتاده عرفان : هیچی

_پس چرا انقدر عصبی بود

عرفان : فک کنم به خاطر اینه که دست آرام شکسته _آها امیدوارم زود تر خوب میشه

عرفان : مطمئنی خوبی

_آره آره

عرفان : مراقب خودت باش _هلیا حالش خوبه عرفان : عالیه لبخندی زدم و گفتم

_چه خوبه که دوشش داری ...

اینو گفتم و رفتم.....

_چه خوبه که دوشش داری ...

اینو گفتم و رفتم....

آرمان

با آرام و آرزو رفته بودیم بیرون آرام تا از ماشین پیاده شد پاش پیچ خورد و خورد زمین و دستش محکم خورد به جدل و شکست....

گوشیم شارژ تموم شده بود به خاطر همین خاموش شد ...

رفتیم بیمارستان آرام اصلا حالش خوب نبود آرزو هم فقط گریه میکرد...

پاور رو از آرزو گرفتم و گوشیمو روشن کردم ...

ده تا میسکال از نیلوفر پنج تا از عرفان و ۷ تا از متین ...

داشتم میرفتم پیش آرام که عرفان زنگ زد واسش ماجرا رو تعریف کردم ...

خیلی عصبی بودم دلم میخواست سره یکی داد بکشم ...

با دکتر حرف زدم که گفت وضعیت دستش خوب نیست ...

عصبی تر شدم ...

نیلوفر رنگ زد اصلا حوصلشو نداشتم ولی جواب دادم

باهاش خیلی بد حرف زدم ناراحت شد از دستم...

دلیل نداره نگران من بشه...

.

.

الان دو روزی میگذره حال آرام یکم بهتره...

باید میرفتم تهران بچه ها هم رفتن تهران...

رسیدم خیلی خسته بودم...

وارد خونه که شدم عرفان و متین اومدن سمتم و بغلم کردم دلم براشون تنگ شده بود...

رفتم لباس عوض کردم...

توی اتاق بودم که یهو در باز شد نیلوفر اومد تو منو که دید تعجب کرد سرشو انداخت پایین و

کتابشو برداشت و از اتاق رفت بیرون

از دستم دلخور بود..... از دستم دلخور بود ...

نیلوفر

نمیتونستم تو چشمای آرمان نگاه کنم...

اون وقتی از من خوشش نیامد دلیل همیشه باهاش حرف بزدم ما که مثل متین و تارا و عرفان و

هلیا نیستیم اونا عاشقن...

تا شب درس خوندم رفتم بخوابم موهامو باز کردم نگاهی تو آینه به خودم انداختم چه داغونم

ایی حالم بهم خورد...

آرمان از دستشویی اومد بیرون نگاه کوتاهی بهش انداختم و رفتم روی تخت دراز کشیدم ...

داشت خوابم میبرد که صدای آرمان اومد آرمان : نیلوفر

_بله

آرمان : میای فردا بریم تخت بگیریم من خسته شدم انقدر روی کاناپه خوابیدم _باشه ...

چشمامو بستم سریع خوابم برد ...

چشمامو باز کردم آرمان داشت آماده میشد...

منم سریع آماده شدم و اومدم از اتاق برم بیرون که با صدای آرمان ایستادم آرمان : عصر

میام دنبالت

_اوکی

از اتاق اومدم بیرون...

وارد دانشگاه شدم هلیا و تارا نیومدن ...

چهار تا کلاس تموم شد از خستگی داشتم می مردم همه از کلاس رفتن بیرون نگاهی به

گوشیم انداختم آرمان پیام داده بود ساعت ۶ میاد دنبالم الان ساعت ۲ یهو در کلاس باز شد

پسری تقریبا ۲۷ . ۲۸ ساله اومد تو ترسیدم چون بد نگاه میکرد ..

اومد سمتم...

از رو صندلی بلند شدم اومدم برم بیرون که دستش دور کمرم حلقه شد...

از ترس داشتم سگته میکردم ...

صورتشو آورد جلو سرمو بردم عقب ...

با صدای خمار و چندشی گفت پسره : تو خیلی خوشگلی _ولم .. کن .. عو..ضی

پسره : آخی ترسیدی بیا جلو کاریت ندارم

_جیغ میکشم اصلا اینجا دوربین داره پدرت در میاد لبخند چندشی زد و گفت

پسره : من کارمو خوب بلام دوربین واسه من چیزه خنده داریه جیغ هم بکشی بلام چجوری ساکت کنم ...

اینو گفت و سرشو آورد جلو

تقلا کردم از دستش راحت شم ولی نشد ...

نفسم بالا نمیومد قلبم میکویید تو سینم...

پسره : اینجا جای مناسبی نیست چهار روز دیگه همین موقع توی خونمی آماده واسه... منتظرم باش اینم فراموش نکن که من کارمو خوب بلام هر جا باشی پیدات میکنم در ضمن به کسیم چیزی بگی من میفهمم و پدرت و در میارم حالا خود دانی....

اینارو گفت و از کلاس رفت بیرون...

وای خداااا چه غلطی بکنم چیکار کنم...

به گریه افتادم ...

ساعت ۶ شد آرمان اومد ...

سوار ماشین شدم آرمان : سلام

با صدای کم جونی گفتم

_سلام

آرمان : بینمت گریه کردی

_نه خوبم آرمان: مطمئنی

_آره

به آرمان بگم؟ نه نمیگم آرمان که واسش مهم نیست.....

به آرمان بگم؟ نه نمیگم آرمان که واسش مهم نیست...

رسیدیم به یه مغازه...

سفارش دادیم و برگشتیم...

اصلا حال خوب نبود چرا انقدر من بدبختم کم بدبختی داشتم اینم اضافه شد...

نشستیم تو ماشین سکوت بینمون حاکم بود ...

آرمان سکوت رو شکست

آرمان : نیلوفر چیشده چرا انقدر تو خودتی

_چیزی نیست آرمان : چرا هست

_نه نیست آرمان : مطمئنی

_آره

رسیدیم خونه خسته بودم خسته از همه چی...

رفتم دستشویی دوتا مشت آب زدم به صورتم...

تو آینه به خودم نگاه کردم... من بودم دختری که هیچ مشکلی نداشت اما الان چی...

آرمان

نیلوفر چیزیش شده بود اما نمیگفت اونجوری که من باهاش حرف زدم منم بودم حرف
نمیزدم...

وقتی رفتم دنبالش چشمش قرمز و صداش کم جون بود...

باهام سرد شده کم حرف میزنه جواب حرفایی که میزنم فقط در حد یه کلمس ...

تخت هارو چون رفیقم صاحب مغازه بود گفت همین امشب میاره...

دوساعتی گذشت که تخت هارو آوردن...

آماده بود واسه خوابیدن روش...

سه روز بعد

چشمام داشت گرم میشد که دوباره صدای هق هق نیلوفر درومد...

نمیدونستم چرا انقدر ناراحته ...

سه روزه اصلا غذا نخورده حرف نمیزنه زیر چشمش گود افتاده...

امشب گریش بیشتر شده...

دیگه نتونستم تحمل کنم وقتی گریه میکنه حس خوبی ندارم...

بلند شدم رفتم سمت تختش آروم صداش کردم...

برگشت سمتم چشماش پر از اشک بود سریع نشست...

رفتم چراغ رو روشن کردم...

نشستم روبه روش

نیلوفر: ببخشید از خواب بیدار شدم... چیشده چرا گریه میکنی نیلوفر: چیزی نیست

بگو

نیلوفر: یه امتحان سخت دارم

سه شبه داری واسه امتحانت گریه میکنی چرا گریه میکنی نیلوفر: واسه تو که مهم نیست ...

موهاش اومد تو صورتش موهاشو زدم کنار و گفتم

اگه واسم مهم نبود الان اینجا کنار تو نبودم حالا بگو چرا گریه میکنی ...

یهو زد زیر گریه بدنش میلرزید...

رفتم نشستم کنارش کشیدمش تو بغلم سرشو گذاشتم رو سینم.. نیاز داشت...

باید احساس آرامش میکرد...

بعد از مدتی گریه کردن سرشو جدا کرد و با صدای لرزون شروع کرد به حرف زدن...

ماجرارو که شنیدم از عصبانیت داشتم منفجر میشدم با چه حقی یه همچین حرفی زده پسره
آشغال...

چشمامو بستم...

با صدای نیلوفر چشمامو باز کردم

نیلوفر: آرمان فرداس من چیکار کنم گفت اگه به کسی بگی میفهمم من الان چیکار کنم ...

_خودم حالیش میکنم تو نگران نباش.....

_خودم حالیش میکنم تو نگران نباش...

لبخندی زد انگار آروم شده باشه

نیلوفر

باورم نمیشد انقدر مهربون شده باشه بغلم کرد...

وقتی با آرمان حرف زدم آروم شدم حس خوبی بود ای کاش همیشه اینجوری بود...

فردا چه اتفاقی میوفته خدایا خودت کمک کن

آرمان

تا صبح نتونستم بخوابم از نیلوفر خواستم مشخصات اون عوضی رو بگه تا بفهمم کیه...
ساعت ۶ بود که بیدار شدم نیلوفر هنوز خواب بود بهش گفتم نره دانشگاه....
آماده شدم...

رفتم اتاق عرفان و هلیا ..

عرفان داشت آماده میشد هلیا ام خواب بود اما پتو روش نبود به خاطر همین وقتی عرفان منو دید سریع رفت پتو رو انداخت رو هلیا.... _بابا با غیرت عرفان : دیگه زنه
_عرفان عرفان : بله

_یه خواهشی ازت دارم عرفان : بگو

_میشه امروز نری دانشگاه پیش نیلوفر بمونی عرفان : چرا مگه نیلوفر نمیره دانشگاه

_نه نمیره به خاطر من نرو دانشگاه مواظبش باش عرفان : باشه من حرفی ندارم ولی چرا؟
_حالا بعدا میگم خدافظ عرفان : خدافظ...

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم ...

رسیدم به دانشگاه پیاده شدم...

وارد که شدم نسترن رو دیدم چشمش سرد و بی روح بود... اونم منو دید...

من الان همه فکر و ذکر شده نیلوفر که الان چیکار کنم ...

کل دانشگاهو گشتم اون آدمی که نیلوفر گفت نبود زنگ زدم به عرفان سریع جواب داد
عرفان : الو سلام آرمان کجایی هلیا و تارا اومدن؟

_آره اومدن الان تو دانشگاهن...

صدای گریه نیلوفر میومد ترسیدم...

_الو عرفان این صدای نیلوفره

عرفان : آره آرمان یکی بهش پیام داده امروز منتظرم باش هر جا باشی گیت میارم _وای

وای عرفان مواظبش باشششش تا خودمو برسونمم عرفان : باشه

قطع کردم وای خدایا... من این عوضی رو گیر بیارم بدم باهش چیکار کنم ...

سوار ماشین شدم با سرعت رفتم ...

رسیدم به خونه ...

وارد که شدم عرفان سریع اومد سمتم...

عرفان : آرمان نیلوفر حالش بد شده نفسش بالا نمیاد اسپریشم نیست ...

_واللی دویدم داخل سالن ...

بی حال روی مبل افتاده بود...

اسپری رو پیدا کردم...

حالش بهتر شد...

عرفان : آرمان بیا _چیه

عرفان : من باید برم کار واجب دارم

_باشه برو ...

عرفان از خونه رفت بیرون....

نیلوفر : آرمان من میترسم پیداش نکردی

_نه نبود ولی نگران نباش درستش میکنم توهم الان بگیر بخواب...

نیلوفر : باشه ...

نیلوفر رفت تو اتاق منم دنبالش رفتم نشستم روی تخت صدای پیام اومد از گوشی نیلوفر...

نیلوفر : آرمان میشه بینی کی پیام داده _باشه

گوشیش رو برداشتم از تلگرام بود

_از تلگرامه

نیلوفر : کی پیام داده

_وایسا بینم ...

پیام از هلیا بود متن پیام : سلام عزیزم منو تارا اومدیم مرکز خرید...توهم بیا اینم

آدرس.....منتظر تیم....

شک کردم الان هلیا و تارا کلاس دارن نمیرن مرکز خرید که ...

از اتاق اومدم بیرون و به هلیا زنگ زدم هلیا : بله _سلام آرمانم هلیا : اها کاری داشتی

_تو الان پیام دادی به نیلوفر که مرکز خریدی هلیا : منن نهه من الان تازه کلاس شروع

میشه _مطمئنی

هلیا: آره چیزی شده

_نه هیچی ببخشید مزاحم شدم خدافظ هلیا: خدافظ....

الان دیگه مطمئن شدم کار همون آشغاله.....

الان دیگه مطمئن شدم کار همون آشغاله ...

سریع از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم رفتم به همون آدرس....

به اطراف نگاه کردم هیچکس نبود...

یه ماشین اومد دوتا مرد هیکلی ازش پیاده شدن دنبال چیزی می گشتن...

کلافه رفتن سمت ماشین یه مرده دیگه از ماشین پیاده شد....

دقیقا همون مشخصات رو داشت....

سریع از ماشین پیاده شدم رفتم سمتش داد کشیدم با مشت زد تو صورتش....

دوتا مرد هیکلی بهم حمله کردن یکیشون محکم زد تو صورتم دماغم خون افتاد...

هیچی جلو دارم نبود تمام زور و قدرتم اومد توی دستام تونستم بزنمشون...

داشت فرار میکرد دویدم دنبالش...

رفت توی یه کوچه گیرش انداختم...

یه مشت محکم نثار صورتش کردم و داد کشیدم

_عوضییی آشغالل حالا میخوای زنه منو ببری خونت آرهههه....

با پام لگد زدم تو شکمش...

افتاد روی زمین...

پشت سر هم مشت میزدم تو صورتش....

بی حال شد نمیتونست تکون بخوره....

افتادم رو زمین نفس نفس میزدم...

رفتم سمتش یقشو گرفتم و داد زدم

_تو این همه آدرس رو از کجا گیر آوردییی نفس نفس میزد ...

پسره : ت..تر..انه _چی داری میگییی

پسره : م..منو...ت..را..نه..ف..ر..ست..اده ترانه ترانه اسمش آشناس...

نههه اون رفیق صمیمی نسترنه...

_نسترن میشناسی

پسره : نه..آق..ا..من..ف..قط..تر..انه می..شنا..سم

_برو گمشو اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بفهمم مزاحمت ایجاد کردی اون موقع باید

فاتحتو بخونی فهمیدییی پسره : بله بله

تلو تلو میخورد ولی سریع رفت....

ترانه واسه چی باید بیاد این کارو بکنه اگرم کسی بخواد کاری انجام بده نسترن باید انجام بده

نه ترانه...

سوار ماشین شدم و رفتم خونه...

وارد که شدم نیلوفر کلافه داشت راه میرفت منو که دید ایستاد و تو چشمام نگاه کرد یهو

گفت نیلوفر: وای آرماننن دماغتنتت

چی شده

نیلوفر: داره خون میاددد _اون مهم نیست...

ولو شدم روی مبل و گفتم

_مهم اینکه شما از شر اون عوضی راحت شدی نیلوفر: چیییییی واقعااااا

_بله

نیلوفر: وای آرمان مرسییییی

لبخندی زدم و تو چشماش نگاه کردم.....

لبخندی زدم و تو چشماش نگاه کردم...

چشماش از خوشحالی برق میزد...

نیلوفر

باورم همیشه آرمان اینکارو کرده باشه به خاطر من مگه میشه....

دلم میخواست پیرم بغلش بوس بارونش کنم....

بیچاره صورتش داغون شده...

بلند شد بره که صداش زدم

_آرمان آرمان : بله _ واقعا ممنون آرمان : خواهش میکنم اینو گفت و رفت تو اتاق...

وای خدایا شکرت...

زنگ زدم به فرهان دلم براش تنگ شده بود...

فرهان : چیهههه _ فرهان خوبی؟

فرهان : وای ببخشید نیلوفر تویی

_اره

فرهان : ببخشید کاری داشتی

_نه هیچی مزاحم نمیشم به کارت برس فرهان : بعد خودم بهت زنگ میزنم

_باشه خدافظ....

یکم درس خوندم که تارا و هلیا اومدن...

همگی نشسته بودیم داشتیم چرت و پرت میگفتیم و طبق معمول متین میخندوندمون....

گوشیم زنگ خورد مامان بود....

_الو سلام مامان جونم مامان : سلام فدات شم خوبی

_خوبم شما خوبی

مامان : منم خوبم دخترم یه چیز میخوام بهت بگم
_بگو فدات شم

مامان : چیزه دخترم واست خواستگار پیدا شده ...

یهو بلند گفتم _چییی خواستگاررر

آرمان پرید بالا و زوم شد روم ...

بقیه هم ساکت شدن ...

مامان : آره

_مامان بیخیال شوخی خوبی نبود

مامان : شوخی چیه دارم میگم خواستگار واست پیدا شده شوخی ندارم که _خو منکه اصلا
شمال نیستم چطور منو دیدن

مامان : عکستو نیلوفر با منم بحث نمیکنی فردا شب میان توهم باید بیای خدافظ _خدافظ...

گوشی رو قطع کردم

تارا : واست خواستگار پیدا شده _آره

هلیا : چه خوب

_فردا باید برم شمال متین زد زیر خنده و گفت

متین : وای خواستگار کی میاد تورو بگیرهههه عرفان : همینو بگووو

هلیا : فعلا که داداشتون خواهر منو گرفته متین ساکت شد

عرفان : عههه راس میگیااا.....

عرفان : عههه راس میگیااا....

داشتم میرفتم داخل اتاق که هلیا اومد پیشم _جونم

هلیا : جلو این آرمان هی نگیا منکه قبول نمیکنم حرصشو در بیار ...

خندیدم و گفتم باشه ...

خیلی خسته بودم تا چشمام رو بستم خوابم برد...

صبح با ضربه ای که تو سرم خورد از خواب بیدار شدم....

دیدم هلیا با نیش باز جلوم ایستاده

_مرض داری هلیا : بلند شو خوابالو ساکتو جمع کن خیر سرت شب خواستگار داری _ای بابا

کی حال داره

هلیا : بلند شو بلند شو چرت نگو

_باشه

وسایلمو با کمک هلیا جمع کردم...

_چرا تو باهام نمیای

هلیا : والا منکه میخوام پیام ولی عرفان نمیزاره میگه شاید پسره داداش داشته باشه تو رو

پسندیده بعد من چه خاکی تو سرم بریزم _ایش کی تورو میپسندد هلیا : همههه

_ غلط کردی

هلیا : با من بحث نکننااا

_ حقیقت تلخه

هلیا : بیا برو گمشو دیگه

_ خب باشه ...

از اتاق اومدم بیرون آرمان اخم کرده بود...

لبخندی زدم و از همه خدافظی کردم و رفتم....

بعد دو ساعت رسیدم...

وارد خونه شدم مامانو بغل کردم....

شب شد و بالاخره اومدن...

چه مسخره آدم شوهر داشته باشه بعد براش خواستگار بیاد....

چایی رو بردم پسره بد نی ولی من ازش خوشم نمیاد یه حالیه...

یکم که گذشت پسره هی نگام میکرد عصبی شدم.....

یکم که گذشت پسره هی نگام میکرد عصبی شدم و چشم غره بهش رفتم....

بیشعور از رو هم نمیره...

یهو بابا گفت خب دخترم برید تو اتاق باهم دیگه حرف بزنید....

منکه از همین حالا جوابم منفیه ولی به زور رفتم تو اتاق...

حرفامونو زدیم...

ازش خوشم نیومد از اتاق که اومدیم بیرون گفتم جوابم منفیه...

قیافه مامانه پسره دیدنی بود چشم غره ای بهم رفت...

مامان پسره : یه جوری میگی جوابم منفیه انگار واست صد تا خواستگار پشت در ایستادن که

تو بهشون جواب مثبت بدی نه جونم میترسی بعدم تو لیاقت پسره منو نداری...

حق نداشت بهم بی احترامی بکنه عصبی شدم ولی چیزی نگفتم گذاشتم بابام حسابشو برسه...

بابا : خانوم محترم من از خانوادتون خوشم اومد ولی الان نظرم عوض شد بعدم واسه دختر من

خواستگار تا دلت بخواد هست بعدم جلسه خواستگاریه دلیل نداره دختر من از پسرتون

خوشش بیاد...

مامان پسره پشت چشمی نازک کردو از خونه رفت بیرون...

_بابا خوب حالشو گرفتی بابا : معلومه کسی حق نداره به دختر من بی احترامی بکنه _عاشقتم

بابایی بابا : من بیشتر

فرهان : جلو خودمو گرفته بودم نزنم فکشو بیارم پایین ولی گذاشتم بابا حرف بزنه _منم

همینطور وای خاک تو سرم من باید برم فرهان : این وقت شب که همیشه

_فردا امتحان دارم

فرهان : خب آخه همیشه که این وقت شب خودم میرسونمت _نمیشه من با ماشین خودم

اومدم مامان : نمیزارم بری

_مامان فدات شم باید برم امتحانم خیلی مهمه قربونت بشم مامان : آخه تازه اومدی

_باز میام

مامان : نگرانت میشم

_نگران نباش من الان که برم میرسم بابا : پس مواظب خودت باش

_چشم ...

لباس پوشیدم داشتم از خونه میرفتم بیرون که فرهان اومد پیشم فرهان : نیلو آدرس

خوابگاهتون رو بده آدرسو بهش دادم و از خونه اومدم بیرون

دو ساعت بعد رسیدم ساعت یک بود....

آروم درو با کلید باز کردم آرمان روی مبل نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود

اخماشم تو هم....

_سلام

جوابمو با سردی داد ایستادم و نگاهش کردم

آرمان : چیه نگام میکنی خواستگاری خوش گذشت با طعنه گفتم _آره عالی بود آرمان :

جوابتون مثبته

_وقتی اسم شما تو شناسنامه چجوری به خواستگارم جواب مثبت بدم...

آرمان : خب که چی دوسال که تموم شه ماهم از هم جدا میشیم....

فکر اینکه بعد دوسال باید ازش جدا شم عذابم میده

_من برم بخوابم

آرمان : شب بخیر....._من برم بخوابم آرمان : شب بخیر ...

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم

هلیا و تارا پریدن تو اتاق _بلد نیسین در بزنین

تارا : زر نزن بابا بگو خواستگاری چیشد _هیچی پسره انقدر انتر بود که نمی دونید هلیا : واقعا

ینی خوست نیومد

_نه بابا پسره خر

هلیا : به آرمان که نگفتی جوابت منفیه

_اشاره کردم تارا : تو گه خوردی _من تو رو نمیخورم تارا : بیشعور

هلیا : خو براچی این کارو کردی

_چون آرمان مته متین و عرفان نیست ناز نمیکشه میگه به درک واسش مهم نیس که تارا :

اینم حرفیه

هلیا : آخی الهی ناز نمیکشه

_مرگ

هلیا : خو من دیگه برم پیش عرفان جونم

_سریع تر گمشو

هلیا : خیلی بی ادبی _همینه که هس تارا : بسه دیگه

_ نه وایسا ببینم میخواد چی بگه هلیا : ببین حسودی کاره خوبی نیست تارا : بس کنین دیگه
_ حده خودتو نگه دارا هرچی هیچیت نمیگم...

یهو صداشو برد بالا...

هلیا : خفه شو نیلوفر ..

منم صدامو بردم بالا _درست حرف بزن با من

هلیا : آخه یکی نیس به تو بگه جای حسودی کردن به من واسم آرزوی خوشبختی بکن تو مثلا
رفیقی خاک تو سر منکه رفیقم تویی بدبخت حسود

_حرف دهنتا بفهمااا...

آرمان و متین و عرفان اومدن تو اتاق

هلیا : ببین الانم دارم جلو بقیه بهت میگم از رفیقی که بهم حسودی کنه حالم بهم میخوره

_من کی به تو حسودی کردممم چرا زر میزنییی در ضمن تو حق نداری با من اینجوری حرف
بزنی...

عرفان هلیا رو از اتاق برد بیرون...

حوصله کسی رو نداشتم تارا هم اینو فهمید هم خودش رفت هم آرمان و متین رو از اتاق برد
بیرون....

تا حالا با هلیا دعوا نکرده بودم...

رفتم تو دستشویی دوتا مشت آب زدم به صورتم..... رفتم تو دستشویی دوتا مشت
آب زدم به صورتم...

من تا حالا به هلیا حسودی نکردم خیلی نامردی کرد...

از دستشویی اومدم بیرون آرمان نشسته بود روی تخت...

آرمان : بهتری؟

_ممنون

آرمان : چتون شد یهو

_مهم نیس

آرمان : منو عرفان خیلی از این دعا ها داریم بعدشم یادمون میره

_من تا حالا با هلیا دعوا نکرده بودم با تارا بعضی وقتا ولی با هلیا اصلا آرمان : درست میشه

_فک نکنم آرمان : مطمئن باش

رفتم دراز کشیدم رو تخت پتو رو کشیدم رو سرم....

اینم از رفیق صمیمون اوایل به خاطر من با عرفان دعوا میکرد اما حالا به خاطر عرفان با من

دعوا میکنه....

با صدای آخ آرمان به خودم اومدم...

_چیشدددد آرمان : آییییی _چت شد

آرمان : پام خورد به میز پوکیدم از خنده آرمان : کوفت نخند به زور خندمو جمع کردم

_بخشید آرمان: آیی

_اخی

آرمان: توهم مته خواهرمی هر موقع پام میخوره به میز میخنده _چه جالب

آرمان: پام داغون شد

اینو گفت و رفت سمت در که صداش زدم ...

حواسش پرت شد محکم خورد تو دیوار...

نتونستم خودمو نگه دارمو زدم زیر خنده ...

بیچاره نشست روی زمین و گفت آرمان: این از صبحم خدا تا شبو بخیر کنه خندمو جمع

کردم و رفتم سمتش

_بینمت چیشدی

آرمان: آیی سرمم داغون شدم دستشو گرفتم و گذاشتمش رو تخت...

دراز کشید

_برم برات آب بیارم آرمان: ممنون...

لیوان آب آوردم و دادم دستش آرمان: دانشگاه نداری تو

_والای خاک تو سرممم یادم نبوددد دیرم شددد امتحان دارمم آرمان: بدو کاراتو بکن

میرسونمت

آرمان: بدو کاراتو بکن میرسونمت _والایی مرسییی آرمان: بدووو

سریع آماده شدم و پریدم تو ماشین...

آرمان: آروم تر _ سریع تر برووووو...

یکم که گذشت آرمان گفت: ترافیکه _ وای نههه

آرمان: آره دیگه تا تو باشی یادت نره ...

آروم زیر لب گفتم...

_ تقصیر من نبود که

آرمان: میدونم میدونم تقصیر منو عرفانه _ چیی چه ربطی دارههه آرمان: حالا دیگه...

ینی آرمان فهمیده دعوا من سره چی بوده...

بعد نیم ساعت رسیدم موقعی که زمان امتحان تموم شده بود اه با این خر آریان پور هم کلاس داشتم....

رفتم پیشش _ سلام استاد

آریان پور: واسه چی نبودید سره جلسه

_ ببخشید استاد

آریان پور: این ترم که انداختمتون میفهمید _ وای نه استااااد توروخداااا آریان پور: اصرار

نکنید

_ استاد توروخدا تورو جون هرکی دوس دارید...

اینو که گفتم با خشم برگشت سمتم کلاس خالی بود اومد سمتم صورتش تو حلقم بود از لای
دندونای کلید شدش گفت آریان پور : حالم از هرچی دختر جماعت بهم میخوره برو گمشو از
جلو چشم حالم ازت بهم میخوره....

بغض کردم حق نداشت اینجوری باهام حرف بزنه...

از کلاس دویدم بیرون...

هلیا و تارا نشستند توی فضای سبز دانشگاه حوصله هلیا رو نداشتم....

تارا اومد سمتم

تارا : چرا امتحانو نیومدی

_حواسم نبود

تارا : اوکی خبر بد فردا هم با خر کلاس داریم _ینی چی

تارا : ینی اینکه جای استاد حافظی استاد آریان پور میاد

_اه

تارا : تازه آریان پور گفت هرکی فردا نیاد این ترم میندازتش آخه یکی نیس بهش بگه خر

گاو میمون کلاس خودت نیس که _حرف این استاد عوضی رو نزن تارا : موافقم بیا بریم

پیش هلیا _عمرا

تارا : خواهش میکنم

_اون منو جلو همه خراب کرد

تارا: از این چیزا خیلی بین منو تو پیش اومد ولی چیزی نشد که _ تو فرق داری

تارا: نمیدونم والا هر جور راحتی...

اینو گفت و رفت پیش هلیا.....

اینو گفت و رفت پیش هلیا سرمو انداختم پایین که با صدای آشنایی آوردم بالا صامتی بود

صامتی : سلام خانوم راد

_مزاحم نشید

صامتی : خانوم راد خواهش میکنم

_اقای صامتی کاری دارید بگید کاریم ندارید که به سلامت صامتی : شما خیلی کینه ای هستید

_باشه من کینه ای شما خوب برید صامتی : شما نامزد دارین برگشتم بهش...

_به شما ربطی داره

صامتی : نه همینجوری پرسیدم...

از جام بلند شدم و رفتم به اینکه داشت صدام میزد توجهی نکردم....

رسیدم به خونه تارا و هلیا زودتر من اومده بودن....

عرفان رفت پیش آرمان و آروم گفت عرفان : آروم باش آرمان

_سلام عرفان : سلام آرمان : عوضی

_چیشده

آرمان اومد از کنارم رد شد با تنفر نگاهی بهم انداخت....

دوباره چیشده وای خدا....

_چیشده

متین : هیچی تو دانشگاه یه اتفاقی افتاد عرفان : آره آره _مطمئنید

متین : آره بابا

_باشه متین : خب چه خبر...

استرس داشت چراشو نمیدونم...

_متین استرس داری متین : نه بابا استرس واسه چی _نمیدونم شماها مطمئنید خوبید تارا :

آره عزیزم میخوای باهم بریم بیرون

_الان، چرا؟

تارا : نمیدونم همینجوری گفتم عرفان : ناهار خوردید هلیا : بله

تارا : یه ناهاریم بودا نیلو تو خوردی؟

_نه

تارا : عهه چراا

_گرسنم نبود من برم لباس عوض کنم

متین : حالا چه گیری دادی بری تو اتاق میبینی که آرمان اعصاب نداره....

مطمئنم به اتفاقی افتاده کسی به من حرفی نمیزنه....

_خب پس چیکار کنم متین : نمیدونم دیگه عرفان : میخوای بری بیرون

_چه ربطی دارههه همیشه یکتون درست حرف بزنه آرمان چش شده...

همه تو چشمام داشتن نگاه میکردن...

از خونه زدم بیرون...

حوصله هیچکسو نداشتم تارا داشت زنگ میزد به گوشیم....

تا عصر تو خیابونا میچرخیدم....

دلم میخواست داد بکشم چرا هرچی پسر اطراف منه دلش میخواد عذابم بده....

از ماشین پیاده شدم داشت بارون شدید میبارید....

دستم از هم باز کردم چرخیدم...

کل هیکلم خیس شد...

سوار ماشین شدم از سرما داشتم می لرزیدم....

رسیدم به خونه... تارا اومد پیشم ...

تارا : کجا بودیی نگرانت شدیمم

_مهم نیست

تارا : وای بیا بریم لباساتو عوض کن خیس شدی که ...

رفتم تو اتاق و لباس هامو عوض کردم و موهامو خشک کردم..... موهامو خشک کردم...

لرز داشتم حتما سرما خوردم.. آرمان کلافه اومد تو اتاق....

آرمان: پیرهن سفیده منو ندیدی

_دیروز انداخته بودیش رو زمین گذاشتمش داخل کمدت آرمان: آها مرسی...

یه عطسه کردم و به خودم لرزیدم آرمان: خوبی؟

_فک کنم سرما خوردم

_آها....

شب شد و من هر لحظه حالم بدتر میشد...

تارا: میخوای بریم دکتر

_نه بابا خوب میشم قرص بخورم ردیف ردیفم تارا: باشه هر جور میدونی....

آرمان: فردا نرو دانشگاه

عرفان: راست میگه ما سه تا هم تو خونه ایم تنها نیستی تارا: منم میگم نرو ولی نیلو با خر

کلاس داریم _واای آره پس میام

تارا: نخیرم نمیای من بهش میگم حالت خوب نبود...

صبح با سوزش گلو چشمام رو باز کردم حالم اصلا خوب نبود صدام گرفته بود سرم درد

میکرد...

بلند شدم و موهامو شونه کردم و رفتم پایین...

متین : سلام بیدار شدی وای حالت اصلا خوب نیستاا با صدای خشداری که در نمیومد گفتم

_دارم میمرم

آرمان : سلام رنگتم پریده _الان قرص میخورم ...

رفتم توی آشپزخونه سرمو اول گذاشتم رو میز یه ده دقیقه ای همینطور گذشت...

عرفان : نیلوفر قرص رو بخور تا بد تر نشدی _باشه باشه ...

جعبه قرص رو گذاشتم رو میز و دنبالش گشتم بالاخره پیداش کردم قرص و خوردم که زنگ

خونه رو زدن متین اومد بیینه کیه یهو گفت متین : وای آرمان بدبخت شدیممم مامانت

اومدهههه آرمان دوید اومد

آرمان : وای خاک تو سرم شد

عرفان : نیلوفررر بدو برو تو اتاق درم قفل کننن بدووو...

سریع دویدم تو اتاق و درو قفل کردم.....

آرمان

مامان اومد تو خونه

_سلام مامان جان چه بی خبر مامان : سلام پسرم یهویی شد عرفان : سلام خاله جون

_سلام عرفان جان

مامان : دارم میمیرم از خستگی پسرم آب میدی بهم _چشم مامان

لیوان آب و دادم دست مامان

مامان : وای فدات شم عزیزم دستت درد نکنه _خدانکنه

متین : خب خاله جون چه خبر

مامان سلامتی عزیزم دانشگاه خوش میگذره متین : هی بد نیست میگذره دیگه

مامان : من باید تو کدوم اتاق برم خیلی خستم

واای حالا مامانم رو تو کدوم اتاق بفرستم...

نگاهی به عرفان کردم که با چشمش اشاره کرد بریم بالا....

رفتم طبقه بالا

عرفان : خب من وسایلی هلیا رو میبرم تو اتاق متین توهم کمکم کن به متین هم الان بگو

مامانتو سرگرم کنه _باشه

به متین هم گفتم مامان رو سرگرم کنه....

نفهمیدم با عرفان چجوری اتاق رو درست کردیم که یهو مامان اومد...

مامان : چیکار میکنید

عرفان : امم چیزه خاله اتاق نا مرتب بود گفتیم درستش کنیم مامان : اها خب الان درسته

دیگه عرفان : بله بفرمایید مامان رفت تو اتاق و درو بست....

عرفان : اگه به منه یکی از عکسای هلیا رو یادم رفته بردارم متین : تو غلط میکنی عرفان :
دیگه حالا

متین : بچه ها فردا امتحان داریم عرفان : خاک تو سرمم هیچی نخوندمم

آرمان : برین کتابتون رو بیارین بریم باهم بخونیم

عرفان : منکه کتابم تو اتاقه مادر گرامی شمام در حال استراحت کردنن _منم که کتابم تو اتاقه
نیلوفرم درو قفل کرده متین جان برو کتابتو بیار متین باشه...

رفتیم پایین سه ساعتی درس خوندم...

نگران مامانم شدم چرا نیومد... تو فکر بودم که یهو متین گفت متین : بچه ها عرفان : مرگ
ترسیدم

_بنال

متین : تارا پیام داده کلاسشون طول کشیده

_خب حالا چیکار کنم متین : گفتم بدونید ...

مامان از پله ها اومد پایین مامان : سلام سلام متین : خوب خوابیدید

مامان : بله عالی بود یه چیز خیلی خوب بود عرفان : چی

مامان : اینکه رو تخت که خوابیدم یه بوی عطر خوبی اومد راستشو بگید اتاق مال کی بود متین
: عرفان

مامان : تو عطر زنونه میزنی اصلا چرا باید تخت بوی عطر زنونه بده عرفان : چمیدونم خاله
جون چه سوالایی میپرسییدااا.....

عرفان : چمیدونم خاله جون چه سوالایی میپرسییدااا مامان : خب حالا چه خبر

_سلامتی

مامان : آرمان منو فردا ببر اینجارو بهم نشون بده راستی اینکه مامانای شما دوتا هم فردا صبح
میان متین : جدییی عرفان : واقعااا

مامان : بله من میرم حیاط قدم بزنم _باشه ...

مامان رفت تو حیاط....

متین : خب عالی شد عرفان : بچه ها ساعت چنده

_۷

عرفان : اوه دیره ها چرا هلیا و تارا نمیان

_اونارو ول کن چرا نیلوفر از ظهر تا حالا هیچ صدایی ازش نییاد متین : خب لابد خوابه

عرفان : بعدم میدونه مامانت اینجاس صدا تولید نمیکنه _راست میگیدا ...

گوشی متین زنگ خورد....

متین جونم

...

متین: نمیدونم

...

متین : احتمالا خوابه ...

متین : شماها برید....

نیم ساعت بعد

متین گوشی رو قطع کرد...

عرفان : چته توو چرا انقد حرف زدی

متین : بابا اینا میخوان با دوستاشون برن بیرون بعد میخواستن نیلوفرم بیاد من گفتم حالش

خوب نیس نیم ساعته دارم اصرار میکنم که برن

عرفان : خو میداشتی بیان

متین : یادت رفته مامان آرمان اینجاس اینا کجا برن وقتی وسایلاشون اینجاس عرفان : راست

میگیا آفرین آفرین یه جا مخت خوب کار کرد ...

واقعا نگران نیلوفر شدم ولی احتمال زیاد خوابه....

ساعت ۱۲ مامان خوابیده... دخترا چرا نمیان چرا خبری از نیلوفر همیشه گشانش همیشه....

گوشی عرفان زنگ خورد عرفان : جانم

....

عرفان : ببین فدات شم مامان آرمان اینجاس شما یواشکی بیاین داخل خونه

....

عرفان : آره ...

عرفان : خدافظ عزیزم

_چیشده

عرفان : الان پشت درن

متین : داشتم از نگرانی میمردم

_کشتی مارو

متین : آدم بده نگران عشقش بشه عرفان : نه والا منم نگران هلیا شدم

به متین نگاه کردم لبخند شیطونی زد و گفت متین : همونجور که تو نگران نیلوفری _خفه بابا

من نگرانش نیستم عرفان مشخصه

متین: من برم درو باز کنم ...

هلیا و تارا آروم اومدن تو سالن تارا : سلام نیلوفر کجاس متین : تو اتاق تارا : از کی تا حالا

متین : ظهر

تارا : خاک تو سرم از ظهر تا حالا تو اتاقه بیرونم نیومده...

اینو گفت و دوید سمت اتاق هلیا ام پشت سرش رفت

مقابل در ایستادم تارا هرچی در میزد نیلوفر جواب نمی داد تارا : نیلوفر نیلوفر عزیزم

_نیلوفر درو باز کن

تارا : وای چیزیش نشده باشههه

_آرومم مامانم خوابه

تارا : به فکر مامانتی وقتی معلوم نیس چه بلایی سر زنت اومده متین : باید درو باز کنیم

با هر بدبختی بود درو باز کردیم با صحنه ای که دیدم پاهام سست شد قلبم یه لحظه ایستاد.....

نیلوفر افتاده بود کف اتاق بدنش میلرزید کف بالا آورده بود

نیلوفر افتاده بود کف اتاق بدنش میلرزید کف بالا آورده بود....

تارا و هلیا رفتن تو اتاق تارا میزد تو صورتش اشک جفتشون درومده بود...

عرفان و متین هم رفتن ...

نمیتونستم راه برم چشمام خشک شده بود...

با صدای عرفان به خودم اومدم عرفان : آرمان بیا دیگه ببریمش دکتر...

رفتم تو اتاق بغلش کردم و دویدم بیرون سوار ماشین شدم حالش اصلا خوب نبود....

دکتر از اتاق اومد بیرون ...

دکتر : حالشون اصلا خوب نیست چرا حواستون نیست من الان میتونم به شما بگم که معلومه

سه چهار ساعته اصلا بهش سر نزدیک درسته؟

عرفان : بله آقای دکتر

تارا: چیبی سه چهار ساعته بهش سر نزدیدد دکتر: به هر حال باید منتظر باشید تا به هوش بیان دکتر رفت ...

هلیا برگشت بهمون

هلیا: چرا بهش سر نزدید هان

عرفان: واسه من صداتو نبر بالا خودتم اگه بودی سر نمیزدی تارا: آرمان، متین و عرفان براشون مهم نیست واسه تو که باید مهم باشه چرا تو بهش سر نزدیی

_چون فکر کردم خوابهه

عرفان: شما دوتا که میدونستید دوستتون مریضه میخواستید زودتر بیاید هلیا: عه حالا مقصر شدیم ما

متین: هلیا تو لازم نکرده بحث کنی دیشب که حالش خیلی بد بود حتی باهاش حرفم نزدی پس الان حق نداری بحث کنی هلیا: من میخوامش امشب همه چیو تموم کنم که اینجوری شد

تارا: هلیا بیا بریم این سه تا انقدر مغرورن که حاضر نیستن معذرت خواهی کنن تازه مارو مقصر میدونن آرمان که اینجوری کرد با زنش و نشون داد براش مهم نیست عرفان و متین هم احتمالاً مته آرمانن تو موقعیتای سخت ولت میکنن....

عرفان و متین از عصبانیت سرخ شده بودن متین: تارا خانوم چرت نگو تارا: برو بابا

اینو گفت و با هلیا رفت....

هلیا

میخواستم امشب از نیلوفر معذرت خواهی کنم که اینطور شد

رفتم توی حیاط و صورتمو با دستم پوشوندم و اشک ریختم چرا باید اونجوری باهاش دعوا میکردم اونجوری خوردش میکردم....

حس کردم کسی نشست کنارم سرمو آوردم بالا تارا بود جفتمون باهم زدیم زیر گریه ...

تارا: نباید میرفتیم بیرون

_آره تارا: متین داره اشاره میکنه برم پیشش _برو

تارا رفت پیشه متین پنج دقیقه بعد برگشت تارا: متین گفت وسایلامونو میبرن هتل _باشه

رفتم تو اتاق نیلوفر و بالا سرش نشستم و بهش خیره شدم خواهریم ببخشم که باهات اونجوری حرف زدم.....

تارا هم اومد اون خیلی خسته بود رفت روی اون یکی تخت دراز کشید....

ساعت ۳ بود خوابم نمی برد ولی نمیدونم چیشد که خوابم برد...

چشمامو باز کردم چیزی رو که دیدم باور نکردم نیلوفر بهوش اومده بود ...

داشت نگام میکرد ذوق کردم رفتم آروم بغلش کردم ...

ساعت ۴ صبح بود تارا هم آروم بیدار شد...

وقتی دید نیلوفر بهوش اومده پرید اومد سمت تخت و نیلوفر رو بوس بارون کرد ...

_ولش کن واسه منم بزار

تارا: نمیخوام برو به پرستار بگو بیاد _ اوکی

با پرستار برگشتم تو اتاق.....

مرخص شد

متین و عرفان فقط اومدن دیدنش آرمان نیومد _ عرفان عرفان: جانم _ چرا آرمان نیومد

عرفان: چون نتونست مامانشو بیچونه و اینکه منو متین هم به زور مامانامون رو بیچوندیم

_ آها ...

وارد هتل شدیم نیلوفر ایستاده بود که رفتم بغلش کردم و گفتم

_ آجی جونم خواهر خوشگلم فدات شم منو بخششششش خواهش میکنم نیلوفر: آدم که از

خواهرش دلگیر نمیشه

_ وایی فدات شم

نیلوفر: خدا نکنه

نیلوفر

رفتیم هتل ولی آرمان نیومد منو ببینه...

دراز کشیدم روی تخت چشمامو بستم سریع خوابم برد با صدای هلیا چشمامو باز کردم هلیا:

تارا|| به من چههه من دلم یه چیز خوشمزه میخواددد از اتاق رفتم بیرون

عرفان یکی محکم زد تو سینه آرمان

عرفان یکی محکم زد تو سینه آرمان

آرمان یه لحظه از تصویر رفت بیرون چند لحظه بعد صدای آخش بلند شد نگران شدم -چیشد

عرفان:هیچی داغون شد تا یاد بگیره با من کل اندازه آرمان:عری خفه شو عرفان: آدم نمیشی

نه آرمان:خفه شو عری داغونم کردی

عرفان یکی دیگه زد تو شکمش آرمان داد بلندی کشید زد تو سر عرفان آرمان کلا بلند شد

رفت عرفان:حقته تا تو باشی اینجوری نکنی

آرمان با درد گفت: دارم برات نا بودت میکنم زندات نمیزارم عرفان: تو جرعت نداری

آرمان: خب که نمی خوام آبروت جلوی دخترا ببرم وگرنه نابودت میکردم عرفان: دخترا از

خودمونن تو نه جرعت داری نه بلدی که منو بزنی

آرمان: اینارو داری جلوی دخترا میگی که بگی یعنی مردی ولی من دارم برات و برامم مهم

نیست که چی میگی عرفان : برو بابا

_عرفان خیلی ادعات میشه آرمان : یکی پیدا شد طرف منو بگیره

عرفان: مگه اینکه این نیلو طرفتو بگیره و گرنه که هیشکی طرف تو رو نمیگیره

: باش تو خوبی صد البته

آرمان پرو مساوی با عری عرفان : هنو آدم نشدی

آرمان : نه معلومه که فرشته ها آدم نمیشن

عرفان : مقام آدم از فرشته بالا تره و اینکه شیطان هم روزی فرشته بود _ اووی عرفان، آرمان
به چیز گفت خوردیش عرفان : من گه خور نیستم هلیا : لایک عشقم

_عجب ببین گلم اگه اون گهه لابد تو هم گهی دیگه چون باهاش دوست شدی عرفان : پس
قبول داری آرمان گهه

_باید به چیز بگم دهنه تورو ببندم و اینکه اگه آدم وقتی گهه متأسفانه بقیرم گه میبینه هلیا :
تموم میکنید این بحث مسخره رو یا نه

هلیا : تموم میکنید این بحث مسخره رو یا نه عرفان : به خاطر عشقم باشه آرمان : برو بابا...
یهو صدای در اومد متین وارد تصویر شد حواسش نبود داریم حرف میزنیم متین : اه سگ تو
روح هرچی تخصص و کوفت و زهرماره ...

بعدم تیشترش رو درآورد

آرمان : داداش آروم باش ما عادت داریم به اخلاق سگیت هلیا و نیلوفر که عادت ندارن متین
: هلیا و نیلوفر کجان ...

عرفان به گوشی اشاره کرد متین : خاک تو سرتون خو زودتر بگید هلیا : چطوری متی متین :
متی چیه هلیا : مخفف متین متین : اها

عرفان : هووووی متین برو تیشترت لامصبو بپوش متین : نمیخوام به تو چه عرفان : هلیا چشاتو
ببند هلیا : ولی خیلی هیکلش خوبه ها عرفان : هلیا! منو عصبی نکنن هلیا : بهتر توعه

آرمان : متین بپوش کار داره به جاهای باریک کشیده میشه متین : ینی تو نگران هلیایی اصلا
واست مهم نی آرمان نداشت بقیه حرفش رو بگه

: میپوشی یا بزخم تو سرت

نه من یه بار همین کارو با خودش میکنم جلو تارا تیشترتم در میارم

هلیا: تو گه میخوری

عرفان: من آرمانو نمیخورم آرمان: خفه بابا

متین: از این کارا بکنی باید فاتحتو بخونی

عرفان: حالا خود دانی میتونی الان پیوشی اون تیشترتو متین: برو بابا

متین تیشترتشو پوشید و اومد عرفان: آفرین حالا شد آرمان: نیلو داری چیکا میکنی

هلیا: واسه من ژله بستنی درست میکنه

آرمان: نیلوفر خسته نشدی خیلی رو پات ایستادی عرفان: آخی نگران شدی

متین: نگرانی هاشو که رو نمیکنه آرمان: ببندین

متین: عرفان بهتره ادامه ندیم عرفان: از این خر میترسی

متین: نکه تو نمیترسی چی بود چند شب پیش مته گاو اومدی پیشه منو گفتی متین تورو خدا

منو با آرمان تنها نزار امشب سگ شده عرفان: حالا فعلا تو خفه شو

آرمان: متین تو کجا بودی از اون موقع تا حالا _عری میبینم ضایع شدی

_عری میبینم ضایع شدی

عرفان: یه چی میگم بت بر میخوره

ده دقیقه ای گذشت که تارا اومد تارا : سلام بچه ها متین : سلام نفسم

آرمان : هم تو متین هم عرفان دارید حالمو بهم میزنید اه متین : تا چشت دراد به ما چه که تو
 قربون صدقه زنت نمیری

گوشیم داشت زنگ میخورد...

_ببخشید بچه ها من الان میام متین : اوکی زنگش قطع شد ...

داشتم بر می گشتم که یهو سرم گیج رفت افتادم روی زمین تارا و هلیا جیغ کشیدن

صدای آرمان و متین و عرفان میومد

تارا بلندم کرد گذاشت روی مبل و هلیا واسم آب قند آورد تارا : چیشدی

هلیا : مال کم خونیشه

از کجا میدونی هلیا : میدونم گوشی هلیا زنگ خورد هلیا : بله

هلیا : نه چیز خاصی نیست مال کم خونیشه

.....

هلیا : آره داره

هلیا : کلا ضعیفه

.....

هلیا : باشه گوشی دستت باشه هلیا اومد سمتم و گوشی رو داد دستم

_بله عرفان : حالت خوبه

_اره بهترم عرفان : خداراشکر

آرمان : نگفته بودی کم خونی داری

_خب دلیل نداشت بگم

آرمان : بعد تو کم خونی داری و این همه مدت رو پات ایستادی _حواسم نبود

متین : حالا نگران نباش آرمان ازت مواظبت میکنه آرمان : وای متین خفه شو

آرمان : وای متین خفه شو متین : باشه بابا عرفان : نیلوفر مواظب خودت باش متین : آره

دیگه مواظب خودت باش آرمان : خب دیگه شماها برید گمشید متین : بیا بریم عرفان این

میخواد تنهایی حرف بزنه عرفان : بعد به ما چیز میگه آرمان : بهتری _اره بد نیستم

آرمان : یکم مواظب خودت نباشیااا

_حواسم نبود خب

آرمان : آخه تو که تازه از بیمارستان اومدی نباید استراحت کنی؟ _ببخشید

آرمان: وایااا مامانم داره میاد مراقب خودت باش خدافظ _خدافظ

هلیا : نیلو بهتری

_اره

تارا : بچه ها من هتل نمیخوام خونمون رو میخوام _برو پیش مادر شوهر گرامیت هلیا : سلام

منم برسون

_خب بچه ها من برم بخوام هلیا ژلت تو یخچاله هلیا یهو جیغ کشید تارا : مرگ چته

هلیا : عرفان گفته با متین میاد اینجا تارا : واییییی ایوللل هلیا : اهم اهم آرمان نمیاد

_عه چراااا تارا : نمیدونم

_اه ایش من اصلا میرم بخوابم هلیا : باشه

رفتم داخل اتاق چشمم رو روی هم گذاشتم سریع خوابم برد

با صدای جیغ و داد از خواب بیدار شدم رفتم بیرون از اتاق بچه ها داشتن بازی میکردن با

صدا خوابالویی گفتم

_سلام

متین با خنده گفت : واییییی قیافه رو عرفان : وای وای دلممم نیلوفررر واییی

اخم کردم و گفتم

_کوفت خو تازه از خواب بیدار شدم متین : شب از ترس خوابم نمی بره زنگ در خورد ...

همونجور که داشتم با اخم به متین نگاه میکردم صدای خنده بلند شد برگشتم دیدم آرمانه

عرفان : آرمان توهم به عمق فاجعه پی بردی

آرمان با خنده گفت : چیکارش دارید تازه از خواب بیدار شده _اصلا من دیگه کاری با شماها

ندارم منتظر انتقام من باشید

اینو گفتم و لبخند شیطونی زدم و رفتم

اینو گفتم و لبخند شیطونی زدم و رفتم ...

دوتا مشت آب به صورتم زدم و موهامو شونه کردم رنگم پریده بود

آرمان : خب چه خبر هلیا : سلامتی

شما چه خبر آرمان : هیچی تارا : خوش میگذره با مادر متین : عالیه آرمان : عه نیلوفرم اومد
متین با خنده گفت : قیافش آدمیزاد تر شد _ برو بابا حالا انگار خودش خیلی خوبه تارا : آره
خیلی خوبه

عرفان : خیلی حال میده وقتی ضایع میشی _ حالا انگار اصلا تو ضایع نمیشی هلیا : معلومه که
ضایع نمیشه
_ تو خفه

عرفان : با زن من درست حرف بزن

_ به تو چه متین : زنشه _ نه بابااا تارا : باور کن _ تو یکی حرف نزن متین : هووووی

_ اه برو بابا شماها خیلی نامردین همتون باهمید عرفان : توقع داری با تو باشیم
با اخم بهش نگاه کردم و رفتم نشستم روی مبل پامو انداختم رو پام....

متین با طعنه گفت

متین : هه قهر کرد مته بچه ها کوچولو آرمان : کی به کی میگه متین : عجب آرمان : بله

متین : حالا مثلا پشتش درومدی آرمان : به تو چه عرفان : تو از این کارا بلدی آرمان : تا
چشم تو در بیاد عرفان : آخی متین : نیلوفر هنو قهری

_ به تو چه متین : بچه ای دیگه _ من قهر نکردم

متین : برو بابا بچه پرو

آرمان : هووووی درست حرف بزنااا.....

متین : من حوصله بحث کردن ندارم عرفان : بچه ها ادامه ندید آخرش دعواس

آرمان : باشه خب بچه ها من برم صدا مامانم الان در میاد هلیا : چقد مامانی هستی آرمان : نه

بابا مامانم هی گیر میده تارا : پس مامانت از اون حساساس آرمان : بله

عرفان : وای یه بار رفته بودیم بیرون مامانش انقد زنگ زد که مجبور شدیم برگردیم متین :

البته این مال زمانیه که تازه باهم دوست شده بودیم تارا : اوه وایی خدا بت صبر بده آرمان

آرمان : تا اینجاش که گذشته بقیشم خدا بزرگه خب کاری ندارید دیگه خدافظ هلیا : بای

آرمان داشت از اتاق میرفت بیرون که رفتم سمتش و صداش زدم آرمان : بله

_ چیزه آرمان ماشینم پنچر شده آرمان : ینی الان باید برم درستش کنم

_ امم بله آرمان : عرفان عرفان : هان

آرمان : ماشین نیلوفرو پنچر گیری کن عرفان : حال نعرم آرمان : متین تو بکن متین :

شمرنده اصن حال ندارم آرمان : ینی خاک تو سر جفتتون متین : قربونت

آرمان : خو من الان دیرمه فردا میام خدافظ

_ باشه خدافظ عرفان : خب منو متین هم میریم دیگه خدافظ هلیا : عشقم عرفان : جونم

هلیا : خب من دلم برات تنگ میشه اگه بری عرفان : آخ فدات شم برو لباس بپوش بریم

بیرون هلیا : وای ایول متین : خب تارا اینجوری که نمیشه توهم برو لباس بپوش

واقعاااا متین : بله تارا : ایول باشه

چهارتایی رفتن منم ولو شدم رو مبل

من نمیدونم این هلیا و تارا چیکار کردن که متین و عرفان دیوونشون شدن ما که شانس نداشتیم

رفتم نشستم جلوی آینه یکم به موهام ور رفتم حوصلم بدجور سر رفته بود یه ساعتی گذشت ...

صدای گوشیم بلند شد پیام از آرمان بود : بیا پایین ذوق کردم و سریع رفتم پایین آرمان : سلام

_سلام چیشد اومدی

آرمان : مامانم خوابید منم اومدم

_ممنون

آرمان : خب ماشینت کو راستی متین و عرفان اینجان

_نه با عشقاشون رفتن بیرون آرمان : تو الان تو هتل تنها بودی

_بله

آرمان : اینام وقت گیر بیارن میرن بیرون

_اوم خوش به حالشون

اینو که گفتم آرمان یه طور خاصی نگام کرد یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم ...

کار آرمان تموم شد تموم مدت ساکت بود و حرف نمیزد آرمان : تموم شد

_آرمان

آرمان : بله

_از حرفی که زدم ناراحت شدی آرمان : نه _مطمئنی

آرمان : آره _ساعت چنده آرمان : یک و نیم

_وای چه دیر

آرمان : آره من برم دیگه ...

دلم نمی خواست از پیشم بره بغض کردم بهش نیاز داشتم ...

آرمان : الو کجایی

_همینجا

آرمان : خب کاری نداری واقعا میخواست بره ..._نه

آرمان : خدافظ

_خدافظ

سوار ماشینش شد و رفت ...

از تو چشمام نخوند که نیاز دارم پیشم باشه؟

اگرم خونده باشه واسش مهم نیست من به اون نیاز دارم اونکه بهم نیاز نداره.....

اگرم خونده باشه واسش مهم نیست من به اون نیاز دارم اونکه بهم نیاز نداره

وارد هتل شدم رفتم تو اتاق خودمو انداختم روی تخت ...

خوابم نمیومد اینا نمیخواستن بیان اخیانا نگران شدم

زنگ زدم به تارا تارا: بلهههه

_کجایی چرا نمیاین

تارا: ما به هلیا و عرفان پیوستیم و احتمالاً دیر بیایم تو بخواب _باشه خدافظ

تارا: خدافظ ...

ای بابا من خوابم نمی بره اینا هم که همش دنبال خوش گذراندن ...

گوشیم رو دستم گرفتم شماره ناشناس پیام داده باز کردم :

سلام خانوم راد صامتی هستم خویید؟ عصبی شدم واسه چی به من پیام میده ...

دفعه اول جوابشو ندادم که دوباره پیام داد :

خانوم راد میشه جواب بدین ...

جوابشو دادم :

شماره منو از کجا آوردید واسه چی این موقع شب به من پیام دادید صامتی : شما هنوز از

دستم دلگیرید

_اقای صامتی من با شما کاری ندارم میخوام بخوابم شب بخیر ...

گوشی رو انداختم اون طرف با چه حقی به من پیام میده پسره خر گاو چقد رو داره این بشر اه
رو مخ چشمامو بستم تا بخوابم

تکون خوردم نفسای کسی رو، رو صورتم حس کردم چشمامو باز کردم هاله هایی جلوم بود
ترسیدم و رفتم چراغو روشن کردم با دیدن کسی که روی تخت بود جیغ کشیدم آرمان
بوددددد.....

با دیدن کسی که روی تخت بود جیغ کشیدم آرمان بودددد بد تر از اون بالا تنش لخت بود
.....

با جیغ من تکون خورد و از اون طرف شد و چشم بسته شروع کرد به حرف زدن

آرمان : بین من زنگ زدم به عرفان گفت هنوز بیرون منم گفتم همیشه که تنها تو هتل بمونی
خطر ناکه در نتیجه اومدم اینجا وارد اتاق که شدم دیدم اتاق هنوز بهم ریختس میخواستم روی
تخت تکی بخوابم دیدم همه وسایلاتون روشه منم حال نداشتم جمعشون کنم به خاطر همین
اومدم روی تخت دو نفره دیدم واسه تو زیاده خب همین بود اها بعد پیش بینی میکردم که
جیغ بکشی

_ممنون که اومدی

آرمان : خواهش میکنم حالا بزار بخوابم اینو گفتم و دوباره تکون خورد یهو چشماشو باز کرد
و سریع نشست

من تیشترتمو نپوشیدمممم

_امم بله

آرمان : چرا زودتر نمیگویی...

سریع بلند شد گیج بود داشت میخورد زمین _ هول نکن نگات نمیکنم آرمان : پوشیدم

نشست روی تخت و چشماشو بست آرمان : ساعت چنده _ ۴

آرمان : خب پس هنو وقت داریم بخوابیم _ آره

آرمان : پس بیا بخواب ...

شک داشتم پیشش بخوابم یا نه خب شوهرمه اشکال نداره که رفتم کنارش و خوابیدم ...

آرمان : صبح منو بیدار کن

آرمان

وقتی رسیدم خونه دلشوره گرفتم یه دختر تنها اون موقع شب توی هتل ولی بعد پیش خودم

گفتم هلیا و تارا که هستن زنگ زدم به عرفان که گفت احتمالا تا صبح نمیان ... ترسم

بیشتر شد به خاطر همین رفتم سمت هتل ... سوار ماشین که شدم یاد نگاهش افتادم لحظه

آخر داشت التماس میکرد بمون

وارد هتل شدم و کلید یدک رو گرفتم ...

در اتاق رو که باز کردم تاریک بود ینی خوابیده

چراغ رو روشن کردم اتاق هنوز داغون بود پر از وسایل ...

نیلوفر مته دختر بچه های معصوم خوابیده بود رفته بالا سرش موهاشو از رو صورتش زد
کنار نمیدونم تو خوابش چی دید که اخم کرد محو صورتش بودم که به خودم اومدم ...
خواستم برم روی تخت تکی نمیشد از بس لباس و وسیله روش بود تصمیم گرفتم بخوابم روی
تخت دو نفره ولی رو اونکه نیلوفر خوابیده تا حالا کنارش نخوابیدم خب حالا میخوابم نا
سلامتی زنه ...

آروم خوابیدم روی تخت رومو کردم سمت نیلوفر موهاش پخش شده بود روی بالشت دستمو
بردم بین موهاش چه موهای نرمی حس خوبی بهم دست داد.....
دستمو بردم بین موهاش چه موهای نرمی حس خوبی بهم دست داد....
یکم با موهاش بازی کردم خوابم نمی برد

یهو نیلوفر برگشت سمتم پتو از روی تنش رفت کنار پتو رو کشیدم روش و سعی کردم
بخوابم
با صدای جیغش از خواب پریدم میدونستم جیغ میکشه.....

نیلوفر

کنارش خوابیدم استرس داشتم خوابم نمی برد... هی تکون میخوردم
میشه انقدر تکون نخوری

_ببخشید خوابم نمی بره آرمان : سعی کن بخوابی

_باشه

چشمام رو باز کردم نشستم روی تخت آرمان هنوز خواب بود چشمام خود به خود بسته شد
یهو یه چیزی محکم خورد تو صورتم چشمام رو باز کردم آرمان با خنده جلوم بود بالشت هم
دستش بود

_تو مگه خواب نبودییی آرمان : فعلا که تو خواب بودی

_منو میزنی وایساااا

بالشت رو برداشتم و محکم زدم تو شکمش البته به نظر من سفت بود چون اون هیچیش نشد
آرمان : خانوم کوچولو من مته تو کوچولو و ضعیف نیستم با این چیزا دردم نمیگیره _عههه
درت میگیرهههه بعدشم من ضعیف و کوچولو نیستم تو گودزیلایی آرمان : باشه بیا بزن
رفتم جلو و بالشت رو محکم زدم تو صورتش اونم زد تو شکمم _عه اینجوریه بچرخ تا
بچرخیم آرمان : بله اینجور یاس باشه بچرخ

دوباره یکی زدم تو صورتش افتاد دنبالم تو اتاق به اون کوچیکی رفتم پشت تخت داشت
میومد سمتم که از کنارش دویدم و رفتم یهو گرفتم و انداختم رو تخت و موهامو کشید

_آییییی ول کن موهامووو آرمان : حفته

با پام محکم زدم تو شکمش پخش زمین شد آرمان : آییییی دلممم

_حفته تو که قوی بودی گودزیلاااا آرمان : معذرت خواهی کن

_عمر اااا

آرمان : عه اینجوریه

_بله

یهو پرید رومو شروع کرد به قللق دادن آرمان : بگو ببخشید

_نمیگمم

آرمان : باشه نگو از خنده دلم درد گرفت _با..شه..ب..بخشید

آرمان : آفرین حالا شد.....

آرمان : آفرین حالا شد _آرمان دیرمون شد من نمیرم دانشگاه

_چرااا

آرمان : حوصله دخترای دانشگاهو ندارم

_مگه چیکا میکنن

آرمان : یه عالمه آرایش ایی چندشا بعد مثلا میخوان دلبری کنن مته مرغ راه میرن وای مدل

حرف زدنشون رو نگوو حال آدم بهم میخوره یه مشت عقده ای اومدن دانشگاه

از حرفای آرمان خندم گرفت آرمان : کوفت چرا میخندی

_خیلی باحال میگی

آرمان : در این مواقع منو عرفان و متین بهو نگا میکنیم و عق میزنیم عرفان و متین که معمولا

در این لحظه خدارا بابت دادن تارا و هلیا شکر میکنن منم پیش خودم میگم حیف نسترن

رفت

حرف آخرش داغونم کرد تو چشماش نگاه کردم یه پوزخند زد چه قشنگ تحقیرم کرد....

این یعنی محبتام الکیه این ینی تو جایی تو زندگیم نداری ...

_باشه هر جور راحتی من باید برم آرمان : باشه

وارد دانشگاه شدم نسترنو دیدم چی داری که آرمان انقد دوست داره چی کم دارم چی داری

که با اینکه رفتی ولی هنوز تو یادشی زنگ زدم به هلیا هلیا : بله

_شماها کجاییں چرا نمیاین

هلیا : وای یادم رفت بگم ما اومدیم چالوس _چییی چالوس هلیا : آره

_چرا به ما نگفتین هلیا : یادمون رفت

_ینی انقد درگیری برو به عشق و حالت برس بای منتظر نشدم جواب بده قطع کردم

هلیا و تارا عوض شدن تا به عشقاشون میرسن دوست چند سالشون رو فراموش میکنن

گوشیم زنگ خورد آرمان بود _بله

آرمان : متین و عرفان هیچکدوم جواب نمیدن نگرانم هلیا و تارا بت زنگ نزدن _نگران نباش

اونا دارن عشق و حال میکنن آرمان : ینی چی

_ینی اینکه رفتن چالوس

آرمان : چییی بدون اینکه به ما بگن _بله

آرمان: ینی واقعا به ما نگفتن

_نه

آرمان : ینی واقعا به ما نگفتن _نه

آرمان : من دارم واسه اینا ...

کلاسام تموم شد اومدم بیرون دیدم آرمان عصبانی تکیه داده به ماشینش و خیره شده به نسترن ترسیدم ازش همه دخترای دانشگاه آرمانو داشتن نگا میکردن فکشونم آویزون همونطور مضطرب ایستادم نگاهش کردم یکی از دخترا اومد تنه زد بهم و با طعنه گفت دختره : چیه داری نگاش میکنی میبینی که داره یه دختر دیگه رو نگا میکنه _هه برو بابا همون لحظه نگاه آرمان برگشت رو من و اشاره کرد که برم پیشش یه پوزخند به دختره زدم که چشماش از تعجب گرد شده بود...

رفتم پیش آرمان یهو برگشت سمتم و با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن آرمان : به عرفان زنگ زدم میگم چرا به من نگفتیو رفتی برگشته میگه تو که نمیومدی بش میگم چیزیه که نمیدونی دربارش حرف نزن بعد میگه من خوبشم میدونم وای خدا!!! من چی به این آدم بگم آخه ...

صداشو برده بود بالا همه داشتن نگامون میکردن نسترنم خیلی بی تفاوت نگاهش رو آرمان بود _آرمان آروم تر بیا بریم تو ماشین حرف بزنیم

آرمان یه نگا به اطرافش کرد و سرشو از روی کلافگی تکون داد و درو باز کرد نشست تو ماشین نگاهی به اطراف کردم و نشستم تو ماشین ...

آرمان پاشو گذاشت رو گاز جوری که چسبیدم به صندلی و تایرای ماشین صدای گوش خراشی ایجاد کرد ...

خیلی تند میرفت ترسیدم _ آرمان تو رو خدا آروم تر آرمان : میفهمی عصیمم

_ باشه باشه ولی حالا جفتمون رو میکشی گوشیش زنگ خورد

یهو ترمز کرد داشتیم با سر می رفتیم تو شیشه که خودمو نگه داشتیم آرمان : چیه

....

آرمان : تازه تو عصبی

.....

آرمان : حرف دهنتمو بفهمم

....

آرمان : شلوغش نمیکنمم ینی انقد بی ارزش شدم

.....

آرمان : برو بابا ...

گوشیو قطع کرد...

یهو از ماشین پیاده شد رفتم دنبالش خیابون خلوت بود...

وسط خیابان بود که دستشو کشیدم آرمان : ولم کنن _ خب بگو چیشدههه صداشو برد بالا

آرمان : شاید تو برات مهم نباشههه ولی واسه من مهمههه که دوستام ازم چیزو پنهون نکنن

منم صدامو بردم بالا

_ مهمههه خیلیم مهمهههه

آرمان : اینا تا عشقاشون رو میبینن رفیقشون یادشون میرههه _ آره آره ولی تو الان آروم باش
...

صداشو بدتر برد بالا

آرمان : نمیتونمم بفهمم ...

یهو دیدم یه ماشین با سرعت داره میاد سمتون

ماشین باهامون فاصله ای نداشت آرمان خیره شده بود به ماشین...

اگه ماشین بهمون میزد آرمان بیشتر آسیب میدید راننده ترمز نکرد محکم آرمانو هل دادم
عقب اونم کمرمو گرفتم، کشیده شدم سمتش خوردم زمین دو دور چرخیدیم دفعه دوم سرم
کشیده شد به زمین و آرمان افتاد روم با عجله بلند شد و دستش و گذاشت رو سرم داشت
خون میومد...

چشمامو نمیتونستم باز نگه دارم صدای مبهمی میشنیدم آرمان : نیلو نیلو توروخدا چشمتو باز
کن

دیگه چیزی نفهمیدم

چشمامو با درد باز کردم توی یه اتاق بودم آرمان : بالاخره بهوش اومدی

_ اینجا کجاست آرمان : بیمارستان دکتر اومد تو اتاق

دکتر : به به بهوش اومدید بیا آقا بالاخره بهوش اومد انقدر نگران بودی _ نگران؟

دکتر : اووو بهوش نبودی ببینی

آرمان: دکتر جون نمیخوای معاینه کنی خانومو دکتر: باشه آرمان جان خانوم ایشون رفیقه منه

آرمان: شانس نداریم که اینجا هم هست تهرانم هست کلا همه جا هست دکتر: دلتم بخواد دکتر به این گلی آرمان: معایتو بکن دکتر: چشم دکتر معاینم کرد و گفت که حال خوبه مرخصم کرد...

نشستم تو ماشین

آرمان: ممنون

_بابت

آرمان: نداشتی ماشین بهم بزنه _آها خواهش میکنم وظیفم بود آرمان: وظیفت نبود لطف کردی

سرمو انداختم پایین که گوشیم زنگ خورد تارا بود قطع کردم دوباره زنگ زد دوباره قطع کردم پنج بار همینطور زنگ میزد که دفعه آخر جواب داد

_چرا انقد زنگ میزنی تارا: چرا جواب نمیدی

_دلیلی نبود

تارا: حالا دیگه دلیل نمیینی جواب منو بدی

_وقتی شما به من نمیگی رفتی چالوس منم دلیل نمیینم جوابتو بدم تارا: ما یادمون رفت

همین

_باشه باور کردم بای

گوشیو قطع کردم دو دقیقه بعد گوشی آرمان زنگ خورد آرمان : هان چرا زنگ میزنی

....

آرمان : برو بابا حوصلتو ندارم

آرمان : خاک تو سرت خیر سرت مامانت اینجاس پا شدی رفتی خوش گذرونی

.....

آرمان : تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی میری جواب مامانتو میدی به منم ربط نداره

.....

آرمان : خفهه شوووو متین خفه شوووو میدونی به خاطر شما ها منو نیلوفر داشتیم تصادف

میکردیم میدونی نیلوفر رفت بیمارستاننن

.....

آرمان : هه شما برو خوش بگذرون ...

گوشیو قطع کرد از عصبانیت نفس نفس میزد.....

گوشیو قطع کرد از عصبانیت نفس نفس میزد

آرمان : من نمیدونم از کی تا حالا متین و عرفان انقد رو عصابن _ولشون کن

آرمان : حالا من به مامانای اینا چی بگم _یه زنگ بزن بگو کار براشون پیش اومده آرمان :

آره باید همین کارو بکنم ...

زنگ زد به مامانش مامان شما کجایی

....

آرمان : شمال؟

....

آرمان : واقعااا

آرمان : هیچی خواستم حالتون رو بپرسم

....

آرمان : نه موظب خودتون باشید خدافظ _چیشده

آرمان : هیچی سه تایی باهم رفتن شمال کلا نمیدونم چرا هرکی هر جا میره به من نمیگه _ای

بابا

آرمان : حالا ما چیکا کنیم

_نمیدونم

آرمان : من گشتمه

_منم همینطور آرمان : ساعت چنده

۷_

آرمان : واقعا

_آره

آرمان : خب میریم رستوران ولی فک نمیکنم غذا داشته باشن _اشکال نداره ...

وارد یه رستوران شدیم نشستیم پشت میز گارسون اومد و سفارش هامونو گرفت _آرمان
 آرمان : بله

_تو تهران خیلی رفیق داری آرمان : میدونی من خیلی تهرانو دوست دارم واسه عمومی
 اصفهان قبول شدم و مجبور شدم برم اونجا واسه تخصص خیلی خوندم که تهران قبول شم و
 قبول هم شدم تو اون مدت که عمومی میخوندم خیلی اومدم تهران واسه همین رفیق زیاد دارم
 اینجا

_اها

آرمان : نیلوفر

_بله

آرمان: میای ماعم با هم بریم یه جایی

_اره ولی کجا

آرمان : میای ماعم باهم بریم یه جایی _اره ولی کجا

میزنیم به جاده هر جای قشنگی بود نگه میداریم خوبه؟

_عالیه آرمان : خب پس نهارو میخوریم و میریم_باشه

ناهارو خوردیم از رستوران اومدیم بیرون و نشستیم تو ماشین آرمان : حالت خوبه بهتری

_آره خوبم

آرمان : خب پس بریم

اومد راه بیفته یهو چشماشو بست و صورتش جمع شد _چیشدی آرمان آرمان : هیچی خوبم
_مطمئنی

آرمان : آره ...

راه افتاد نگرانش بودم نگاهی بهش انداختم تمرکز عجیبی روی رانندگیش داشت و بعضی
وقتام چشماشو میبست و فرمون ماشین رو فشار میداد حالش خوب نبود مشخص بود

_آرمان آرمان : بله

_حالت خوب نیست میخوای نریم آرمان : من خوبم

_نه نیستی

آرمان : عه خوبم دیگه

_آخه

آرمان : آخه نداره

_باشه

رسیدیم به یه جای سرسبز و خوشگل

_آرمانا اینجا چه خوشگلههه

آرمان : آره اینجا خیلی قشنگه تو برو پایین منم میام _باشه

از ماشین پیاده شدم

دیدم آرمان نیما در رفتن سمتش دیدم یکی از پاهاشو از ماشین گذاشته بیرون و دستش و گذاشته به کناره ماشین چشماشو بسته و سرشو هی تکون میده

_آرمان خوب نیستی باید بریم دکتر آرمان : من خوبم

_آرمان دارم میبینم که خوب نیستی بگو چته آرمان : هیچی بابا خوبم برو منم الان میام _نه

عه نیلوفر خوبم دیگه

_خیلی لجبازی آرمان : میدونم خب بریم

_بریم باهم راه افتادیم

آرمان : من با اینجا عشق میکنم

_آره خیلی خوبه

آرمان : نیلوفر به یه چیز توجه کردی

_چی

آرمان : اینکه ما هیچی نیاوردیم نه زیر انداز نه چیزی واسه خوردن _عهه آرهه حالا چیکار

کنیم آرمان : اومدیم طبیعت الانم شب میشه

_راس میگیا الان هوا تاریک میشه آرمان : خب دیگه اومدیم باید یه کاریش کرد _بله آرمان

: خب بشین

_چشم

نشستیم و آرمان شروع کرد به حرف زدن و جوک گفتن از خنده دلم درد گرفت _واای
 آرمان بسه مردم از بس خندیدم آرمان با خنده گفت آرمان : والا خو
 _آرمان هوا تاریک شده هالا آرمان : آره

یکم که گذشت ترسیدم صداهای عجیب و غریبی میومد سردم بود داشتم می لرزیدم آرمان :
 هوا یکم سرده

_یکم من دارم از سرما منجمد میشم آرمان : آخی باید تحمل کنی منم کتمو نمیدم بت _منم
 نخواستم که بهم بدی آرمان : حالا گفتم که بدونی
 _باشه

آرمان : خب دیگه چه خبر

_نمیشه بریم آرمان : نه تازه اومدیم

_خب تازه اومده باشیم اصلا خطر ناکه

آرمان : خطر چیه بابا فوقش یه گرگ میاد تیکه پارمون میکنه _وایی آرمان

تازه اینکه چیزی نیس من یه بار شب اومدم غیر گرگ حیوونای دیگم اومد

_نگو آرمان

آرمان : از یکیم شنیدم شبا اینجا جن میاد _وایی آرمانن تورو خدا دیگه ادامه ندهه

آرمان : راستش واسه این امشب اومدم که ببینم اون شخص راست گفته یا نه...

اینو گفت و بلند شد با ترس گفتم

_نه آرمان تو رو خدا کجا میری

آرمان : ترس فقط به رو به روت نگا کن

از ترس داشتم سخته میکردم یهو به دست اومد رو شونم فقط همین کافی بود که جیغ بنفش
 بکشم یهو آرمان با خنده اومد جلو نشست به گریه افتادم آرمان با خنده گفت :

آرمان : اووو چته حالااا

_حرف ... نزن..

آرمان : آخی کوچولوی ترسو _من میخوام برم آرمان : باشه برو

پاشدم رفتم سمت ماشین

پا شدم رفتم سمت ماشین که یهو آرمان گفت آرمان : مواظب جن روبه روت باشه ...

متوقف شدم از ترس نفسم بالا نمیومد _ آ ... آرم.. ان ا.. ذ.. یت.. ن. کن آرمان : جدی دارم
 میگم

_پس... چ... را... م.. ن.. نم.. بی.. نم آرمان : برگرد میبینی

برگشتم به فشفشه جلوم روشن شد و آهنگ تولدت مبارک پخش شد نمیدونستم چیکار کنم
 شوکه شده بودم هلیا و متین و عرفان و تارا جلوم بودن باورم نمیشد

تارا اومد محکم بغلم کرد و بعدم هلیا اومد بوس بارونم کرد متین با خنده گفت

متین : خب دیگه بسه بیا شماتو فوت کن

_واااای مرسییی خیلی شوکه شدم

عرفان : ولی خدایی حال کردم با این غافلگیریمون

_مگه شما ها چالوس نبودید

تارا: نه ما چالوس نبودیم همش فیلم بود تا تورو سوپرایز کنیم

متین : فقط یکم آرمان بی احتیاطی کرد باعث شد کارت به بیمارستان کشیده بشه عرفان:

جدی آرمان چیشد اینجوری شد حالا این حرفارو بیخیال بیا شماتو فوت کن نیلوفر

هلیا : اول بیاین آتیش روشن کنیم اینجا روشن بشه عرفان : آفرین حرف خوبی زدی

متین و عرفان و آرمان رفتن سراغ آتیش درست کردن تارا و هلیا اومدن پیشم هلیا : آجی

حالت بهتره

_بلههه

تارا : بمیرم آرمان خیلی بد ترسوندت

_مهم نیست

هلیا : البته ما میدونیم که فردا تولد توعه ها ولی خب بین خودمون باشه آرمان گفت فردا

مامانشون از شمال میان نمیتونه تو تولدت باشه گفت امشب بگیریم

_آخی

عرفان : خب بیاید آتیشد اوکی شد تارا : خب بریم هلیا : بریمم

نشستیم دور آتیش و من شمع هارو فوت کردم

عرفان : خب خب نوبت کادوهاس خب من از همین اول کار بگم که چیزی نخریدم متین با خنده گفت

متین : آقا ما نباید که چیزی بگیریم اصل کار آقا آرمانه آرمان : خفه شو

هلیا : اصلا چیزی نگرفتین که نگرفتین مهم خواهراشن که گرفتن بیا عشقم این کادوی من ...

هلیا اومد جلو جعبه کادویی گرفت جلوم

_مرسی عشقم چرا زحمت کشیدی

جعبه رو باز کردم ادکلن توش بود بوش کردم بوی فوقالعاده ای داشت _واااای هلیااا خیلی

عالیههه عرفان ادکلن رو از دستم قاپید یه نگا بش انداخت و گفت عرفان : آرمان و متین

خاک تو سراتون اینا برا خواهرشون ادکلن اصل میخرن بعد شما برا داداشتون چی میخرید نه

خدایی اخه این انصافه

هلیا : تا چشمت دراد

تارا : خب خب نوبت منههه برید کنناااار تارا با باکس خوشگل اومد

تو باکس یه خرس خیلی ناز بود که تو دست خرس یه جعبه بود جعبه رو باز کردم یه دستبند

خوشگل خورد به چشمم _واااای مرسییی عزیزمم خیلییی نازهههه هلیا : فدات شم

عرفان : خب برید کنار بینم عرفانم کادو رو گرفت جلوم هلیا : مگه تو نگفتی واسش چیزی

نخریدی

عرفان : مگه میشه آدم واسه تولد آجیش چیزی نخره هلیا : آجی؟

عرفان : بله نیلوفر آجی منو متینه

_دستت درد نکنه عرفان

بازش کردم بلوز و شلوار اسپرت بود _عرفان اینا خیلی قشنگن مرسییی متین : خب خب نوبت منه متین هم ساعت بهم هدیه داد

_متین خیلی خوشگله دستت درد نکنه متین : قابل نداره

عرفان : خب حالا دیگه نوبتههه آرمانههه آرمان بلند شو سریع آرمان بلند شد اومد سمتم

آرمان : این کادوی منه گرچه کم ارزشه متین : خودشو لوس کرد دوباره

آرمان : میام میزنم تو دهنتااا بزار رفته بودم تو حس متین : آخ آخ ببخشید برو دوباره برو آرمان : نه دیگه حسم پرید

جعبه رو باز کردم یه نیم ست طلا واسم گرفته بود

_والله ای آرمان این خیلی عالییه عرفان : WOW نه خوشم اومد ایول متین : بابا دمت گرم

عرفان : هلیا از الان بگم که من از این کارا بلد نیستم هلیا : برو بابا

_آرمان واقعا ممنون آخه چرا زحمت میکشی

متین : والا حقته نیلو اینجوری که آرمان تورو ترسوند من بودم میگفتم کمه باید بیشتر بدی

.....

همه زدن زیر خنده

آرمان : آقا من فقط هیجان کارو زیاد کردم

عرفان : هلیا بیا به کار کنیم مثلا من بخوام خودمو از بالکن بندازم پایین تو کمرمو بگیر نیوفتم
 آرمان : چی میزید شماهااا خدا یااااا

_عرفان من فک نمیکردم تا این اندازه اسکل باشی.....

_عرفان من فک نمیکردم تا این اندازه اسکل باشی متین : تازه کجا شو دیدی _ینی بیشتر از
 اینم هست آرمان : اوه ندیدی این تازه خوبشه

عرفان : خب دیگه حالا شماهم خودشونو نمیبینن تارا : متین متین : جان دلم تارا : من سرده
 _اه اه لوس

متین : چیکارش داری خب سرده بیا نفسم کت منو بگیر آرمان : جم کنید بابا متین مته من
 باش نیلوفر داشت منجمد میشد کتمو بش ندادم متین : مته تو سنگدل باشم عمرا عرفان : بی
 رحم واسه چی بش ندادی دقیقا آرمان : چون خودم سردهم بود عرفان : نامرد

هلیا : عرفان منم سردهم ها عرفان : زودتر بگو فدات شم

عرفان رفت کتشو انداخت روی شونه های هلیا ...

هلیا : مرسی عشقم عرفان : آرمان یاد بگیر آرمان من مته شما لوس نیستم

متین : باش ما لوس تو مشتی من جونمو واسه عشقم میده کت که چیزی نیس

عرفان : خب بیخیال میخوام براتون بزوم و بخونم حیف صدای منو نشنوید بعدشم نیلو تو بیا
 _فعلا ...منج..مدم ... ص..دا..م در..نم..یاد عرفان : تا اون موقع سعی کن گرم شی

شروع کرد به خوندن صدای خوبی داشت همش نگاهش به هلیا بود هلیا ام با عشق نگاهش
 میکرد

خیلی سردم بود از سرما دستام میسوخت آتیش کار ساز نبود سعی کردم به سرما فک نکنم و به صدای عرفان توجه کنم

حس کردم یه چیزی اومد روی شونم برگشتم دیدم آرمان کتتش رو انداخته روی شونه هام خودش فقط یه تیشرت نازک پوشیده بود _ آرمان پس خودت چی آرمان : ول کن خوبه _ دستت درد نکنه

آرمان : گوش کن الان عرفان میاد میزونه داغونت میکنه خندیدم و باشه ای گفتم ... این بشر هر روز منو عاشق تر میکنه....

عرفان : خب تموم شد

تارا : وای عرفان عالییی بود عرفان : ممنونم

متین : ایول داداش کارت عالی بود عرفان : تشکر تشکر آرمان : آفرین

عرفان : عههه نیلو کته کیه رو شونت _ آرمان

عرفان : آرمان تو از این کارا نمیکردی آرمان : دیگه حالا

متین : آرمان ولی خودت که چیزی نپوشیدی یه تیشرت فقط حداقل منو عرفان بلوز آستین بلند پوشیدیم آرمان : اشکال نداره

عرفان : خب حالا نیلوفر بیا.....

عرفان : خب حالا نیلوفر بیا _ نه بیخی ولش عرفان : بیخود _ تو خوندی بسه متین : بیا خودتو لوس نکن

_صدام خوب نی متین : چرت و پرت نگو تارا با خنده گفت

تارا : نیلو نیا شوهرای ما از خود بیخود میشن

متین تارا تو بلدی؟ تارا : نه بابا عرفان : هلیا تو چی

هلیا : من نه همین که تو بلدی خوبه عرفان : فدات متین : نیلو بیا

_باشه

رفتم نشستم روبه روی همه... انگشتم روی تارها حرکت کرد و چشمامو بستمو شروع کردم به خوندن ...

میون خوندن چشمامو باز کردم عرفان هلیا رو بغل کرده بود تارا هم سرش رو سینه متین بود نگاهم افتاد به آرمان چشماش پر از اشک بود درست مشخص نبود ولی وقتی صورتشو پاک کرد مطمئن شدم داره گریه میکنه چیشده این پسر مغرور اجازه داده اشکاش بیاد پایین.... خودمم بغض کردم نمیدونم چیشد

دست از خوندن کشیدم نمیتونستم ادامه بدم نمیدونم چرا با دیدن اشکای آرمان حالم ریخت بهم ...

عرفان : نامرد چرا یهو تموم کردی تو حس بودم متین آروم گفت

متین : چجوری انقد با حس میخونی...

فقط سرمو تکون دادم

هلیا : با این کارات داری منو دیوونه میکنی تارا : آجی حالت خوبه؟

_خوبم

آرمان بلند شد و رفت

عرفان هم دوید رفت دنبالش ...

متین : خدایا خودت کمک کن تارا : چیزی شده متین؟ هلیا : چیشد یهو متین : هیچی ول

کنید _من حالا میام تارا : عهه ...

رفتم جلو تر صدای آرمان و عرفان و شنیدم عرفان : چیشد خب بگو آرمان : هیچی

عرفان : داداش چت شد

آرمان : دلم واسه نسترن تنگ شده میفهمی دلتنگی ینی چی تا کی باید تظاهر کنم خستم ،

خستم از همه چی میفهمی نگاه سرد و بی روح ینی چی شماها گفتید یکم با نیلوفر نرم شو گناه

داره ولی من نمیکشم نمیتونم

شماها گفتید یکم با نیلوفر نرم شو گناه داره ولی من نمیکشم نمیتونم من نمیتونم تظاهر کنم

به مهربون بودن در مقابل کسی که حتی یه ذرم حس بهش ندارم

عرفان : باشه داداش آروم باش من درکت میکنم توعم نیلوفرو درک کن

دلم میخواست برم سر عرفان داد بکشم و بگم من نیاز به دلسوزی آرمان ندارم ...

اشکام بی اختیار میبارید ...

آرمان : نمیتونم عرفان نمیتونم

عرفان : نمیتونی؟ پس برو جلو روش تو چشماش بگو برو از زندگی من بیرون آرمان : همیشه
عرفان : پس چی میگی

آرمان : بلاتکلیفی بد دردیہ

عرفان : میفهمم، آرمان چت شد دوباره دلت درد گرفت آرمان : تو برو من میام عرفان : آخه

آرمان : آخه نداره برو عرفان : مطمئنی

آرمان : آره برو ...

پشت درخت قایم شدم عرفان رد شد....

صدای چیزی رو کنارم حس کردم برگشتم دیدم یه گرگ داره نگام میکنه و آماده حملس ...

نمیدونستم چیکار کنم مغزم فرمان نمیداد که یهو دستم کشیده شد شروع کردم به دیویدن با
اون آدمه جیغ میکشیدم و گریه میکردم

...

گرگ همینطور میمود دنبالمون یهو آدمه پرتم کرد پشت یه جایی کتفم محکم خورد روی

زمین و دو دور دور خودم چرخیدم

آدمه اومد نشست جلوم نفس نفس میزد صداش آشناس ... نهه باورم همیشه آرمانه

آرمان : چیزیت شد آخه دختر پیش گرگ چیکار میکنی میدونی اگه من نمیومدم الان گرگه

تیکه و پارت کرده بود _ نمیومدی می ایستادی مرگمو نگاه میکردی تو که بدت نییاد

اینو گفتم و به سختی بلند شدم آرمان : وایسا باهم بریم

_کجا باهم رفتیم؟ بزا اینجارو هم بدون هم بریم آرمان : چت شده نیلو _هیچی من خوبم
آرمان : نه اصلا خوب نیستی

_دلت میخواد دوباره گرگ بیاد من میخوام برم آرمان : باشه بریم ...

دلم میخواست داد بکشم...

رسیدیم به بچه ها.....

رسیدیم به بچه ها...

متین : کجا بودید شماها آرمان : گرگ بهمون حمله کرد عرفان : یا خدا الان خوبین

آرمان من خوبم ولی نیلوفر خوب نیست

تارا : وایی نیلوفر صورتت زخم شده _واقعا

هلیا اومد جلو دستشو گذاشت رو شونم که آخم بلند شد هلیا : چیشدی منکه آروم دستمو

گذاشتم _نه چیزی نیس

آرمان : کتف نیلوفر آسیب دیده

_مهم نیس

عرفان : خب بریم دکتر

_لازم نیس میشه بریم دیگه

متین : نیلو تو حالت خوبه چت شد یهو _خوبم میشه بریم متین : باشه

سوار ماشین شدم و به رو به رو چشم دوختم....

حالم خوب نیس داغونم چرا باید عاشق آرمان میشدم چرا باید دل میدادم بهش چرا دنیا داره
رو سرم خراب میشه چرا اون دختر شاد جاشو داده به یه دختر دپ چرا باید انقد ضعیف باشم
...

صورتتم از اشک خیس شده بود بدون اینکه بفهمم گریه کردم

دستی جلوم تکون خورد برگشتم دیدم آرمان داره نگام میکنه ...

آرمان : کجایی تو

_همینجا

آرمان : نیلوفر گریه کردی؟

_نه

آرمان : ولی چشمات یه چیز دیگه میگه

_چشممام چی میگه

آرمان : چشمات میگه حالت خوب نیست _هه چه مسخره

آرمان : نیلو چت شد چیزی شده

دلم میخواست سرش داد بکشم و بگم انقد فیلم بازی نکن لعنتی....

_آرمان بس کن راه بیفت آرمان : باشه ...

سرمو گذاشتم به شیشه ماشین آرمان آهنگو پلی کرد

آروم اشک می ریختم شب تولدم خراب شد

با صدای آرمان به خودم اوادم آرمان : خودتو داغون نکن

_چی میگی بابا

آرمان : چیشده که حالت خراب شد چیشد که داغون شدی چیشده که داری به من تیکه

میندازی ...

با طعنه گفتم

_خودتو اذیت نکن به رانندگیت ادامه بده.....

_خودتو اذیت نکن به رانندگیت ادامه بده ...

باشه ای آروم گفت و سرشو تکون داد....

آرمان

نمیدونم یهو نیلوفر چش شد ریخت بهم

بی جهت گریه میکرد تیکه مینداخت حالش که خوب بود

از شدت دل درد مجبور شدم بزخم رو ترمز نمیدونم سه روز چه مرگم شده همش دل درد

دارم

نیلوفر برگشت سمت چشمش پر از نگرانی بود ولی میخواست خودشو بی توجه نشون بده
چرا اینجوری شده ...

همونطور که سرش اونطرف بود گفت ..

نیلوفر: چرا نمیری دکتر _ نمیخواد خوب میشم نیلوفر: باش ...

سر گیجه گرفتم رو کردم به نیلوفر و گفتم

_ نیلوفر میشه بیای بشینی پشت فرمون من حالم خوب نیست نیلوفر: اوکی

همیشه اینجور وقتا با هول و استرس میگفت چرا چیشدی حالا فقط گفت اوکی....

نشستم صندلی اونطرف ...

نیلوفر بد گاز داد صداش خیلی گوش خراش بود...

_ چته بابا لاستیک داغون شد نیلوفر: حرف نباشه

_ها

نیلوفر: میخوام با سرعت برم

_ نه نیلو من...

نذاشت حرفمو کامل کنم و پاشو گذاشت رو گاز خیلی با سرعت میرفت بین ماشینا لایی

میگرفت ترسیدم میترسیدم به کشتنمون بده

...

_ نیلوفر رر من حال خوب نیستت تورو خداااا الان به کشتنمون میدی یا خداااا میبینی این ماشین رو یا نهههه نیلوفر : انقد حرف نزننن ...

بدتر حالت تهوع گرفتم دلم داشت از حلقم میزد بیرون ...

_ غلط کردم گفتم بشین پشت فرمونن نیلوفر : خیلی ترسوویی

_ من ترسو نیستمم بالا میارم رو خودتت نیلوفر به درک

_ داغونی چرا سر ماشین و من خالی میکنیی

نیلوفر : آرمان یه بار دیگه غر بزنی یه کاری میکنم جفتمون باهم بریم اون دنیا.....

_ دارم بالا میارم تورو جون هرکی دوست داری وایسا

نیلوفر : گفته بودی با دوستات کورس دادی پ چرا حالا میترسی

_ د لنتی اون موقع حال خوب بود الان حال بده بفهمم یا خداااا مواظب باش نیلوفر : چه حال خوبییهههه ...

سرشو از پنجره برد بیرون و جیغ کشید داشتم میخوردیم به یه ماشین که سریع داد اونطرف

_ داشتیم تصادف میکردیمم...

فقط قهقهه میزد

_ نخند من میخوام پیاده شمم

نیلوفر : کجا میخوای بری اینجا بیابونه ...

_اونش به خودم ربط داره نیلو به جون تو حالم بده نگه دار ...
 یهو زد رو ترمز خودمو نگه داشتم که با مخ نرم تو شیشه
 سریع از ماشین پیاده شدم حالم اصلا خوب نبود ...
 ماشین متین و عرفان هم ایستادن ...
 دوبار نفس عمیق کشیدم ...
 عرفان و متین اومدن پیشم ...
 عرفان : چیشدی چرا انقد تند میرفتی
 _نیلوفر پشت فرمون بود تند میرفت حالم بدتر شد عرفان : عجب نفهمیه ..
 اینو گفت و رفت سمت نیلوفر که بیخیال به ماشین تکیه داده بود...
 عرفان صداشو برد بالا
 عرفان : نیلوفر واقعا تو نمیفهمیی یا خودتو زدی به نفهمیی وقتی میبینی حالش بده چرا تند
 میری هاان ...
 نیلوفر با یه حالت خاصی که نفهمیدم چرا یه جوری شدم گفت :
 نیلوفر : سره من داد نکش ...
 هر لحظه صدای عرفان میرفت بالاتر عرفان : جوابه منو بده چرا تند رفتی چرا حالشو بدتر
 کردییی این بود جواب سوپرایزش آرههههه ...
 متین رفت سمت عرفان که یهو عرفان داد کشید عرفان : متین نیاا نیلو جواب منو بدهههه ...

یهو نیلوفر داد کشید و به گریه افتاد

نیلوفر : بس کنن انقد سره من داد نکششش من داغونم بفهمم ، من دارم میمیرم بفهم
عرفان بفهم ...

صداش اومد یکم پایین ...

نیلوفر : نمیتونی بفهمی شب تولدت تبدیل شه به بدترین شب عمرت آره چون همه چی وفق
مرادته عرفان الکی سره من داد نکش آرمان خیلی تاحالا به من ضربه زده ولی کسی نیومد
سرش داد بکشه بگه چرا اینکارو کردی شایدم به خاطر اینکه من کسی رو ندارم.....
شایدم به خاطر اینکه من کسی رو ندارم

حرفاش آتیشم زد...

متین : بچه ها بس کنید شب خوبمون رو خراب نکنید عرفان توعم آروم باش

عرفان با قدمای آروم رفت سمت ماشین ...

نیلوفر سعی داشت اشکاش نیاد پایین ولی آخرش میومد....

تارا و هلیا ام فقط به نیلوفر نگا میکردن نمیتونستن برن جلو....

بلند شدم از روی زمین رفتم سمت ماشین و به نیلوفر گفتم _ بشین بریم

نیلوفر : تو حالت خوب نیست من میشینم _ نه توروخدا خودم بشینم بهتره نیلوفر : نترس

آروم میرم _ مطمئن باشم نیلوفر: آره ...

نشستم تو ماشین نیلوفر نشست ...

خیلی آرام رانندگی میکرد ...

نگاهی بهش انداختم

اشکاش بی صدا از صورتش سر میخوردن

دلم میخواست بدونم چی باعث شده که به این حال رسیده از طرفی احساس میکنم هرچی

شده تقصیر خودمه....

چشمامو روی هم گذاشتم نمیدونم چند دقیقه گذشت که نیلوفر با صدای بغض آلود و گرفته

ای گفت نیلوفر : پیاده شو

_کجاییم

نیلوفر : بیمارستان _بیمارستان واسه چی نیلوفر : مگه نگفتی حالت بده

_آها به خاطر اون ...

از ماشین پیاده شدم ...

وارد اتاق دکتر شدیم دکتر : سلام بفرمایید

_آقای دکتر چند روزیه دل درد دارم الانم حالت تهوع ...

دکتر معاینم کرد و گفت دکتر : زیاد حرص میخوری؟

_بله

دکتر : به خاطر همینه فشار عصبیه الان برات سرم مینویسم حالت بهتر میشه حرصم نخور

برات خوب نیست عصبیم نشو _ممنون آقای دکتر ...

دکتر رو کرد به نیلوفر که کلا به دنیای دیگه بود

دکتر : خانوم شمام حالتون خوب نیست مشخصه فشارتون افتاده واستون سرم بنویسم؟
نیلوفر با صدای گرفته ای گفت نیلوفر نه آقای دکتر خوبم لازم نیس همینکه واسه همسرم
بنویسید کافیه

دکتر : هر جور میدونید

دکتر : هر جور میدونید ...

وارد اتاق تزریقات شدم خوابیدم روی تخت و پرستار اومد سرم رو زد ...

نیلوفر هم اومد نشست روی صندلی ...

_به بچه ها گفتی ؟ نیلوفر : آره گفتم _آها ممنون

نیلوفر : خواهش میکنم...

چشمام روی هم گذاشتم چند دقیقه ای گذشت که باز کردم و به نیلوفر نگاه کردم تو فکر بود
رنگشم پریده بود

_از کادویی که بهت دادم خوشت اومد..

به خودش اومد و گفت نیلوفر : آره دستت درد نکنه

_قابل نداشت

نیلوفر : یکم بخواب از سرمت خیلی مونده _باشه

با صدای نیلوفر چشمامو باز کردم ...

نشستم تو ماشین ...

_راستی نیلو تا یادم نرفته مامانم رفت شیراز الان باید بیای خونه نیلوفر : باشه

_وسایلم عرفان برده نیلوفر : آها باشه ...

رسیدیم به خونه و وارد شدیم بچه ها نشسته بودن روی مبل تا وارد شدیم اومدن سمتمون

نیلوفر بی توجه به همه رفت بالا و شب بخیر زیر لبی گفت

منم رفتم بالا از خستگی داشتم می مردم نیلوفر پتو رو کشیده بود روی سرش و خوابیده بود

سریع لباسامو عوض کردم و منم خوابیدم ولی خوابم نمی برد همش فکرم درگیر نیلوفر بود یه

حسی بهم میگفت حرفامو با عرفان شنیده که اینجوری ریخته بهم یکم گذشت داشت چشمام

گرم میشد که یهو.....

داشت چشمام گرم میشد که یهو با جیغ نیلوفر از جا پریدم رفتم پیشش نفس نفس میزد عرق

کرده بود و گریه میکرد _چیشده نیلوفر چیشدی خواب بد دیدی نیلوفر : ت..تو صو..رتت

خ..خون..ی ..بو..د

_خواب بد دیدی من الان خوبه بین صورتم خونی نیست

نیلوفر : چی..یه..دخ..تره..ا..اومد ... م..ن..و.. زد.. بع..دم ... با... چا..قو..حم..له کر...د به.

صو..رتت _همش خواب بوده الان برات آب میارم

با عجله رفتم و اومدم لیوان آبو دادم دستش ...

یکم آروم گرفت نشستم کنارش برگشت به صورتم نگاه کرد ...

_ دیدی خونی نیست

نیلوفر: آره حالتم خوبه _ خب بخواب دیگه ...

رفتم رو تخت خودم، هنوز داشت نگام میکرد نگاهش پر از ترس بود ...

_ میخوای پیام کنارت تا خوابی ...

رنگ نگاهش عوض شد و گفت :

نیلوفر: نه لازم نکرده اذیت میشی

_ چرا اینجوری حرف میزنی نیلوفر: بده میخوام اذیت نشی _ باشه هرکار میخوای بکنی بکن

....

صبح چشمامو با درد باز کردم دل درد عجیبی داشتم

نیلوفر هنوز خواب بود که گوشیش زنگ خورد...

اصلا تکونی نخورد از جاش ..چند بار گوشیش زنگ خورد....

صدای گرفته نیلوفر از زیر پتو اومد نیلوفر: وصلش کن بزار رو بلند گو _ باش

وصلش کردم صدای یه پسره پیچید تو اتاق

پسره: سلام خانوم راد صامتیم خوبید دیروز حالتون خوب نبود امروزم که نیستید ...

عصبی شدم نمیدونم چرا ...

یهو نیلوفر از جا پرید اومد از رو بلند گو برداره که نذاشتم صامتی: الو خانوم راد میشنوید

صدامو

نیلوفر : آقای صامتی واسه چی به من زنگ میزنید صامتی : خب نگرانم

_ شما کی باشید که نگران من بشید ...

دلم میخواست سره پسره داد بکشم ...

صامتی : خانوم راد خواهش میکنم اینجوری حرف نزنید آتیشم میزنید نیلوفر : آقای صامتی

دست از سرم بردارید....

اومدم به چیزی بگم که نیلوفر جلومو گرفت ...

صدای پسره بغض آلود شد

صامتی : چرا اینجوری میکنی با من لنتی من عاشقت شدم چرا نمیفهمی ...

دیگه نفسم بالا نمیومد نمیتونستم کاری بکنم ...

نگاهی به نیلوفر انداختم فقط به گوشه زل زده بود ...

چرا اینجوری شدمم مگه من به نیلوفر حس دارم مگه من نیلوفرو دوست دارم.....

با صدای پسره به خودم اومدم

صامتی : نیلوفر نمیتونم بی تو هر روز به خاطر تو میام دانشگاه روزایی که نیستی داغون میشم

توروخدا پسم نزن نیلوفر به چیزی بگو چرا حرف نمیزنی

تعال دل نداشتم دل دردم بدتر شد ...

سرم گیج میرفت ...

نیلوفر اشک می ریخت دلیل اشکاش چیه؟ اشک شوق؟

پس چرا هیچ ذوقی تو چهرش نیس...

نیلوفر تو همون حالت با سردی گفت نیلوفر: مطمئنی عاشقی؟ صامتی: آره به خدا

نیلوفر: میدونی عشق ینی چی

صامتی: اگه نمیدونستم نمیومدم بگم

نیلوفر: عاشق نیسی حتی نمیدونی عشق ینی چی صامتی: از کجا میدونی

نیلوفر: آدم عاشق به این راحتی نمیگه آدم عاشق داغونه آدم عاشق در هر شرایطی جون

معشوقشو به خطر نمیندازه

صامتی: هنوز داری اونشو یادم میاری نیلوفر: هر جور میخوای فک کن

صامتی: اون شب عصبی بودم به جون هر کی که دوشش داری حالم خوب نبود نیلوفر: همه

پسرا همینن موقع عصبانیت خودشونو نشون میدن ...

به من نگاه کرد و ادامه داد

نیلوفر: من یه پسریو میشناسم وقتی حالش خوبه یکم خوش اخلاقه وقتی حالش بد باشه دنیا

رو برات جهنم میکنه توهم همینطوری یادت نره رو من دست بلند کردی پسری که دست

روت بلند میکنه هیچوقت عاشقت نبوده و نیست هر وقت شدی یه آدم عاشق واقعی بیا حرف

میزنیم خدافظ

حرفاش به وجودم آتیش انداخت ...

اون پسر مغرور کجا رفته چرا اینجور شد چرا داره خودشو میبازه چرا حرفای یه دختر داره

آتیشش میزنه.....

نیلوفر : دانشگاه نمیری با صدای گرفته ای گفتم

_حالم خوب نیست ولی میرم تو نمیری نیلوفر : نه حالم خوش نی

_باش

وارد بیمارستان شدم امروز کار عملی داشتیم همه فکرم پیش نیلوفر بود

عرفان رو کرد بهم عرفان : کجایی نیستی

متین : داداشیا هشدار سه تا دختر داره میاد _اه حوصله ندارم

همین لحظه یکی از دخترا گفت دختره : سلام آقای رستگار

_سلام

دختره: چرا رنگتون پریده

_نمیدونم

دختره : من طهماسبی هستم

_خوشبختم

دختره : همچینن وای من میترسم حالم بد شه _واسه چی

دختره : ظاهرا امروز تشریح داریم

_خوبه که

دختره : وایی نهه شما پیشم میمونید

__واسه چی

دختره : واسه اینکه حالم بد نشه

__بود و نبود من فرقی نداره آخرش تشریح رو انجام میدن دختره : ولی اگه شما باشید بهتره

__من میخوام کنار دوستام باشم

دختره : حالا این یه بارو پیش دوستاتون نباشید __نمیشه

دختره : خواهش میکنم

__ای بابا چرا اینجوری میکنید آخه

دختره : خواهش کردم توروخدا

دختره : خواهش کردم توروخدا ...

اومدم بگم نه که یه دوستای دختره با متین و عرفان اومدن نگاهی بهشون انداختم که یکی دخترا گفت دختره : سلام خویید من منصوره هستم مهسا جان آقای فرمند و شایگان قرار شد با ما بیان تشریح ...

نگاهی متعجب به متین و عرفان انداختم که عرفان زد به پیشونیش متینم کلافه چنگ زد به موهاش طهماسبی : خب پس آقای رستگار دوستاتون هم که میان پس بیاین باهم باشیم....
به ناچار قبول کردم ...

ایستادم دخترم ایستاد کناره من داشتن شکم طرفو جر میدادن که دختره یکم آلی و و آلی کرد ...

حس کردم یه چیزی اومد تو دستم نگا کردم دیدم دختره دستمو گرفته

اه داشت حالم بد میشد با اون ناخنای درازش ...

اومدم دستمو بکشم بدتر گرفت و گفت دختره : نکن من میترسم

_اگه میترسی واسه چی اومدی تخصص دختره : میخواستم همه بهم افتخار کنن

_چه مسخره

دختره : باشه

نمیتونستم به قضیه نیلوفر فک نکنم فکرمو مشغول کرده بود....

با ضربه که دختره به بازوم زد به خودم اومدم...

_بله

دختره تموم شد

_عه

دختره : آره _خوپ بریم

دختره : با دوستان هماهنگ کردیم بریم کافه

_به سلامتی

دختره : شماهم میانین دیگه

_خیر

دختره : عهه نه باید بیاید

_کار دارم

دختره : نه بیاید دیگه ...

انقد اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم...

داشتم راه میرفتم که عرفان و متین اومدن پیشم

عرفان : بابا این لامصبا سمج تر از این حرفان اگه هلیا بفهمه زندم نمیزاره متین : رومخ رو

اعصاب عرفان : الووو آرمان کجایی

_هان... همینجا یکی از دخترا اومد

دختره : خب وقت آشناییه من تبسم هستم

تبسم : ایشون رفیق جون جونی من مهسا خانوم ایشونم هستی جون متین : خوش هستی :

همچنین متین جان متین : اسم منو از کجا میدونی مهسا : اسم شما سه تارو همه میدونن

عرفان : عجب تبسم : بله مهسا : خب بریم _من نیام مهسا : شرمنده باید بیای

_کار دارم

تبسم : همیشه که باید بیای

_ای بابا هستی : بله ...

متین : ما با ماشین خودمون میایم هستی : باشه ...

سوار ماشین شدیم متین گفت

متین آزاد شدیم بریم خونه عرفان : ایول آره _من نمیرم خونه متین : پ کجا میری
_نمیدونم

متین : لوس نکن خودتو بیا بریم خونه

_باشه عرفان : راستی

_بله

عرفان : نیلوفر چشم شده

_نمیدونم

متین : یهو ریخت بهم

_عرفان عرفان : بله

_درباره حرفایی که باهم زدیم به نیلوفر چیزی گفتی عرفان : نه مگه دیوونم

_من اون شب حالم بد بود چرت و پرت گفتم.....

عرفان : جدی میگی

_آره

عرفان : پس ینی

_دیگه ادامه نده

نیلوفر

حرفای صامتی فکرمو مشغول خودش کرده بود که گوشیم زنگ خورد مامان بود _جانم مامان

مامان : سلام قربونت بشم تولدت مبارک عزیزم

_مرسی مامانجان

مامان : باور کن میخواستیم بیایم اونجا واست تولد بگیریم که عمت حالش بد شد نتونستیم

بیایم _اشکال نداره مامان منکه بچه نیستم حال عمم ایشالا خوب شه مامان : گوشو میدم به

فرهان فرهان : سلام آجی _سلام داداشی

فرهان : تولدت مبارک عزیزم

_مرسی داداشی عزیزم

فرهان فدات شم با اینکه نیستی پیشم ولی کادوت محفوظه

_مرسی نفسی فرهان : نیلوفر _جانم

فرهان : حالت خوب نیست _نه خوبم چرا بد باشم فرهان : بی حوصله ای

_نه خوبم فرهان : مطمئن نیستم _مطمئن باش

فرهان : من داشتم میفهمم کی حالت خوبه کی حالت بده _چه باحال

فرهان : آره گوشو میدم به بابا

با بابا هم حرف زدم....

فرهان از کجا فهمید حالم خرابه ...

به دیوار زل زده بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ...

شماره ناشناس بود جواب دادم

_بله

_بین گند زدی تو زندگیش گند زدی به احساسش منتظر انتقام ما باش ...

تا اومدم جواب بدم قطع کرد

آرمان

عرفان داشت میرفت سمت خونه که ماشین دخترا پیچیدن جلومون عرفان : ای بابا ...

هستی از ماشین پیاده شد و اومد سمتمون شیشه رو دادم پایین هستی : آدرس رو از کجا

میدونستید عرفان : آدرس کجا هستی : کافه رو عرفان : مگه اینجاس هستی : آره

همینجاس متین : واقعا هستی : بله پیاده شید ...

اینو گفت و رفت

متین: خو بدبخت شدیم پیاده شید

نشسته بودیم تو کافه که سفارش هامونو بیارن گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود _بله

_منتظر انتقام ما باش گند زدی به همه چی

_ترانه تویی

ترانه : آره منتظر باش بای

_وایسا بینم

ترانه : اولین ضربه رو چند ماه پیش زدم که یه پسره رو انداختم به جون نیلوفر شما بت من بازی درآوردی و همه چیو خراب کردی این دفعه فرق داره بلایی سر جفتتون میارم که نفهمید از کجا خوردید این دفعه نسترنم باهام همراهه اینارو گفت و قطع کرد ... چشمامو بستم ...

خدایا میخواد چیکار کنه ... با ضربه ای که بهم وارد شد به خودم اومدم ... هستی داشت نگام میکرد یه لبخند زد باز این قیافش بهتر اون دوتاس ...

هستی : توعم حوصله نداری _ نه مگه توعم نداری هستی : نه

_چرا

هستی : من هیچوقت حوصله نداشتم _ آها

هستی : میای قدم بزنی

_قدم؟ هستی : آره _نمیدونم

هستی : بیا حالت بهتر میشه

_باشه ...

کاری به وجود هستی نداشتم نیاز به قدم زدن داشتم

ترانه خیلی بد حرف میزد تند و مصمم ...

ترانه رو خیلی خوب نمیشناسم ولی نسترنو میشناسم اون اسم نسترنم آورد نسترن نابودم
میکنه با خاک یکسانم میکنه ...

میگن با احساسات دخترا بازی کنی بد میبینی من با احساسات نسترن بازی کردم ...

من ... من .. با احساسات نیلوفرم بازی کردم ...

خدایا نابودم میکنن من حالم خوب نیست حال خودمو نمیفهمم....

تحمل ندارم نسترن انتقام بگیره قبل انتقامش خودمو میکشم....

نیلوفرم حالش خوب نیست داره خودشو کنترل میکنه یهو میزنه به سیم آخر.... اون موقس که
من نابود میشم

چرا... چرا .. اسم نسترن که میاد دلم میلرزه چرا به چشمای نیلوفر که نگاه میکنم دلم
میلرزه...

خدایا این چه حسیه بلا تکلیفی بد دردی هههه خداااا کمکم کنن نمیتونم ...

حالا که اسم انتقام اومد قلبم لرزید... نیلوفر که گناهی نداره

عوض شدم اوایل میگفتم همش تقصیر نیلوفره الان میگم تقصیری نداره

چه مرگم شده

با صدای هستی به خودم اومدم هستی : الو آرمان کجایی اوه گریه کردی

چى گريه نه من گريه نكردم ...

دست كشيديم به صورتم خيسه خيس بود.....

دست كشيديم به صورتم خيسه خيس بود

هستى : حالت اصلا خوب نيست

نه خوبم

هستى : پسرى كه گريه ميكنه حالش خوب نيست

نميدونم كارى ندارى

هستى : باهام درد و دل كن منم ميگم واست _ من از درد و دل كردن خوشم نمياد هستى :

چرا _ نميدونم

هستى : حرف بزن راحت شى

نه خداى به بچه ها هم بگو آرمان نمياد خونه هستى : باشه مراقب خودت باش

_ باى

سوار ماشين شدم نياز به داد كشيدين داشتن....

از ماشين پياده شدم هوا خيلى سرد بود شبنم شده بود

شروع كردم به داد كشيدين

خدايا!!!!!! خدا!!!!!! منو ميبينيى ميبينيى چقد داغونمم من خوب نيستممم

_سلام خوبی

نیلوفر: سلام نه تو خوبی

_منم خوب نیستم

نیلوفر: تو چرا بغض داری کجایی

_نمیدونم

نیلوفر: زودتر بیا

_باشه

نیلوفر: متین و عرفان خیلی نگرانن

_توعم نگران بودی؟ ...

جواب نداد فقط صدای نفسش میومد ...

_الو

نیلوفر: تو که برات مهم نیس _یه ساعت دیگه میام خونه نیلوفر: باشه ...

لنتی چرا جوابمو ندادی ...

اگه مهم نبود که نمی پرسیدم

کلیدو چرخوندم و وارد خونه شدم ...

بچه ها نشسته بودن روی مبل عرفان اومد جلوم ایستاد و با جدیت گفت

عرفان : حق نداری انقد مارو نگران کنی ینی چی این چه وضعیه چرا انقد داغونی کجا بودی
 چرا موهات پریشونه چرا خیسی چرا چشمت خیسه چرا رنگت پریده چرا...
 نذاشتم ادامه بده که گفتم

_داداش آروم به منم مهلت بده حرف بزnm بارون میاد به خاطر همین خیس شدم ببخشید که
 نگران شدید حالم خیلی خوب نیست دلم درد میکنه ...

متین اومد جلو و بغلم کرد این چرا اینجوری کرد از این کارا نمیکرد در گوشم گفت

متین : کجا بودی آخه، تا حالا انقدر نگران نشده بودم مردم و زنده شدم دلم برات تنگ شده
 بود دلشوره داشتم ...

یکم فشارش دادم و گفتم ...

_اومدم دیگه نگرانی نداره مرسی داداش

از بغلم اومد بیرون ...

نگاهی به نیلوفر انداختم با بغض نگام میکرد چشماش فریاد میکشید ولی خودش ساکت بود

رفتم تو اتاق که لباس عوض کنم نیلوفرم اومد تو اتاق نیلوفر : بهتر شدی _نه تو بهتر شدی
 نیلوفر : نه

_من برم آب بخورم نیلوفر : باشه

رفتم تو آشپزخونه لیوان آب دستم بود فکرم یه جا دیگه بود با صدای متین به خودم اومدم
 _جانم متین : خوبی _بد نیستم

متین : دلت درد میکنه؟

_آره خیلی

متین : بیا این قرصو بخور

_مرسی متین : خواهش

_متین

متین : بله

_نیلوفر نگرانم بود؟

متین : مدام راه میرفت پریشون بود میخواست خودشو بیخیال نشون بده ولی چشماش همه

چیو فاش میکرد، بیشتر از همه نگران بود _واقعا متین : آره

_خب من برم خوابم دیگه

وارد اتاق شدم نیلوفر به دیوار زل زده بود _نخوابیدی

نیلوفر : داری میبینی که نه ...

مدام تیکه مینداخت ...

چرا من بدتر باهات نمیکنم چرا همش دارم باهات راه میام چرا اینجوری شدم چرا سرش داد

نمیکشم....

نشستم روبه روش نیلوفر : چیه

نیلوفر: منکبهه خفه شده بودم خودت گفتی، بدم میاد از ترحمم ...

خیلی بد داد میکشید

نیلوفر: واسه من فیلم بازییی نکنن برو بازیگریتو به رخ یکی دیگه بکشش

یهو کشیدمش تو بغلم اینجوری میتونستم ساکتش کنم ...

تقلا میکرد ولی من نمیزاشتم ...

فشارش دادم به خودم ...

تو بغلم هق میزد ...

صداش میومد میگف: ولم کن ...

_تا آروم نشی ولت نمیکنم

چند دقیقههای گذشت ...

صداش دیگه نیومد بدنش ول شده بود از خودم جداش کردم ...

چشماس داشت بسته میشد گذاشتمش روی تخت اسپریشو گذاشتم تو دهنشو زدم ...

یکم بهتر شد ...

تو چشماس نگاه کردم بی حال بودن

با بی حالی گفت

نیلوفر: چرا نذاشتی همه حرفامو بزمن

_همین قدرش کافی بود نیلوفر : نفسم دیگه نیومد _ مواظب خودت باش یکم
 نیلوفر : امروز یکی زنگ زد تحدیم کرد واسه انتقام _ اون ترانس دوست نسترن به منم زنگ
 زد ...

باشه ای گفت و چشماشو بست

باشه ای گفت و چشماشو بست ...

خودمو همونجا رو زمین ول کردم

نیلوفر

وقتی یهو کشیدم تو بغلش تونستم خفه بشم بغلش آرومه آرامش داره واسه چند دقیقه
 آرامش داشتم کاش این آرامش ابدی بود اما حیف نیست

نمیتونستم درست نفس بکشم دستمو گذاشتم گلوم فشار دادم

صدای آروم آرمان اومد آرمان : نمیترسی

_از چی

آرمان : اینکه ترانه و نسترن میخوان انتقام بگیرن

_ترس نداره که فوqش میکشمنون

آرمان : مرگ بهتره عذاب اونا نمیکشن عذاب میدن

_من همینجوریشم دارم عذاب میکشم

آرمان : اون روزا که ترانه پسره رو فرستاده بود که خیلی ترسیده بودی _اون کاره ترانه بود

آرمان : آره گفت بلایی بدتر اون سرمون میاره _تو پشتمی؟ یا جا میزنی

جواب نداد ...

_چیشد ساکت شدی

آرمان : نمیتونم که جا بزوم

_مطمئنی

آرمان : آره

_خوبه

آرمان : بخواب دیگه

_تو نمیخوابی آرمان : نمیدونم _باشه ...

یک هفته بعد

کلاسام تموم شد هلیا و تارا زودتر رفتن ...

آرمان حالش خیلی بد بود رفت دکتر نتونست بیاد دنبالم ...

کوچه ها هم خیلی خلوت بود ...

داشتم راه میرفتم که یه چیزی محکم خورد تو سرم.....

سرم گیج رفت خوردم زمین و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمام رو با درد باز کردم ...

جایی که بودم واسم آشنا نبود اومدم تکون بخورم که نشد دست و پام بسته بود ...

صدای قهقهه یه دختر اومد ...

چشمام تار میدید دختره نزدیکم شد سیلی زد تو صورتم ...

لبم پاره شد و خون اومد ...

با حرص گفتم

دختره : عوضی به هوش اومدی

_ت..تو...تو کی..هستی

دختره : فعلا زوده بفهمی بهروزز بیایا این دختر کوچولو ترسیده بیا صورت خوشگلشو

خوشگل تر کن ...

ترس کل وجودمو گرفت....

مرده که اسمش بهروز بود اومد یه مرد هیکلی قیافش وحشتناک بود ...

اشک می ریختم و داد میکشیدم بهروز تک خنده ای کرد و گفت بهروز: منکه کاری نکردم
هنوز ...

اینو گفت و یه مشت محکم زد تو صورتم ...

گرمی خون رو حس میکردم گریم شدت گرفت...

جون نداشتم جیغ میکشیدم ...

بهروز افتاد به جونم تو شکمم میزد ...

درد تا استخوانام نفوذ کرده بود

دیگه تحمل نداشتم از حال رفتم

با پاشیده شدن آب به صورتم چشمامو باز کردم ...

چشمام تونست ترانه رو تشخیص بده ...

انتقامش اینه پس بی رحم عوضی ...

ترانه اومد یقه مانتومو گرفت و پرتم کرد یه طرف دیگه ...

از درد نالیدم ...

ترانه: نسترنن بیا!!! خانوم کوچولو بهوش اومده

نسترن اومد میخواست خودشو جدی و مغرور نشون بده ولی چشماش یه چیز دیگه میگفت

ترانه با تمسخر گفت :

ترانه : نسترن صورتش خوشگل شده نه ...

نسترن تا منو دید قیافش تغییر کرد ترسیده بود نسترن : ترانه چرا اینجوری کردیی

ترانه : خیلی خوب شده آرمان ببینه ذوق میکنه ...

نسترن دوباره نگام کرد و اومد سمتش گذاشت به صورتم که آخم بالا

رفت.....

دستشو گذاشت به صورتم که آخم بالا رفت ...

ترانه با عصبانیت گفت

ترانه: بیا اینطرف نسترن اون عوضیو ول کن ...

نسترن : بیا کارت دارم ...

نسترن و ترانه از اتاق رفتن بیرون ...

آروم اشک می ریختم ...

این سهم من نیست این حق من نیست من کاره ای نبودم نمیدونستم نامزد داره حق من این

همه عذاب کشیدن نیست

صداشون میومد

ترانه : چی میگی نسترن خودت گفتی حالا چرا داری اینجوری میکنی نسترن : آخه اینجوری

بین چیکارش کردی صورتش پر خونه دستاش کبوده

ترانه : نیاوردیمش اینجا بهش برسیم که آوردیمش که عذاب بکشه الانم بهش استراحت میدم
 نسترن : منکه هرچی بگم تو کار خودتو میکنی ترانه : خب پس وایسا فقط نگا کن

چشمامو بستم که خوابم بیره ...

از درد خوابم نمی برد ولی سعی کردم تا خوابم برد

با ضربه محکمی که به شکم وارد شد چشمامو باز کردم از درد به خودم پیچیدم

ترانه جلوم ایستاده بود ترانه : کثافت اینارو بخور

چ...چین

ترانه : غذا بخور که جون داشته باشی واسه درد کشیدن....

بغض کردم و اشک از چشمام بارید ...

ترانه پوزخندی زد و رفت...

خیلی گشتم بود ولی چیزی از گلوم پایین نمیرفت ...

دلم واسه آرمان تنگ شد خیلی بهش نیاز داشتم چرا نیامد مگه نگفت جا نمیزنم

تو فکر بودم که با ضربه ای که به در وارد شد به خودم اومدم

بهر روز محکم درو بست ...

لبخند چندشی زد اومد سمتم

از ترس داشتم می مردم شروع کردم به جیغ کشیدن ...

سرمو انداختم پایین حالم خوب نبود نفسم بالا نمیومد

نسترن : چرا باهام اینکارو کردی من عاشق آرمان بودم اون همه ی زندگیم بود _م..ما

..مج..بور ...ش..شدیم نسترن : ینی چی

_م..ن آر..مانو گو..ل نزد..م او..نم..هم..ینطور ...ما..از..رو..ی..علا..قه ..با..هم..از..دواج

..نکرد..یم نسترن : واقعا

_آ..ره ... آر...مان ..هن..ز ..ت..رو دوست ..داره نسترن : باورم همیشه اون ...

صدای در نداشت حرفشو کامل بزنه صدای ترانه اومد

ترانه : نسترن خر نشو درو باز کن بزار کارمونو انجام بدیم این مسخره بازیا چیه ...

نسترن درو باز کرد و رفت بیرون ...

بعد از چند دقیقه جفتشون اومدن تو اتاق ترانه رو که میدیدم ترس وجودمو میگرفت ...

با ترس نگاهشون کردم ترانه با گوشیش شماره گرفت و گذاشت رو بلند گو ...

صدای آرمان پیچید تو اتاق ...

آرمان : الووو عوضی کثافتت کار خودتو کردیی ترانه : هوشههه آروم بهت که هشدار داده

بودم آرمان : چه بلایی سرش آوردین ترانه : هیچی صورتشو خوشگل تر کردیم

آرمان : کثافتاا عوضیاا نامردااا اون ضعیفه نمیکشه اون تقصیری نداره ترانه : آخی دلت واسه

پرنسست سوخت

آرمان : خفه شو ترانه تو خیلی بی رحمی ولی نسترن مته تو نیست ترانه : آره نسترن مته من نیست خوب شد من بودم باهاش....

چشمامو نمیتونستم باز نگه دارم چون نداشتم حس کردم لحظه های آخر عمرمه

آرمان : میخوام باهاش حرف بزنم ترانه : امممم بزا فک کنم آرمان : ترانه ترو خدا اذیت نکن ترانه: فقط چند ثانیه ...

ترانه نگاهی بهم انداخت ...

ترانه : اوه آرمان زنت داره میمیره آرمان : یا خدااا چیکارش کردین ترانه : فقط چند ثانیه هااا ...

ترانه گوشی رو گرفت جلوم

آرمان : سلام نیلوفر میام پیشت نجات میدم _ا..ل..و..آ..رم..ان..من..نم..ی..تو..نم...

ترانه گوشی رو کشید و قطع کرد

ترانه : حالم ازت بهم میخوره دختره ناز نازی نسترن : ترانه نیلوفر حالش خوب نیست ترانه : به درککک

نسترن : چته تو چرا انقد عصبی شدی ترانه : خفه شو نسترن بهروزرزز بییااااا

ترسیدم داشتم می مردم تحمل نداشتم ...

نسترن : ولش کن چون نداره میبینی که ترانه : نه باید بخوره باید عذاب بکشه...

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون...

نگاهی پر از التماس به نسترن کردم ...

نسترنم شونه ای بالا انداخت و گفت نسترن : کار خودشو میکنه

_توروخدا یه کاری بکن من نمیکشم تحمل ندارم....

با طعنه گفت

نسترن : آرمان گفت ضعیفی راست گفته خیلی بی جونی خوب شناختت

حتی جونه التماس کردنم نداشتم...

ترانه چرا انقدر عصبیه ولی نسترن اینجوری نیس ترانه تا منو نکشه دس بردار نیست ...

با اومدن بهروز به خودم اومدم

خدایا کتکم بزنه ولی باهام کاری نداشته باشه....

اومد جلو با گریه و التماس گفتم...

_تورو جون هرکی که دوس داری کاری بام نداشته باش کتکم بزن ولی کاری بام نداشته باش

توروخدا ...

پوزخندی زد و گفت

بهروز : این دفعه بدتر کتک میخوری میخوام تموم حرصمو روت خالی کنم امروز خیلی عصبی

شدم....

سرمو انداختم پایین اشکام میریخت روی زمین...

بهروز بلندم کرد و محکم کوبوندم روی زمین ...

از درد جیغ کشیدم بهروز میخندید ...
 با پاهاش با دستاش کتکم میزد ...
 جیغ میکشیدم و آرمانو صدا میزدم

آرمان

کلافه بودم نیلوفر زیر دست اونا بود صداش هنوز تو گوشمه ...
 هلیا و تارا داغون بودن ...
 دلیل اینکه ترانه بیشتر از نسترن آتیشیه رو نمیدونم ...
 نمیدونستم باید چیکار کنم باید کجا دنبالش بگردم...
 احساس میکردم ازم کمک میخواد حس میکردم صدام میزنه
 همین افکار بیشتر عذابم میداد ...
 خودمو ول کردم رو تخت
 چرا الان انقدر بیشتر از همیشه کلافم

ترانه و نسترن چرا از من انتقام نگرفتن من باید عذاب بکشم من مقصرم [.....] Bhar,

۲۱:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۸

Ashk_Nilofar#

#۱۹۲p

من باید عذاب بکشم من مقصرم

زنگ زدم به ترانه سه بار زنگ زدم تا جواب داد...

ترانه : هان

_چیکارش دارین میکنین ترانه : به تو چه

_ترانه بگو

ترانه : نمیخوام به تو چه _ترانه بگو خواهش میکنم ترانه : داره کتک میخوره

_یا خدااااا ترانه بگو بس کنن نمیکشه توانشو نداره ترانه : به درک فوقش میمیره

_خفه شو کثافت

ترانه : میخوای صداشو بشنوی ...

_آره

ذوق کردم که میخوام صداشو بشنوم ولی با صدایی که شنیدم مردم و زنده شدم جیغ میکشید و

منو صدا میکرد....

ترانه : بین داره تورو صدا میزنه پس بیا تجاتش بده دیگه الو آرمان ...

نمیتونستم حرف بزنم قطع کردم ...

به خودم اومدم صورتم خیس بود من گریه کردم

به خاطر نیلوفر اشک ریختم....

صداش قلبمو لرزونند داغونم کرد ...

تقه ای به در خورد جواب ندادم ...

عرفان اومد تو اتاق ...

وضع منو که دید نگران شد...

اومد پیشم ..

عرفان : آرمان داری گریه میکنی چیشده ...

با گریه گفتم

_عرفان ...ن.. نیلوفر منو صدا میزد جیغ میکشید دارن میزننش عرفان : آروم باش گریه نکن

_اگه هلیا جای نیلوفر بود آروم بودی عرفان تو رو خدا کمکم کن...

عرفان پنج دقیقه تو فکر بود که یهو گفت عرفان : آرمان

_بله

عرفان : من قبلا یه دوست داشتم که شماره هارو ردیابی میکرد و میفهمید کجاس اون شخص

توعم شماره ترانه رو بده دوستم ردیابی کنه

_واقعااا راست میگویی عرفان : آره فدات شم

_دمت گرم داداش الان بهش زنگ میزنی عرفان : باشه ...

عرفان رفت بیرون و نیم ساعت بعد برگشت _چیشد

عرفان : حله

_واای خدایاا شکرت دستت درد نکنه عرفان عرفان : وظیفس داداش شماره ترانه رو بده

_باشه بیا ساعت چنده عرفان : ۱۰

_برو پیش هلیا تنها نباشه

عرفان : باشه توعم مراقب خودت باش

_بازم دستت درد نکنه عرفان : خواهش میشه ...

چشمامو بستم ... باورم نمیشه به خاطر نیلوفر اشک ریختم

خوابم میومد ولی نمیخواستم بخوابم

تا صبح کابوس دیدم ...

با باز شدن در چشمامو باز کردم عرفان پرید تو اتاق عرفان : بلند شو بینم برو دنبال

نیلوفر.....

با صدای خواب آلودی گفتم _واقعاا جاشو پیدا کرد رفیقت

عرفان : آره تا صبح داشت ردیابی میکرد ...

از جا پریدم ۳۰ ثانیه ای لباس پوشیدم

عرفانم دنبال از اتاق اومد بیرون...

دیدم متین لباس پوشیده آماده جلوم ایستاده متین : آماده شدی بریم

_شما کجا

عرفان : همیشه که تنها بری منو متینم باهات میایم _دمتون گرم خب بریم ...

خودم نشستم پشت فرمون پامو گذاشتم رو گاز و رفتم ...

متین با خنده گفت

متین : حالا خوبه چار جلسه کلاس رزمی رفتیم بتونیم یه کاری کنیم عرفان : اونم به اجبار من

...

با عجله گفتم

_عرفان ببین دارم درست میرم یا نه عرفان : آره درسته ...

بعده نیم ساعت رسیدم یه جای سوت و کور هیچکس نبود ...

متین : نگهبان که نداره

عرفان : ریئسشون که ترانه و نسترن باشه همین میشه دیگه _انقد حرف نزنین ببینم از کجا

باید بریم تو....

یهو صدای جیغ اوامد ...

هول کردم ...

_این...ص..دای جیغ نیلوفر بود

متین : عذاب دادنشون دوباره شروع شد بریم تو

آروم وارد شدیم یه پسره تقریبا ۲۰ ساله ایستاده بود از پشت یه چوب زدم تو سرش افتاد رو زمین...

صدای نسترن و ترانه اومد

ترانه : میبینی نسترن مته چی داره میخوره بهش فقط نیم ساعت استراحت میدم دوباره به

بهر روز میگم بزنتش نسترن : هرکار میخوای بکن

ترانه : آفرین دختر خوب دیگه مخالفت نمیکنی ...

متین : همیشه که از جلوی اونا رفت از اونطرف صدای جیغ بیشتر میشه

آروم قدم بر میداشتم رسیدم به یه اتاقی که صدای جیغ نیلوفر میومد آروم بازش کردم با

صحنه ای که دیدم قلبم تیکه تیکه شد نیلوفر مته یه عروسک افتاده بود دست اون عوضی مدام

میزدش رو زمین ...

متین : کثافت

عرفان : نابودش میکنم عوضی

_من دیگه نمیتونم تحمل کنم میرم تو متین : اوکی بریم

عربده کشیدم و وارد اتاق شدم _عوضی کثافت ولش کن ...

پسره برگشت سمتم

پسره: تو چجوری اومدی ...

متین و عرفان حمله کردن بهش...

نگاهی به نیلوفر انداختم لبخند بی جونی زد و چشماش بسته شد ...

ترانه و نسترن وارد اتاق شدن جفتشون تعجب کرده بودن ...

نگاهشون عوض شد ترانه عصبی شد نسترن بی حس شد

رفتم جلو یه سیلی محکم زدم تو صورت ترانه افتاد روی زمین متین داد کشید

متین : آرماااا نیلوفرو ببر حالش خوب نیییس....

نیلوفر و بغل کردم و نگاهی به نسترن انداختم نمیتونستم چشماشو بخونم ولی الان نسترن مهم

نیس مهم نیلوفره

ترانه بلند شد و جلومو گرفت

_برو گمشو اونطرف

ترانه : نمیرم حق نداری از اینجا بری

با پام محکم زدم تو شکمش داد کشید و افتاد رو زمین از درد به خودش میپیچید ...

نسترن داد کشید

نسترن : هی آرمان حق نداری به دوست من آسیب بزنی _هه اینا کمه در مقابل دردایی که

نیلوفر کشید...

اشک از چشماش میبارید ولی باز داد کشید

نسترن : همین که گفتممم حق نداری با دوست من اینجوری کنیییی

دو قدم رفتم جلو تر و بلند تر داد کشید

_ شمااااام حق نداشتینن با زن من اینجوری کنینن

اینو که گفتم فقط تو چشمام نگاه کرد

بی توجه به نگاهش از اونجا رفتم بیرون و سریع سوار ماشین شدم و نیلوفر و خوابوندم صندلی عقب....

با سرعت رفتم رسیدم به بیمارستان از ماشین تا بیمارستان رو فقط دویدم

به تارا و هلیا زنگ زدم که بیان بیمارستان ...

دکتر از تو اتاق اومد بیرون

_چیشد دکتر

دکتر : چه بلایی سرش اومده ...

کلافه گفتم

_نمیدونم اقای دکتر لطفا الان بگید حالش چطوره

دکتر : خیلی بد کمرش آسیب دیده دست و پاهاش یکم دیگه ضربه میدید میشکست...

_میتونم بینمش

دکتر : بله ولی هنوز به هوش نیومدن

_ممنون

وارد اتاق شدم نیلوفر معصومانه چشماشو بسته بود نشستم کنارش و نگاهش کردم....

به خودم که نمیتونم دروغ بگم دلم بر اش تنگ شده بود واسه چشمای خوش رنگش.....

آروم چشماشو باز کرد خوشحال شدم...

لبخند زدمو سلام آرومی گفتم ...

با ترس به اطراف نگاه کرد هنوز فک میکنه تو اون خراب شدس...

_ترس دیگه اونجا نیستی ...

برگشت سمتم نگاهش آروم شد و گفت نیلوفر : خیلی بد بود خیلی

_میدونم ..میدونم مَـردشم نمیتونه تحمل کنه چجوری تحمل کردی نیلوفر : امید داشتم میای

و اومدی ...

لبخندی زدم چند بار پشت سر هم پلک زدم که خندش گرفت

خودمم باهاش خندیدم

یهو در باز شد و تارا و هلیا اومدن داخل با اشک و ذوق اومدن سمتش

از اتاق رفتم بیرون به عرفان زنگ زدم عرفان : بله _خوبی چیشد

عرفان : من خوبم ولی متین یکم آسیب دید ...

با نگرانی گفتم _متین چیشده

عرفان : دماغش داره خون میاد خونشم بند نیماذ گوشه لبشم پاره شده زیر چشمشم کبوده

_ای وایای کجایی بیام عرفان :

_الان میام.....

گوشی رو قطع کردم و سریع رفتم اونجایی که عرفان گفت....

متین نشسته بود و سرشو گرفته بود پایین عرفانم کنارش ایستاده...

رفتم کنارشون

_متین داداش چیشدی ببخشید به خاطر من اینجوری شدی ...

همونجور که سرش پایین بود گفت

_چرت نگو وظیفم بود نیلوفر جای خواهرمه

عرفان : ولی پسره عوضی خیلی دستش سنگین بود نیلوفر چجوری تحمل کرده

_خودمم نمیدونم ولی الان نابوده دست و پاهاش نزدیک بوده بشکنه کمرشم آسیب دیده

عرفان : ای وای

_متین میخوای بریم دکتر متین : خل شدیا دکتر واسه چی _نمیدونم آخه حالت خوب نیس

متین : خوب میشم بچگیم خون دماغ که میشدم دیر بند میومد عرفان : راستی به تارا و هلیا

گفتی _آره الان پیش نیلوفر

عرفان : اوکی متین : خب بریم عرفان : کجا متین : بیمارستان

عرفان : با این حالت میخوای تارا رو هم سکنه بدی متین : خب در حالتی منو با این قیافه

میینه عرفان : اینم حرفیه متین : پس بریم

_بزار خون دماغت بند بیاد

ده دقیقه ای گذشت که خونه دماغش بند اومد....

رسیدیم بیمارستان تارا خودشو کشت که به خاطر متین آخرش هلیا اومد بردش ...

دکتر گفت دو روز دیگه نیلوفر مرخص میشه...

با متین و عرفان رفتیم داخل حیاط ...

عرفان با خنده گفت

عرفان : متین فردا میای دانشگاه متین : آره

عرفان : با این قیافه دخترا پلاس نیفتن متین : هر هر بیمزه به من چه پسره عوضی فقط

میخواست منو بزنه عرفان : آخی اگه نبودم که مرده بودی

متین : خفه بابا اون موقع داشت میکششت نجاتت دادم عرفان : اوووو یه بار تو عمرت منو نجات

دادیااا متین : این به اون در

_ متین متین : ها

_ میدونستی از این پسر سوسولایی متین : بیخود کردی عرفان : راست میگه

متین : چرت نگو اگه از این پسر سوسولا بودم به خاطر خون دماغم که بند نمیومد دنیا رو ، رو

سرتون خراب میکردم _ مگه بچه ای که به خاطر خون دماغ شدن بچه بازی در بیاری عرفان

: قبول کن راست میگه متین با قیافه پوکر نگامون کرد عرفان : هان چیه

_ نگا میکنه متین : خیلی اسکلید

عرفان : چون با تو دوست شدیم _ آفرین

متین : هعی باش من سوسول شما مشتی عرفان : آفرین خودت اعتراف کردی متین : عرفان
بیا برو گمشو نینمت ...

عرفان خندید و رفت

متین نگام کرد

ها_

متین : هیچی نمیخوای بری پیش نیلوفر _ نه تو نمیخوای بری پیش تارا متین : نه _ چیشده

متین : چی چیشده

_قبلا که بت میگفتم سوسول میپردی بم و دعوا راه مینداختی اما الان سریع کوتا میای متین :

دنیا ارزش دعوا کردن نداره _ خب زودتر بگو با تارا دعوات شده متین : از کجا میدونی

_میفهمم دیگه

متین : آره باهم دعوا مون شد _ چرا

متین : الکی گیر میده

_مثلا

متین : نمیزاره حرف بز نم میگه اینو نگو اونو بگو انگار من بچم منم آخرش عصبی شدم باهم

دعوا مون شد _ درست میشه

متین : نمیدونم عصبیم کرده دیه خیلی دوشش دارم نمیخواستم اینجوری بشه _ اشکال نداره

باهم حرف بز نید درست میشه متین : نمیدونم به خدا الانم اومدش ...

نگا کردم دیدم تارا داره میاد سمتون

اومدش و به متین اصلا نگاه نکرد ...

تارا: آرمان نیلوفر بات کار داره

_چیکار داره تارا: نمیدونم

_باشه حالا میرم ...

متین کل وقتی که تارا پیشمون بود بهش نگاه میکرد خوش به حال متین تکلیفش معلومه

عاشق تاراس مئه من انقد بلاتکلیف نیست.....

رفتم داخل اتاق ...

_سلام کارم داشتی

نیلوفر: کیفم اونجا جامونده؟

_امم فک کنم عرفان آورده نیلوفر: میشه بیاریش

_باشه

از اتاق رفتم بیرون هرچی گشتم عرفانو پیدا نکردم از بیمارستان اومدم بیرون صدای داد

میومد دیدم عرفان داره سر متین داد میکشه رفتم پیششون

_چتونهه چرا اینجوری میکنین

متین: این اعصابش از یه جا دیگه خورده اومده سر من خالی میکنه _چیشده یکی بگه

عرفان: باز نش دعواش شده اومده با زن من گرم میگیره متین: چرا چرت میگییی

عرفان : من چرت نمیگم تو خیلی عوضی شدی _عرفان تند نرو
 متین : من فقط رفتم پیش هلیا باهاش حرف زدم یکمم خندیدم ...
 یهو عرفان یه سیلی محکم زد تو صورت متین عرفان : خفه شووو ...
 متین دستشو گذاشت رو صورتش و فقط به عرفان نگاه کرد و هیچی نگفت
 از کار عرفان شوکه شدم هیچوقت دست رو هم بلند نکرده بودیم...
 هیچکس هیچی نمیگفت
 عرفان رفت صداش کردم
 _عرفان
 عرفان : ولم کن
 _متین بینمت...
 روشو کرد سمتم
 _دوباره دماغت داره خون میاد ...
 هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد
 با صدای گرفته و آرومی گفت متین : مگه من چیکار کردم ...
 نمیدونستم چی بش بگم...
 دستمال از تو جیبم درآوردم دادم بهش

از قبل عصبی بوده

متین : آدم وقتی عصبیه باید بره سر رفیقش خالی کنه مگه من عصبی نبودم مگه من حاله خوب بود من تاحالا سرشم داد نکشیدم چه برسه سیلی بزنم تو صورتش عرفان تاحالا باتو حتی بدم حرف نزده قبول کن دوست نداره من رفیقش باشم _ نه متین این حرفو نزن عرفان خیلی دوست داره

متین : نه آرمان امروز بهم ثابت شد مگه فقط امروز بود تقریبا هر روز با من دعوا میکنه و نمیزاره هیچکس بفهمه چند بار تا حالا تو حرفاش گفته کاش هیچوقت باهات دوست نمیشدم یادته که روزای اول دوستیمون عرفان با من لج بود تو باعث شدی نرم بشه به خاطر همین جلو تو با من دعوا نمیکنه من خیلی دوشش دارم رفیقمه داداشمه تو دعواها هیچوقت بهش بی احترامی نمیکنم هیچوقت

صدامو بالا نمی برم همیشه سکوت میکنم چون یه موقع یه چیزی نگم دلش بشکنه.....نمیدونم چرا عرفان با متین اینکارو میکنه منم نمیدونم متین چیکار میکنه که عرفان انقدر عصبی میشه....

با صدای متین به خودم اومدم

متین : اون از تارا اینم از عرفان کلا وجودم همه رو آزار میده _چرت نگو متین : چرت نمیگم

پس تارا چیه

متین : اونو نمیدونم ولی کلا نباشم بهتره

_حالا عرفان یه چی گفته تو که نباید این حرفارو بزنی متین : بار اولش که نبود بیخیال نیلوفر
چیکارت داشت _کیفشو میخواست فک کردم پیشه عرفانه اونم که رفت متین : نه کیفش
پیشه منه

_جدی

متین : آره

_پس بدش

متین : وایسا ...

متین کیفو آورد داد...

رفتم داخل اتاق و کیفو دادم به نیلوفر...هر چی به گوشی عرفان زنگ میزدم جواب نمیداد

نیلوفر مرخص شد و اومد خونه صورتش هنوز کبود بود ولی بهتر بود عرفانم همش به متین
تیکه مینداخت ولی متین جوابشو نمیداد

متین و تارا هم باهم آشتی کردن ...

همگی نشسته بودیم جلو تلویزیون یهو متین گفت متین : بچه ها تارا : کوفت ترسیدم نیلوفر
: بله متین : میان بازی

عرفان : تو بچه ای بازی به دردت میخوره متین یه نگاه به عرفان کرد و دوباره ادامه داد ...

متین : میان یا نه

_قبوله چه بازی متین : جرعت حقیقت هلیا : من میام

عرفان : من نمیام بازی که متین توش باشه نمیام هلیا : عرفان مگه بچه ای که اینجوری قهر

میکنی عه عرفان: اسمشو هرچی میخواین بذارین

متین: باشه شما ها بازی کنید من نمیام تارا : بیخود اونی که مشکل داره نمیاد _اصلا بازی

نمیکنیم تارا : بازی میکنیم _باعث دعوا میشه

عرفان : اگه میشد کلا از این خونه میرفتم

تارا : راه باز جاده دراز یه جوری حرف میزنی انگار متین زیر دستته حق نداری باهات

اینجوری حرف بزنی عرفان : به تو هیچ ربطی نداره تارا : ربط داره خیلیم داره نیلوفر : بچه

ها بسههه

تارا : نه بزار ببینم میخواد چی بگه عرفان : ترجیح میدم اینجا نمونم تارا : لطفا سریع تر ...

عرفان رفت سمت اتاقش متین دوید دنبالش و جلو شو گرفت متین : عرفان وایسا ...

عرفان صداشو برد بالا

عرفان : دست از سرم بردار و لم کننن ازت بدم میااااا

اینارو گفت و متینو هل داد متینم سرش محکم خورد به دیوار

هلیا رفت پیش عرفان...

منو نیلوفر و تارا عم رفتیم پیش متین تارا : متیین از سرت داره خون میاد متین : مهم نیست

عزیزم

نیلوفر: چيو مهم نيس بايد بريم دكتر متين: نميخواه خوب ميشه _متين حرف گوش كن

متين: ديدى آرمان ديدى خودش گفت ازم بدش مياد تو هي ميگي نه

نميدونستم چي بگم باورم نميشد عرفان از متين بدش بياد.....

متين بلند شد مشخص بود سرش گيج ميره...

تارا: متين حالت خوب نيست متين: خوبم ...

رفت تو حياط تارا عم دنبالش رفت....

نیلوفر: چرا اينجوري شد

_نميدونم امروز چت شده تو همي حرف نميزني نیلوفر: فردا بايد برم دانشگاه

_خب

نیلوفر: خب نسترن و ترانه هم ميان من ميترسم ازشون

_نترس اونا ديگه هيچ كاري نميتونن بكنن چون ميدونن من پشتتم بهت آسيبي نميرسونن

توعم وقتی ديديشون يه جوري نشون نده كه ميترسي با غرور نگاهشون كن حتى بعضي وقتا

پوزخندم بزن نیلوفر: تو مطمئني اتفاقي نميفته

_اتفاقي واسه تو نميوفته مگر اينكه بخوان بلایي سر من بيارن اون وقت كاري نميتونم بكنم

نیلوفر: اون موقع من پشتتم

_مطمئني

نیلوفر: آره پس چي.....

چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم که نیلوفر سکوت رو شکست نیلوفر: آرمان _جان..ب..بله
...

ریز خندید و گفت نیلوفر: عرفان چرا اینجوری میکنه

_واقعا نمیدونم

نیلوفر: دلم واسه متین میسوزه

_آره بین ما سه تا متین مظلومه خیلیم صبوره اگه عرفان با من اینجوری میکرد بدترشو انجام

میدادم ولی متین سکوت میکنه نیلوفر: همیشه باید اونایی که مظلوم ترن ضربه

بخورن.....

هلیا از پله ها اومد پایین ...

نیلوفر: چیشد

هلیا: نمیدونم حالش خوب نیس پشت سر هم به متین فوش میده معلوم نیست متین چیکارش

کرده _متین کاریش نکرده اون مشکل داره

هلیا: وای پسرا همینطورن اه وای فردا امتحان داریم نیلو نیلوفر: هن؟ امتحان؟ هلیا: آره

آریان پور گفت

نمیدونم چرا اسم این بشر که میاد یه جوری میشم

نیلوفر: اوه این با منم لج افتاده پدرمو در میاره _لج افتاده؟ نیلوفر: اوهوم

هلیا: آرمان تو چرا نمیری پیش عرفان یا متین _فعلا هیچکدومشون چشم دیدنم رو ندارن

هلیا: نیلو بیا بریم بخونیم نیلوفر: باشه

نیلوفر رفت با هلیا درس بخونه منم رفتم تو اتاق دراز کشیدم و به سقف زل زدم
 دلم واسه آرام و آرزو تنگ شده بود زنگ زدم به آرام بعد از دوتا بوق برداشت آرام :
 سلاااااا داداشییی

_چطوری آبجی آرزو پیشته

آرام: آرزو بیایااا داداشی زنگ زدهه صدای جیغ آرزو اومد ...

آرزو : وایااا آرمایان _سلام خواهر جونم

آرزو : میدونی چقد دلم برات تنگ شدههه

_منم همینطور عزیزم

آرام : برو اونور منم میخوام حرف بزnm آرزو : نمیخوام

آرام : برو بابا آرمان خیلی جات خالیهه پس کی میای _میام

آرام : هر دفعه همینو میگی

_میام سرم شلوغه

یهو در باز شد و نیلوفر لب ورچیده اومد تو با این قیافه چه بامزه شده ...

آرام : الو آرمان

_ها بله ...

نگام به نیلوفر بود کلافه موهاشو ریخت بهم محو موهاش شدم ...

آرزو: مردی؟ _بله بگو

آرزو: میخوام پیام تهران

_خودم میام شیراز نمیخواد بیای آرزو: اهِه تو که نمیای

_میام میام آرزو بعدا زنگ میزنم خدافظ آرزو: خدافظ

از قیافه نیلوفر خندم گرفت ..

_چیشده خانوم کوچولو ...

با بغض گفت

نیلوفر: من اینارو نمیفهمم فردا استادم پدرمو در میاره با این صورت داغون همه بم میخندن

استادم بدتر باهام لج میکنه یه عالمم غیبت داشتم فردا اشکمو درمیاره

رفتم نشستم پیشش و آروم موهاشو کشیدم

_نفس بکش چیارو نمیفهمی من برات توضیح میدم صورتتم خیلی داغون نیست استادتم

بیخود کرده اشکتو دربیاره نیلوفر: واقعا برام توضیح میدی _اره

نیلوفر: مرسییی ...

اومد پیر بغلم که جلو خودشو گرفت و سرشو انداخت پایین خندم گرفت ...

_خب کتابتو بده بینم

سه ساعتی باهاش کار کردم مخم داشت سوت میکشید ...

نیلوفر کلافه گفت

نیلوفر: بسه ديه هيچي نميفهمم _ خودمم مخم نميكشه نيلوفر: ساعت چنده _ اووووه ساعت

۳

نیلوفر: وای چه ديبيير _ يني انقدر دير شرو...

با صدای دادی که از بیرون اومد حرفم نصفه موند با نیلوفر با عجله رفتیم بیرون ...

صدا از اتاق عرفان و هلیا بود ...

وارد اتاق شدیم عرفان نفس نفس میزد هلیا ام نگران بالا سرش بود تارا عم سریع اومد تو

اتاق متین نیومد ...

_عرفان چيشده ...

عرفان با ترس بهمون نگاه کرد انگار دنبال یکی میگشت ...

بریده بریده گفت

عرفان: م..متین ک..جاس ...

تارا با نگرانی گفت

تارا: حالش خوب نبود نتونست بیاد ولی بیداره

وحشت عرفان بیشتر شد ...

سریع بلند شد و از اتاق دوید بیرون ...

همه پشت سرش رفتیم بیرون رفت سمت اتاق متین درو محکم باز کرد... متین با نگرانی به عرفان چشم دوخت... عرفان رفت جلو و یهو متینو بغل کرد ...
هممون به خصوص متین از این کار عرفان شوکه شدیم ...
صدای آروم ناله میومد ...

متین عرفانو از بغلش جدا کرد و تو چشماش نگاه کرد عرفان : متین داداشی ببخشید متین :
چیشده عرفان عرفان : تو فقط باش من غلط بکنم باهات بد حرف بزنم...
متین با تعجب به عرفان نگاه میکرد عرفانم بلند شد و از اتاق رفت بیرون
متین : این چش بود خودش بود؟ چشمامو بستم و گفتم

_اه ولم کنید از دست شما موهام سفید شد خوابم میاد نیلوفر با خنده گفت
نیلوفر : آقای دکتر به مخشون زیاد فشار اومده تارا : من موی سفید نمیبینم هلیا : منم نمیبینم
_شما ها کورین

متین: یه لحظه خفه شید

_چته

متین: عرفان چش بود

_چمیدونم برو پیشش بین چه مرگشه هلیا : آرمان اعصاب نداریا _ نه

از اتاق اومدم بیرون رفتم پیش عرفان نشسته بود روی تاب توی حیاط داشت میلرزید سریع
یه پتو آوردم انداختم رو شونش و نشستم کنارش ...

_عرفان

عرفان : بله _چیشده

عرفان : خواب بدی بود

_مگه چجوری بود

عرفان : خواب دیدم با کفن دارن میزارنش تو قبر همه جیغ میکشیدم و گریه میکردن یه صدایی نمیدونم از کجا میگفت نباید باهاش اینجوری میکردی یهو ترس کل وجودمو گرفت یه حسی شبیه به پشیمونی اومد سراغم میلرزیدم چهره متین میومد جلو صورتم صدای گریه ها بیشتر میشد یهو از خواب پریدم خیلی بد بود خیلی

_چیزی نیست فکرت درگیر متین بوده این خوابو دیدی یه خوابه پریشونه

عرفان : نمیدونم ولی آرمان تو که میدونی خوابای من به واقعیت تبدیل میشه مته اونروز که خواب دیدم حالت بد میشه و میری بیمارستان تو گفتی خوابت چرت بوده ولی شبش حالت بد شد رفتی بیمارستان الانم دیدی که تارا گفت حال متین خوب نیست آرمان میترسم

_تو تا حالا خوابای چرت و پرت زیاد دیدی عرفان : آره ولی انقدر واضح نبودن _نگران نباش حالا هم برو بخواب

عرفان بلند شد و رفت فکرم درگیر شد... عرفان راست میگفت اون همیشه خواباش به واقعیت تبدیل میشه حتی نمیتونم تصورشو بکنم متین بمیره

متینو دیدم داره میاد پیشم از پله ها داشت میومد پایین دستشو گرفت به دیوار و ایستاد و آروم دستش سر خورد اومد پایین خودشم افتاد رو زمین

رسیدیم بیمارستان ...

بستریش کردن ...

تارا: وای خدایا دارم میمیرم

نیلوفر: آرام باش چیزی نیس حالا دکتر میاد ...

عرفان کلافه بود و با پاش ضرب گرفته بود رفتم پیشش ...

عرفان: آرمان میترسم _ نترس اتفاقی نمیفته

عرفان: الان دکتر میاد چی میگه _ نمیدونم عرفان خیر سرمون دکتریم عرفان: خب

_ خب اینا علائم چیه عرفان: هرچیزی میتونه باشه

_ احتمال اینکه فشارش افتاده باشه زیاده عرفان: نمیدونم ولی...

با اومدن دکتر حرفش نصفه موند ...

تارا: دکتر چیشده

دکتر: متأسفانه بیمارتون سرطان داره ...

با وحشت از خواب پریدم نفس نفس میزدم و به اطراف نگا میکردم نیلوفر نگران کنارم بود و

یه لیوان آب داد دستم نیلوفر: خواب بد دیدی چیزی نیست آرام باش _ ن..یلو..فر

نیلوفر: اول آرام بگیر بعد حرف بزن ...

چند دقیقه ای گذشت که آرام شدم _ متین کجاست نیلوفر: خوابه _ عرفان چی

نیلوفر: اونم خوابه

_ مگه عرفان خواب بد ندید بعد رفت پیشه متین بغلش کرد نیلوفر: نه خواب دیدی

_ینی چی

نیلوفر: تو با من درس کار کردی بعدم گرفتیم خوابیدیم که تو الان خواب بد دیدی از خواب

پریدی _ینی اصلا داد نکشید بعد ما نرفتیم تو اتاقتش نیلوفر: نه

_ینی همش خواب بود

نیلوفر: آره الانم بخواب

_باشه

سریع خوابم برد....

نیلوفر

صبح با صدا آرمان از خواب بیدار شدم داشت واسه خودش آهنگ میخوند صداش خیلی

قشنگ بود ولی میخواستم اذیتش کنم ...

_خدایی فک کردی صدات خیلی خوبه آرمان: آره پس چی

_خیلی داغونی آرمان: دلتم بخواد

_عمرا بخواد

آرمان : اصن به تو چه من داشتم واسه خودم میخوندم _ صدات آزارم داد بیدار شدم

آرمان : به جا حرف زدن بلند شو کاراتو بکن _ بدنم درد میکنه آرمان : چرا _ نمیدونم

آرمان : امم خب منم نمیدونم

_ مثلا دکتری

آرمان : چه ربطی داره تو میری پیش دکتر بت چی میگه _ ولم کن یه چی گفتم حالا ...

خندید و گفت

آرمان : خو بلند شو دیه مگه نمیخوای برسونمت _ ها؟ چرا چرا

آرمان : خو بلند شو دیگه ...

همینطور نشسته بودم داشتم به آرمان نگا میکردم آرمان : چند روزه نرفتی دانشگاه تنبل

شدی

_ وای من حاضرم شبانه روز برم دانشگاه ولی دیگه اون روزا برنگرده آرمان : خب دیر کردی

من رفتم

_ نه نه وایسا آرمان : بدووو

_ باشه ...

سریع لباس پوشیدم و به صورتم نگاه کردم کبودی هاش هنوز مشخص بود....

نشستم تو ماشین آرمان از قبل نشسته بود آرمان : دیرم شد

_ ببخشید ...

رسیدم به دانشگاه آرمان صدام کرد _بله

آرمان : یادت باشه با غرور نگاهشون میکنی _باشه

وارد کلاس شدم هنوز شروع نشده بود ...

آریان پور اومد اخماش توهم بود یه نگاه کلی به بچه ها انداخت یکم که گذشت اخماش یکم

باز شد آریان پور : خب آماده امتحان باشید

برگه هارو داد به من که رسید نگام کرد و برگه رو داد دستم

خداراشکر بلد بودم همونا بود که آرمان برام توضیح داده بود ...

کلاس تموم شد تا اومدم وسایلم رو جمع کنم کلاس خالی شد منو آریان پور فقط مونده بودیم

تو کلاس اون درگیر برگه ها بود منم درگیر کیفم

توقع داشتم با عصبانیت برگرده بهم و بگه چرا چند جلسه نبودى ولى نکرد این کارو

آریان پور : خانوم راد

_بله استاد

آریان : چرا چند جلسه نبودید

لحنش خیلی آروم بود چش شده این روانی

_عهه چیزه استاد یه تصادف کوچیک کردم به خاطر همین آریان پور : تصادف؟ الان خوبید

_بله ممنون ...

بلند شدم و خدافظی کردم از کلاس اومدم بیرون ...

توی راه رو دنبال هلیا و تارا می‌گشتم چون اونا کلاشون با من فرق داشت ...

توی راه دیدم ترانه و نسترن دارن میان بی اختیار ترسیدم ولی سعی کردم ترسم تو وجودم

خفه شه و با غرور تو چشماشون نگاه کردم یه پوزخند هم زدم

از پشت سر صدای صامتی رو شنیدم صامتی : خانوم راد برگشتم ..

_بله

صامتی: ای وای صورتتون

_مهم نیس من باید برم خدافظ

نذاشتم حرفی بزنه و سریع ازش دور شدم حوصلشو نداشتم....

اه این تارا و هلیا کجان زنگ زدم بهشون گفتن تو کافه دانشگاهن رفتم پیششون ...

_سلام

هلیا : سلام امتحان چجوری بود

_خوب بود

هلیا : خیر سرمون این ساعت باهش نداشتم اومد برگه هارو داد و رفت مته خر موندیم تو

گل تارا : هیچیشو بلد نبودم هلیا : خیلی سخت بوودد

_منکه نوشتم هلیا : وای چجوری نوشتی

_دیشب آرمان برام توضیح داد همونام اومده بود

تارا: خوش به حالت متین حالش خوب نبود نتونست باهام کار کنه هلیا: عرفانم خیلی راحت گرفت خوابید

_من رفتم تو اتاق شروع کردم به غر زدن بعد گفت بیا باهات کار میکنم وسطاشم هی خمیازه میکشید تارا: ع ایول

هلیا: والا عرفان تا پای خواب میاد وسط همه چی یادش میره

_ولی شانس آوردم دیشب مهربون بود تارا: برو بابا جدیدا آرمان خیلی مهربون شده
_نمیدونم هلیا: نیلو _جانم

هلیا: این یارو صامتی خیلی داره نگات میکنه ها _بچه ها من بهتون نگفتم تارا: چيو

_اینکه چند وقت پیش صامتی جلو آرمان بهم گفت عاشقم شده ...

هلیا و تارا فقط نگام میکردن هلیا با بهت گفت هلیا: جلو آرمان

_آره زنگ زد آرمان گوشی رو گذاشت رو بلند گو بعد صامتیم هرچی دلش خواست گفت
تارا: واقعا تو چی گفتی

_گفتم هر موقع عاشق واقعی شدی بیا بگو هلیا: زدی نابودش کردی؟ _اون روز حالم خوب نبود تارا: آرمان چیکار کرد

_به یه جا خیره شده بود و حرف نمیزد

اگه عرفان بود فوش کشش میکرد تارا: سکوت خیلی بدتره سکوت توش خیلی حرفه

هلیا: پس برا همین بود که عرفان میگفت آرمان چقدر تو همهتارا: بیخیال

این نسترن و ترانه خیلی رو اعصابمن هلیا: دلم میخواد برم بزمنشون

دارن میان...

ترانه و نسترن اومدن بالا سر میزمون

ترانه با تمسخر گفت

ترانه : خوبی نیلوفر جون اوخی صورتشو ...

یه پوزخند زدم و گفتم ...

به کوری چشم بعضیا حالم عالیه عالیه ...

ترانه با حرص گفت ترانه : هه خوبه که خوبی ...

تارا با تمسخر گفت

تارا : میشه با رفتنتون خوشحالمون کنید

ترانه : هه نیلوفر اگه آرمان نبود که الان این دوستات بالا سر قبرت بودن ...

خنده ای کردم و گفتم

_الان آتیش گرفتی که آرمان کارتون رو خراب کرد لطفا قبل از شروع کارتون تحقیق کنید

بینید اون کسی رو که میخوايد بگیريد کسی پشتش هست یا نه اگه هست دیگه ادامه ندید

چون بد نابود میشین نسترن : الان میخوای بگی آرمان پشتت بود ...

رو کردم سمت هلیا و تارا و گفتم _نبود؟_

تارا : بود خوبشم بود

هلیا : تازه علاوه بر اون دوتای دیگم پشتت بودن نسترن که تا الان ساکت بود با خونسردی
گفت

نسترن : اون دوتا یه زمانی میگفتن پشت منم هستن پس خیلی جدی بگیر تارا : اوکی
حرفاتونو زدین برید دیگه

رفتن برگشتم سمت هلیا و تارا تارا : چقد پروو بودنن

هلیا : ولی خوب ضایشون کردیم _آره

هلیا : چیزه بچه ها

_بله

هلیا : خیلی وقته باهم نرفتیم بیرون _سه تایی یا شش تایی هلیا : شش تایی تارا : آره
میاید فردا بریم بیرون تارا : با پسرا حرف بزن هلیا : باشه

کلاسامون تموم شد آرمان اومد دنبالمون امروز تارا و هلیا عم باهامون میان ...

آرمان : به دخترا جمعتون جمعه هلیا : آره دیه

آرمان : خب امتحان چطور بود

_عالییی هلیا : مضخرف تارا : گند آرمان : چرا پس

هلیا : والا ما کسی باهامون کار نکرد

آرمان خندید و گفت آرمان : گرفتن خوابیدن تارا : بله ...

آرمان همچنان که میخندید گفت

آرمان : بلد نیستید چجوری حرف بزنید که راضی شن

هلیا : آها الان ینی نیلوفر بلده که چجوری حرف بزنه شما راضی شی ...

آرمان خندش قطع شد گفت آرمان : ها .. نه خب من خوابم نمیومد تارا : نیلوفر گفت خیلی

خمیازه کشیدی آرمان : خو چیزه .. بعدش خوابم گرفت

هلیا : آرمان حرفتو همون اول زدی حالا عم راه بیفت تا بیشتر ضایع نشدی ...

همگی سکوت کرده بودیم که آرمان سکوت رو شکست آرمان : ترانه و نسترن رو دیدی

_آره آرمان : چیشد

_با هلیا و تارا جوابشون رو دادیم

هلیا : از ترانه بدم میاد باز نسترن بهتره من نمیدونم ترانه چیکارس که انقدر کاسه داغ تر از

آش شده تارا : اومدن که نیلوفرو بترسونن ولی نیلوفر خیلی شیک ضایشون کرد آرمان :

آفرین

_تشکر

تارا : آرمان متین کجاست

آرمان : ها چیزه براش کاری پیش اومد تارا : راستشو بگو آرمان : راستشو گفتم

عرفان کجاست آرمان : خونه

هلیا : چرا نیومد دنبال من آرمان : خسته بود

هلیا : آها تو خسته نیستی آرمان : چرا خیلی تارا : خسته نباشی آرمان : سلامت باشی ...

فکرم درگیر آرمان بود اگه منو دوست نداره پس چرا اومد نجاتم داد.....

رسیدیم به خونه ...

آرمان : خب رسیدیم ..

وارد خونه شدیم عرفان ولو شده بود رو کاناپه تا هلیا رو دید سریع نشست و چشمش برق زد

...

آرمان : اووو انگار یه هفتس ندیدتش صبح دیدیشااا عرفان : خفه شو درک نمیکنی تارا : متین

کجاس

عرفان همینطور که نگاهش به هلیا بود گفت عرفان : با این دختره هستی رفته بیرون ...

یهو آرمان کوسن مبل رو برداشت و محکم زد تو سر عرفان ...

عرفان تازه به خودش اومد عرفان : هان ..نه کار داشت

تارا : ت.تو چی گفتی .. با دختر رفته بیرون آرمان : نه بابا میدونی که این خیلی زر میزنه

عرفان : چرت و پرت گفتم ...

تارا گوشیش رو برداشت و زنگ زد به متین تارا : بر نمیدارههه

رفتم تو اتاق آرمانم پشته من اومد ...

_آرمان آرمان : بله

_قضیه هستی چیه

آرمان : هیچی بابا سه تا دخترن تو دانشگاه گیر دادن به ما یکیشون اسمش هستیه متینو تو عمل انجام شده قرار داد اونم مجبور شد بره
_آها...

خودمو انداختم رو تخت که موهام پریشون شد کش و قوس اومدم ...

آرمانم خودشو انداخت رو تختش ...

آرمان : گرمه

_نه خوبه آرمان : من گرممه _خو تیشترتو در بیار آرمان : جلو تو؟ _منکه میخوابم

آرمان : باشه راستی بدن دردت خوب شد _نه ...

چشمام داشت گرم میشد که آرمان گفت آرمان : یه چیز دیگه

_بله

آرمان : استادت اشکتو در آورد _کی؟ آریان پور؟ آرمان : آره

_نه بابا امروز مهربون شده بود سرم داد نکشید آرمان : واقعا فقط با تو مهربون بود

_شاید نمیدونم

آرمان : اها خب بخواب دیگه

چشمامو باز کردم ساعت ۸ بود آرمان هنوز خواب بود موهاش ریخته بود رو پیشونیش بامزه

شده بود ...

رفتم جلوی آینه دستی تو موهام کشیدم چقدر دلم واسه فرهان تنگ شده کاش بودش پیشم
....

موهامو تیغ ماهی بافتم نگاهی به آرمان انداختم بیدار بود داشت نگام میکرد ...

لبخندی زدم و گفتم _سلام خوب خوابیدی آرمان : ممنون ...

از جا بلند شد و بدنشو کش داد ...

با صدای دادی که از بیرون اومد ترسیدم و سریع با آرمان از اتاق اومدیم بیرون ...

تارا داشت سر متین داد میکشید ...

هلیا و عرفان نبودن ..

رفتم پیش تارا و بردمش عقب

تارا : ولم کنننن جواب منو بده متییییین چرا باهاش رفتی بیرووننن متین : کی بهت گفت تارا با

گریه گفت تارا : چراااااا واسه چییییی

متین : گفتم کی بهت گفتتتت تارا : مهم نیس کی گفته

متین : چرا واسه من مهمه عرفان بهت گفته آره تارا : خیلی نامردیییی خیلییییی

آرمان : عرفان حواسش نبود ...

زنگ خونه زد شد رفتم درو زدم هلیا و عرفان اومدن داخل ...

متین به عرفان نگاه کرد متین : کار خودتو کردی عرفان : چی میگی ...

یهو متین داد کشید

متین : مگه نگفتم نگوووو مگه من از روی عمد با اون دختره رفتم بیرونن عرفان خیلی نامردییی خیلییی

اینارو گفت از خونه رفت بیرون و درو محکم بست ...

نگاهی به آرمان انداختم بهت زده داشت به جای خالی متین نگاه میکرد آرمان : تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش.....

تارا نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن رفتم پیشش که پسم زد ...

آرمان : تارا بیا برات توضیح بدم تارا : نمیخواام دیگه نمیخواام آرمان : آخه داری اشتباه میکنی

تارا : بهم ثابت شد دیگه، فک میکردم متین با بقیه فرق داره الان فهمیدم نه اونم مثل همس آرمان : زود قضاوت نکن

تارا بلند شد و آروم رفت سمت اتاقش

ساعت ۱ بود هنوز متین نیومده بود ...

آرمان : چرا گوشیشو جواب نمیده نگرانم

ساعت ۳ بود که متین درو باز کرد و اومد تو ...

آرمان سریع رفت پیشش

آرمان : این چه سر وضعیه چرا صورتت زخمه...

متین بی حال گفت

متین : چرا اینجوری کرد مگه نگفتم نگو آرمان : به خدا حواسش نبود ...

متین دیگه هیچی نگفت رفت طبقه بالا هرچی در زد تارا درو باز نکرد

صبح شد دانشگاه نداشتیم رفتیم در اتاق تارا رو زدم

_تارا آجی منم نیلوفر درو باز کن ...

ده دقیقه ای گذشت که درو باز کرد چشماش قرمز شده بود صورتش خیس بود بی حال رفت

نشست روی تخت _تارا چه بلایی سر خودت آوردی تارا : چرا این کارو باهام کرد

_آرمان واسه من توضیح داد دختره متین رو تو عمل انجام شده قرار داده تارا : هرچی که

باشه نباید این کارو میکرد

_بیا بریم بیرون آب بزن به صورتت یه چیزی بخور حالت بهتر شه تارا : چیزی نمیخوام ...

به زور از اتاق آوردمش بیرون صورتشو شست اومدیم تو آشپز خونه متین تنهایی نشسته بود

سر میز و به فنجان قهوش خیره شده بود متوجه ما نشد ...

یکم که دقت کردم دیدم یه قطره اشک از چشماش اومد ...

برگشت و مارو دید سریع اشکاشو پاک کرد با صدای بغض آلودی گفت متین : سلام صبح

بخیر

نگاهی به تارا انداختم خیلی خودشو نگه داشته بود که گریه نکنه ...

متین : تارا میخوام بات حرف بزnm

تارا : با تو هیچ حرفی ندارم الکیم گریه نکن

متین : باشه من الکی گریه میکنم بیا باهات حرف بزnm توروخدا تارا : برو از جلو چشمم
گمشو ...

متین با بغض تو چشمای تارا نگاه کرد اومد از آشپزخونه بره بیرون که نمیدونم چیشد دستشو
گرفت به دیوار و سرشو انداخت پایین

تارا داشت نگاش میکرد

_متین خوبی متین : مهم نیس...

اینو گفت از آشپزخونه رفت بیرون ...

عرفان و آرمان باهم اومدن متین از کنارشون رد شد ...

آرمان : چرا انقدر رنگش پریده بود

_نمیدونم

آرمان : تارا چرا اینجوری میکنی خب داریم میگیم متین از رو قصد باهاش نرفته بیرون تارا :
نمیتونی درک کنی

تارا : نمیتونی درک کنی

آرمان کلافه سرشو تکون داد و یه فنجون قهوه واسه خودش آورد عرفان : هلیا کجاس

_خرید

عرفان : اها

رفتم داخل حیاط متین روی تاب نشسته به یه نقطه خیره شده بود دلم خیلی براش میسوخت
خیلی مظلومه

باد میومد به خاطر همین موهاش تو باد می رقصید ...

حواسم به متین بود با تنه ای که عرفان بهم زد تعادل رو از دست دادم ...

عرفان دوید و از خونه رفت بیرون...

منم داشتم میخوردم زمین که یکی دستمو گرفت برگشتم دیدم آرمانه...

آرمان : خوبی؟

_آره

آرمان : با تارا حرف زدم متقاعدش کردم _واای واقع...

با اومدن تارا حرفم نصفه موند ...

تارا دوید و رفت سمت متینو یهو بغلش کرد ...

متین شوکه شده بود

تارا : عشقم غلط کردم اشتباه کردم ببخشید آرمان : بیا بریم حالا منشوری میشه ...

خندیدم و باشه ای گفتم ...

گوشیم داشت زنگ میخورد با عجله راه میرفتم که یهو با مخ خوردم زمین برگشتم دیدم

آرمان داره میخنده آرمان : آبی دلمم

_خیلی بدییی اون موقع نداشتی بخورم زمین حالا خودت انداختیم زمین ...

با خنده گفت

آرمان : عرفان حق نداره زمین بزنتت ولی من طوری نیس _عجب خیلی پرویی آرمان : به پا

شما نمیرسم

_برو بابا ...

بلند شدم و رفتم تو اتاق ...

یکی از بچه های دانشگاه بود حوصلشو نداشتم ...

حوصلم سر رفته بود آرمان اومد تو اتاق منو که دید دوباره خندش گرفت _کوفت

آرمان : تو جونت _هر هر خندیدم آرمان : نگفتم که بخندی

_برو بابا

آرمان : من بابا تو نیستم

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی بیمزه ای آرمان : نه _حالا من میگم آرمان : اگه من بیمزم تو

دیگه چی هستی ...

بالشت رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفت و خندید ...

_مسخره

آرمان : اوه ببخشید که ضایتون کردم....

دوباره زد زیر خنده

_مرگ

آرمان: بی ادب

_خودتی

آرمان: خب بسه دیگه خیلی حرف زدی _آرمان

آرمان: ها _چیزه هیچی آرمان: وا خو بگو دیه _اخه میدونی هیچی آرمان: اه بگو دیگه

_خواهر داشتن چه حسی داره؟

آرمان: یه حس خیلی خوب همه چیزامو به خواهرام میگم بیشتر به بزرگه _من هنوز اسم

خواهراتو نمیدونم آرمان: آرزو و آرام

_چند سال ازشون بزرگتری

آرمان: آرزو هشت سال آرام پنج سال

_خوش به حالت

آرمان: منم داداش ندارم چه حسی داره ...

با ذوق گفتم

_واای خیلی خوبه میدونی یکی پشتته همیشه مراقبته آرمان: منکه ندارم پس خوش به حال

تو _هعی حالا بیخیال چه خبر آرمان: سلامتی ...

یهو در باز شد متین پرید تو اتاق آرمان: اون در لامصبو بزن

متین : حالا اینارو بیخیال نیلوفر منو آرمان و عرفان یه کاری بیرون داریم بعد میایم دنبال شماها بریم بیرون آرمان : چیشد شنگول شدی متین : دیگه حالا بلند شو کاراتو بکن آرمان : کجا میخوایم بریم بلااا متین : کوفت بدووو آرمان : باشه بابا....

آرمان سریع لباس پوشید از اتاق رفت بیرون ...

اینم رفت تارا اومد داخل اتاق تارا : سلم _ سلام

تارا : حوصلم سر رفت

_منم چیشد خانوم خانوما یهو احساساتتون فوران کرد رفتید آقای شوهر رو بغل کردید تارا :

وای دیدی دلم براش سوخت زود قضاوت کردم انقد بوسش کردممم _ تف مالیش کردی

تارا : نخیرم بی احساس

_چیکا کنیم این سه تام که رفتن بیرون ...

زنگ در خونه اومد

تارا : هلیاس من برم درو باز کنم...

هلیا و تارا اومدن تو اتاق ...

هلیا معلوم بود گریه کرده ..

_هلیااا آجی چیشدهه ..

هلیا : رفته بودم با غسل خرید یه پسره مزاحم شد ول کن نبود یواشکی به عرفان زنگ زدم که

بیاد یهو رفیق پسره عم اومد عرفان که اومد یکی از پسرا از لجش شروع کرد به کتک زدن

غسل بردنش بیمارستان _ ای وای

تارا: حالا چی میشه؟

هلیا: نامزدش رفت پیشش ماعم اومدیم

— چیزی نیست بهتر میشه ...

یک ساعتی گذشت که آرمان زنگ زد گفت بیست دقیقه دیگه بریم بیرون ...

تیپ پسر کش زدم به تارا و هلیا نگا کردم خیلی خوشگل شده بودن...

تارا: بریم ...

از خونه زدیم بیرون هلیا: پسرا سر کوچن

— آره ...

سرمو انداختم پایین و شروع کردم به راه رفتن با ضربه ای که به بازوم خورد سرمو آوردم بالا

هلیا با بهت به رو به خیره شده بود و گفت هلیا: فرهان داره میاد

— چیییی ...

به روبه رو نگا کردم دیدم فرهان داره میاد از شدت ذوق و تعجب نمیدونستم باید چیکار کنم

...

دویدم سمتش منو دید دستاشو باز کرد که برم بغلش ...

از ماشین پسرا رد شدم و پریدم تو بغل فرهان

پسرا کامل بهمون دید داشتن ...

تو آغوش فرهان آرامش گرفتم اونم پیشونیمو بوسید ...

هلیا و تارا هم او مدن ...

هنوز ماشین پسرا اونجا بود زیر چشمی نگا کردم داشتن نگامون میکردن فرهان : کجا میرفتید شیطونا! در ضمن اینجا من خوابگاه نمیینم هلیا : داشتیم میرفتیم بگردیم و اینکه قضیه اونم طولانیه فرهان : خب دوست دارید باهم بریم بیرون؟

تارا : ما که خیلی دوست داریم ولی اول خواهر برادری برید بگردین بعد اگه خواستین ماعم میایم فرهان : باشه

فرهان : ماشین این پسرا رو اعصاب منه ...

برگشتم نگا کردم سه تاشون اخم کرده بودن خندم گرفت آرمان خنده منو که دید اخمش بیشتر شد ...

_ خب بیا از اینجا بریم فرهان: ماشینتو بیار _ باشه صبر کن ...

سریع رفتم تو خونه و ماشین رو آوردم بیرون ...

فرهان سوار شد ...

_ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود فرهان : نیلوفر _ جانم

فرهان : چرا گونت زخمه ...

نمیدونستم چی جوابشو بدم ..

_ داشتم راه میرفتم حواسم نبود شاخه خورد به گونم زخم شد فرهان : مطمئنی

_ آره بابا

هیچوقت به فرهان دروغ نمیگفتم ولی مجبور شدم ...

_خب حالا کجا بریم

فرهان : منکه اینجارو خوب نمیشناسم _میخوای اول بریم کافه فرهان : باشه ...

وارد کافه شدیم و نشستیم ...

_خب چه خبر فرهان : سلامتی شما چه خبر _درس و امتحان فرهان : آخی ...

سکوت کردم و تو چشماش نگا کردم ...

فرهان : نیلوفر _جانم

فرهان : این کادو تولدته که نتونستم بهت بدم

جعبه کادویی گوگولی جلوم گرفته بود ...

_واای فرهااااا چرا زحمت کشیدی آخه فرهان : بازش کن بین خوست میاد یا نه ...

باز کردم یه دستبند طلا داخلش خود نمایی میکرد خیلی خوشگل بود _فرهاااااا خیلی

خوشگلههه مرسی داداشییی فرهان : قابلیت رو نداره آجی خوشگلم

پیش خدمت اومد سفارش هامونو گرفت ...

از کافه اومدیم بیرون فرهان : میخوای بریم خرید

_پس تو باید برام هرچی خواستم بگیرییی

فرهان: چشم بانو ...

یه بوس به گونش زدم و به روبه رو خیره شدم ...

فرهان : تهران خوبه؟ خوش میگذره؟ _بدی نیس میگذرونیم دیگه فرهان : درساتون سخت شده

_خیلییی فرهان : الان تقریبا یه سالی هست اومدی نه؟ _آره

وارد پاساژ شدیم یک ساعتی مغازه هارو گشتیم و من کلی چیز خریدم

_خب زنگ بزنگم به تارا و هلیا فرهان : آره بگو بیان) ...

_باش ...

به تارا زنگ زدم و گفتم که بیاد....

رسیدن و سوار ماشین شدن...

هلیا : خب خوشاتون رو گذروندین

_بله بله

تارا : منم دلم واسه آرش تنگ شده هلیا : منم واسه امید اه فرهان چرا اونا نیومدن فرهان :

امید درس داشت آرش کار داشت هلیا : بله من الان قانع شدم فرهان : خوشحالم که قانعت

کردم تارا : خب کجا بریم

_شهر بازی هلیا : موافقم فرهان : پس میریم ...

وارد شهر بازی شدیم و بیشتر وسایلی خطر ناکشو رفتیم

فرهان : ساعت چنده _ ۱

تارا : بچه ها میاید به یاد بچگی توی یه کوچه خلوت مسابقه بزاریم _ عالیههه فرهان : باشه

.....

آرمان

با اینکه میدونستم داداششه ولی نمیدونم چرا عصبی میشدم ...

به زور عرفان و متین وقتی که تارا و هلیا عم رفتن رفتیم دنبالشون جوری که نیننمون ...

توی ماشین نشسته بودیم عرفان خیلی عصبی بود عرفان : نگا توروخدا چجوری باهش گرم

گرفته متین : آرمان باز خیال تو راحت داداششه عرفان : دارن مسابقه میدن اه آرمان : آروم

باش

عرفان : نمیتونم.....

عرفان : نمیتونم

آرمان : خب بچه ها بیایم منطقی فکر کنیم آرام و آرزو هم با شما دوتا خیلی صمیمین اینام

الان دقیقاً همینجورن عرفان : نمیدونم نمیدونم دارم دیوونه میشم

متین : آرام و آرزو هیچوقت به ما نمیچسبن و برعکس عرفان : ولی تینا خیلی صمیمیه

متین : خب اون شما هارو مته داداشاش میدونه

آرمان : ما که نمیدونیم شاید هلیا و تارا هم فرهنگ مته داداششون میدونن عرفان : آرمان الان

خفه شی بیشتر میتونی کمک کنی ...

چشم غره بهش رفتم رومو برگردوندم

سوار ماشین شدن ماعم دنبالشون رفتیم کار اشتباهی میکردیم به ما چه آخه....

جلوی یه رستوران نگه داشتن و پیاده شدن ...

عرفان : بریم تو

_برو بابا میبینمون بعدم دعوا میشه متین : آرمان یا میای یا منو عرفان میریم _دعوا شد

مقصر من نیستم!! عرفان : میای یا نه

_آره ...

از ماشین پیاده شدم و رفتیم داخل نشستیم پشت میز خداراشکر مارو ندیدن ...

یکم که گذشت صدای قهقهه هاشون رفت بالا و متین و عرفان بیشتر عصبی شدن ...

صدای نیلوفر بیشتر میومد رستوران هم پر از اکیپ پسر بود نگاهی انداختم دیدم همه پسرا

زوم شدن روش چرا داداشش جلوشو نمیگیره

...

میدونم نیلوفر حواسش نیست که داره بلند میخنده از عمد اینکارو نمیکنه...

نگاهم خورد به یکی از اکیپای پسرا که پنج نفر بودن لبخندای کثیفی زدن و به نیلوفر نگا کردن داشتم دیوونه میشدم باید جلوشو بگیرم ...

بلند شدم رفتم جلوی میز نیلوفر ایستادم منو که دیدن تعجب کردن ...

فرهان : کاری دارید

_میشه آروم تر بخندین فرهان: خیر

_صداتون آزار میدهفرهان : مشکل شماس ...

نگاهی به نیلوفر انداختم داشت نگام میکرد فرهان : آقا مشکلیه

_لطفا آروم بخندین اذیت میشیم فرهان : منم گفتم مشکل شماس ...

نمیدونستم چجوری بهش بفهمونم همه دارن به خواهرت نگا میکنن ...

یکم رفتم کنار و با چشمام به اکیپ پسرا اشاره کردم خداراشکر زود گرفت ...

فرهان : باشه آقا ببخشید

_ممنون ...

خیالم راحت شد و رفتم نشستم...

عرفان : رفتی چی گفتی _ آروم تر بخندن عرفان : اها _ خب بریم دیگه عرفان : نه

_عرفان بس کن خودت که بهتر میدونی هلیا بدش میاد تو کارش دخالت کنی تا همینجاشم

کافیه عرفان : اگه تو نمیرفتی سر میزشون اونا هم نمیفهمیدن که ما دنبالشونیم _ این لازم بود

ندیدید چجوری پسرا داشتن نگاهشون میکردن؟ متین : من حواسم به تارا بود

عرفان : آرمان خودت میتونی بری مارو نمیتونی ببری....

تصمیم گرفتم بمونم اگه عرفان یا متین قاطی میکردن باید جلوشونو میگرفتم....

میدونستم هر موقع فرهان بره یه دعوی بدجور داریم....

بلند شدن رفتن که عرفان سریع بلند شد

_عرفان چرا انقدر میخوای بری بچسبی بهشون خو از دورم میشه دید

بی توجه به حرف من کار خودشو کرد متینم دنبالش رفت منم مجبور شدم برم

تارا و هلیا و نیلوفر خیلی بد نگامون میکردن ...

داشتم میرفتم بیرون که با صدای فرهان ایستادم فرهان : ببخشید آقا ..

برگشتم سمتش نیلوفر کنارش ایستاده بود و تو چشمش استرس موج میزد ...

_بله

فرهان : احساس میکنم جایی شمارو دیدم

_نه فک نکنم فرهان : ولی من مطمئنم

_آقا من از شیرازم اومدم اینجا واسه تفریح چند وقتیم هست که اومدم و جایی شمارو ندیدم

نیلوفر: داداش ول کن دیگه فک میکنی دیدی یه پسر شیرازی چیکا به تو شمالی داره آخه

فرهان : مطمئنی

نیلوفر : آره بیا بریم فرهان : باشه ...

اول فرهان رفت بیرون نیلوفر اومد بره بیرون که یه نگاه عصبانی بهم انداخت و رفت ... این یعنی یه دعوا طولانی.....

این یعنی یه دعوی طولانی....

سوار ماشین شدم

عرفان : دلم میخواد برم پسره رو بزخم _ بسه بابا چته

عرفان : درک نمیکنی دیگه چون رو نیلوفر غیرت نداری...

با این حرفش عصبی شدم و با خشم تو چشماش نگاه کردم ...

پوزخندی زد و گفت

عرفان : چیه مگه دروغ میگم _ خفه شو تو هیچی نمیدونی عرفان : هرچی هستو دارم میبینم

متین : بچه ها بسه

_ بین عرفان چون عصبی حق نداری هرچی دلت میخواد بگی پس الکی زر نزن عرفان : این

حرف امشب نیست

_ هه حرف امشب...

با تَش آری که متین زد خفه شدم..

متین یا عصبانی نمیشه یا اگه بشه بد میشه ...

متین : یه بار گفتم بسه ینی بسه...

به بیرون خیره شدم من رو نیلوفر غیرت دارم کی گفته ندارم ...

هلیا : ما آزادی نداریم؟ همش باید شماها به ما بچسبین شما انقد با رفیقاتون میرید بیرون ما هیچی نمیگیم حق نداریم یه بار خوش باشیم آرمان با توعم نیلوفر امشب خیلی خوشحال بود تورو که دید رفت توهم بدت میاد خوشحالی نیلوفرو بینی هان عرفان : آروم باش هلیا هلیا : ساکت شو عرفان ...

هلیا رفت دوباره نشست و صورتشو با دستاش پوشوند ...

متین : ما نگرانتون بودیم ...

یهو نیلوفر منفجر شد

یهو نیلوفر منفجر شد و شروع کرد به داد کشیدن ...

نیلوفر : نگران بودینننن مگه داداش من چیکار میکنهههه حق ندارم با داداشم برم بیرونن فرهان هلیا و تارا رو مٹ خواهراش میدونه واقعا براتون متاسفم فکر کردین داداش من انقدر حقیره نخیر اینطوری نیس خودتون رو چقدر بالا دونستین با این کارتون هم به فرهان هم به هلیا و تارا بی احترامی کردین نگران بودین نگران چی بودین هان شما ها تازه یه ساله اومدین تو زندگی ما اما فرهان ۱۱ ساله تو زندگیمونه انقدری حد خودش رو میدونه که لازم نباشه شماها نگران باشین

هیچوقت تاحالا نیلوفر رو انقدر عصبی ندیده بودم ...

نفس نفس میزد و با عصبانیت تو چشمای ما نگا میکرد

حتی تارا و هلیا هم با تعجب نگاش میکردن مته اینکه اونا هم نیلوفرو اینجوری ندیده بودن

رفتم جلو و دستای نیلوفرو گرفتم مقاومت کرد ولی من بردمش داخل حیاط

نیلوفر : ولم کن

_یه لحظه آروم باش نیلوفر : نمیتونم نمیتونم _بیا بشینیم روی تاب نیلوفر : نمیخواه خوبه

_باشه بین نیلوفر من بهشون گفتم قبول نکردن اونا زیاد غیرتین

که دستشو گرفتم و کشوندمش سمت تاب نشوندمش روش خودمم نشستم باد میومد به خاطر همین موهاش تو باد پریشون میشد

...

بغض کرد و با صدای بغض آلودی گفت

نیلوفر : نباید میومدین فرهان چند بار تورو دیده بود شک کرد آخرش باهم دعوامون شد شب خوبمون رو خراب کردین ...

به اینجا که رسید بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن ...

راست میگفت ما اشتباه کردیم نباید میرفتیم فکر نمیکردم کار به دعوا بکشه ...

خیلی مظلومانه گریه میکرد ...

دلم براش سوخت

کشیدمش تو بغلم سرشو گذاشتم رو سینمو آروم موهاشو نوازش کردم و با صدای آرومی گفتم _ببخشید ...

خودشو جدا کرد و اشکاشو پاک کرد و نیلوفر : همه چی سر من خراب شد ...

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست....

نمیدونستم چی بهش بگم ...

نیلوفر: به من خوشی نیومده

_اینجوری نگو

نیلوفر: کلا من تغییر کردم با دختر یه سالی پیش فرق دارم _از چه نظر

نیلوفر: دیگه شیطونی نمیکنم زیاد نمیخندم تقریباً هر روز دارم گریه میکنم هر روز نفسم

میگیره دیگه نمیتونم جلو بگیرم ضعیف شدم

روشو کرد بهموا ادامه داد

نیلوفر: تغییر خیلی سخته آدمو نابود میکنه من با فرهان تا حالا اینجوری دعوا نکرده بودم

حالا به خاطر یه چیز الکی اینجوری شد یه ساله حالم خوب نیست یه ساله داغونم هر دفعه یه

بدبختی هر دفعه یه مشکل آسیب جسمی و روحی باهم دیگه یادمه موقعی که میخواستم پیام

تهران فرهان گفت نگرانه اضطراب داره بهش گفتم از چی میترسی همه چی خوب پیش میره

حالا میفهمم نگرانش واسه چیه واسه بدبختی من بوده

تو چشمات نگاه کردم و گفتم

_فکر کردی من عوض نشدم من یه پسر مهربون بودم حالا تبدیل شدم به یه پسر مغرور قبلاً

آروم بودم آرامش داشتم به راحتی عصبانی نمیشدم اما حالا چی زود عصبانی میشم همیشه

کلافم بلاتکلیفم نیلوفر: چیکار کردیم باهم دیگه

_نمیدونم هرچی که هست خیلی بده

نیلوفر: واسه هلیا و عرفان و تارا و متین که بد نشد _اونها که آره

نیلوفر: بین سه تا دختری که یکیشون که از همه شیطون تر بود دنیا زدش زمین و شد غمگین
تراز اون دوتا....

_یه سوال ازت پرسم نیلوفر: پرس

_تا حالا عاشق شدی؟ ...

تو صورت‌م نگاه کرد و یه پوزخند زد

این یینی چی یینی نه؟ آره؟ نیلوفر: تو چی عاشق شدی؟

_نمیدونم

نیلوفر: پس نسترن چی بود

_نمیدونم اون یه حس زود گذر بود یا عشق

نیلوفر: پس بشین فکر کن اگه عشق بوده که برو دنبالش

_ بخوام برم اون دیگه نمیخواد

هر لحظه بدنم بی حس تر میشد که یهو در با صدای وحشتناکی باز شد جون نداشتم سرمو

بیارم بالا بینم کیه صدای آشنایی خورد به گوشم آرمان بود

آرمان: نیلوفر خوبی بینمت ...

اومد جلو و سرمو بلند کرد ...

با دیدن صورت‌م رنگش پرید مگه چی شده بود

آرمان: یا خدا نیلوفر چیکار کردی با خودت اسپریت کو

بقیه بچه ها عم او مدن تو نگران بودن ...

آرمان : هلیاااا بگرد بین اسپریش کجاستت هلیا با عجله گفت هلیا : باشه باشه ...

بعد چند دقیقه تقریبا چیزو حس نمیکردم نمیخواستم بزارم آرمان اسپری رو بزنه ...

با دستای بی جونم جلو شو گرفتم که یهو داد کشید آرمان : نکنن تورو خدا نکنن ...

دستمو بردم کنار و آرمان اسپری رو گذاشت تو دهنم و دوتا پیس زد حالم بهتر شد ...

آرمان افتاد روی زمین و مات نگام کرد ...

هلیا و تارا میخواستن بیان پیشم که جلوشونو گرفتم نمیخواستم کسی بهم ترحم کنه ...

همه جز آرمان رفتن بیرون ...

آرمان : چرا اینجوری میکنی با خودت

_دیگه حوصله ندارم

آرمان : تو باید قوی باشی حتی تو بدترین شرایط اینو تا آخر عمرت یادت باشه _نمیشه

نمیتونم دیگه نمیکشم

آرمان : باید بتونی دخترونه مرد باش

سرمو انداختم پایین بدنم میلرزید ...

آرمان : بدنت داره میلرزه

_آره خوب نیستم آرمان : بخواب بهتر میشی ...

یهو دلم واسه مامانم تنگ شد خیلی وقت بود ندیده بودمش ...

با بغض گفتم

_آرمان

آرمان : چرا بغض داری

_دلم واسه مامانم تنگ شده

گفتم حالا میزنه زیر خنده و میگه لوس مامانی اما بر عکس شد ...

آرمان : چرا نمیری شمال _درسای کوفتیم نمیزاره آرمان: مامانت چرا نییاد_اونم کلی کار

داره خیلی دلش میخواد بیاد آرمان : ای بابا ...

آهی کشیدم و تو چشمای دریایی آرمان نگاه کردم اونم تو چشمام نگاه کرد نمیتونستم دست

از سر چشماش بردارم خیلی خوشگله....

بلند شدم نشستم و سرمو انداختم پایین موهامم همزمان با سرم اومد پایین

آرمان : چرا کلافه ای _نمیدونم دیوونه شدم آرمان : راستی

_بله

آرمان : پس فردا دانشگاهمون یه جشن داره منم میخوام لباس بخرم متین و عرفانم نمیان که

باهم بریم منم نمیتونم تنهایی لباس بخرم با من میای لباس بخریم

_باشه

آرمان : وای مرسی فکر نمیکردم قبول کنی _چرا قبول نکنم

آرمان : مرسی دستت درد نکنه

_خواهش میکنم

آرمان : بخوابیم دیگه؟

_آره من خیلی خستم

چشمامو باز کردم آرمان هنوز خواب بود بلند شدم رفتم دستشویی و آب به صورتم زدم
چشمام باز نمیشد ...

از دستشویی اومدم بیرون آرمان جلوم ایستاده بود.....

هر لحظه بدنم بی حس تر میشد که یهو در با صدای وحشتناکی باز شد جون نداشتم سرمو
بیارم بالا ببینم کیه صدای آشنایی خورد به گوشم آرمان بود

آرمان : نیلوفر خوبی بینمت ...

اومد جلو و سرمو بلند کرد ...

با دیدن صورتم رنگش پرید مگه چی شده بود

آرمان : یا خدا نیلوفر چیکار کردی با خودت اسپریت کو

بقیه بچه ها عم اومدن تو نگران بودن ...

آرمان : هلیاااا بگرد ببین اسپریش کجاستت هلیا با عجله گفت هلیا : باشه باشه ...

بعد چند دقیقه تقریبا چیزو حس نمیکردم نمیخواستم بزارم آرمان اسپری رو بزنه ...

با دستای بی جونم جلو شو گرفتم که یهو داد کشید آرمان : نکنن تو رو خدا نکنن ...
دستمو بردم کنار و آرمان اسپری رو گذاشت تو دهنم و دوتا پیس زد حالم بهتر شد ...
آرمان افتاد روی زمین و مات نگام کرد ...

هلیا و تارا میخواستن بیان پیشم که جلوشونو گرفتم نمیخواستم کسی بهم ترحم کنه ...
همه جز آرمان رفتن بیرون ...

آرمان : چرا اینجوری میکنی با خودت

_دیگه حوصله ندارم

آرمان : تو باید قوی باشی حتی تو بدترین شرایط اینو تا آخر عمرت یادت باشه _نمیشه
نمیتونم دیگه نمیکشم

آرمان : باید بتونی دخترونه مرد باش

سرمو انداختم پایین بدنم میلرزید ...

آرمان : بدنت داره میلرزه

_آره خوب نیستم

آرمان : بخواب بهتر میشی ...

یهو دلم واسه مامانم تنگ شد خیلی وقت بود ندیده بودمش ...

با بغض گفتم

_آرمان

آرمان : چرا بغض داری

_دلم واسه مامانم تنگ شده

گفتم حالا میزنه زیر خنده و میگه لوس مامانی اما بر عکس شد ...

آرمان : چرا نمیری شمال _درسای کوفتیم نمیزاره آرمان : مامانت چرا نمیاد

_اونم کلی کار داره خیلی دلش میخواد بیاد آرمان : ای بابا ...

آهی کشیدم و تو چشمای دریایی آرمان نگاه کردم اونم تو چشمام نگاه کرد نمیتونستم دست

از سر چشماش بردارم خیلی خوشگله....

بلند شدم نشستم و سرمو انداختم پایین موهامم همزمان با سرم اومد پایین

آرمان : چرا کلافه ای _نمیدونم دیوونه شدم آرمان : راستی

_بله

آرمان : پس فردا دانشگاهمون یه جشن داره منم میخوام لباس بخرم متین و عرفانم میان که

باهم بریم منم نمیتونم تنهایی لباس بخرم با من میای لباس بخریم

_باشه

آرمان : وای مرسی فکر نمیکردم قبول کنی _چرا قبول نکنم

آرمان : مرسی دستت درد نکنه

_خواهش میکنم

آرمان : بخوابیم دیگه؟ _ آره من خیلی خستمچشمامو باز کردم آرمان هنوز خواب بود
بلند شدم رفتم دستشویی و آب به صورتم زدم چشمام باز نمیشد ...
از دستشویی اومدم بیرون آرمان جلوم ایستاده بود.....

_سلام صبح بخیر

آرمان : صبح توهم بخیر برو کاراتو بکن بریم _کجا

آرمان : لباس بخریم دیگه

_عه راس میگیا....

شلوار لی و مانتو لیمویی پوشیدم و شال سفید سرم کردم و یه رژ هلویی زدم

آرمان هم آماده شد شلوار کتون پوشیده بود با تیشرت سفید خیلی خوشگل شده بود....

سوار ماشین شدیم ...

_خب حالا کجا بریم

آرمان : یه جای خوب سراغ داریم

_خب پس بریم ...

بعد از بیست دقیقه آرمان جلو یه مغازه خیلی بزرگ و شیک نگه داشت ...

پیاده شدیم و رفتیم داخل ...

لباس هارو یکی یکی رد میکردم ...

آرمان اومد پیشم و یه پیرهن رو جلوم گرفت قشنگ بود ولی میدونستم به آرمان نیامد ...
 آرمان : چطوره

_قشنگه ولی به تو نیامد آرمان : خیلیم میاد

_نیامد آرمان : میاد

_میگم نیامد دیگه

آرمان : منم میگم میاد حالا میرم بپوشم تا ببینی کی راست میگه _باشه برو...

آرمان رفت پرو چند دقیقه بعد درو باز کرد اصلا بهش نیومده بود _دیدم گفتم ...
 تک سرفه ای کرد و گفت...

آرمان : بهم که اومده ولی من نمیخوامش ...

قشنگ معلوم بود خورده بود تو ذوقش ...

_وقتی میگم بت نیامد هی میگی میاد

نگاهی بهم انداخت و ابروهاشو داد بالا و به راهش ادامه داد ...

از رفتاراش خندم گرفت ...

یه پیرهن رو انتخاب کردم و گرفتم دستم رفتم پیش آرمان سخت مشغول نگاه کردن به لباس ها بود متوجه حضور من نشد صدش کردم ...

_آرمان

آرمان : چته ترسیدم

_وا مگه من چجوری صدات زدم آرمان : بله _ببین اینو آرمان : نه

_عه آرمان این خیلی قشنگه آرمان : نه نیست

_ای بابا لجبازی نکن برو بیوش آرمان : نه

با کلی اصرار رفت بیوشه ...

بعد از چند دقیقه درو باز کرد خیلی بهش اومده بود ...

دستامو تو هم قفل کردم و گذاشتم زیر چونمو گفتم ...

_واای آرمان خیلی قشنگه آرمان : خوشم نیومد _خیلی بت اومده آرمان : نه ...

فروشنده رو صدا زدم ...

فروشنده : بله خانوم

_آقا شما ببینید این لباس به این ایشون اومده یا نه ...

آرمان رو برنداز کرد و گفت

فروشنده : خیلی عالیه آقا خیلیم بتون اومده آرمان : ولی من دوش ندارم

فروشنده : از نظر منکه خیلی خوبه باز خودتون میدونید _ممنون آقا

فروشنده : خواهش میکنم

_به خدا خیلی قشنگه لجبازی نکن آرمان : گفتم نه

_خیلی اذیت میکنی خب وقتی قشنگه چرا دوس نداری آرمان : همینه که هست
_باشه بیا بیرون

کل مغازه رو گشته بودم پاهام درد گرفت...

آرمان : خب با حرص گفتم ...

_به جمالت

آرمان : چته چرا عصبی

_مغازه به این بزرگی رو ده بار گشتم پاهام درد گرفت بعد تو لجباز میگی دوست ندارم برو
خودت یه پیرهن انتخاب کن آرمان : اوو چته حالا بشین اینجا من برم یه پیرهن انتخاب کنم
و پیام

ده دقیقه ای گذشت فروشنده خیلی نگام میکرد عصبی شدم که آرمان اومد ...

_چیشد

آرمان : بین من یکم فکر کردم دیدم اون پیرهنه قشنگ بود من یکم زیاد ایراد گرفتم _عه
پس چیشد

آرمان : گفتم که فکر کردم

_خب باشه برو یه کتم انتخاب کن آرمان : تو نمیای

_تو که حرف منو گوش نمیدی آرمان : گوش دادم که

_باشه میام ...

کت هارو گشتم یه دونه انتخاب کردم و دادم به آرمان رفت پوشید خوشش اومد...

آرمان: خب بریم حساب کنیم _باشه

منتظر بودیم فروشنده قیمت رو بگه آرمان حواسش به گوشیش بود....

حساب کردیم ...

فروشنده پلاستیک هارو داد به من کنارشم یه برگه بود که شماره توش نوشته بود ...

پسره عوضی شماره داد سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم چشمک زد یهو پلاستیکا از

دستش کشیده شد برگشتم دیدم آرمان با اخم داره به فروشنده نگاه میکنه از نگاهش

ترسیدم با خشم رفت جلو یقه فروشنده رو گرفت و گفت ...

آرمان: حالا به زنه من شماره میدی آرههه فروشنده: ببخشید آقا غلط کردم

آرمان یقشو ول کرد و با عصبانیت دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند بیرون ...

دستم درد گرفت از بس فشار داده بود ...

_آیی آرمان دستم ...

ایستاد و روشو کرد طرف من زوم شد رو صورتم ...

چند دقیقه ای گذشت

_چیزی شده

آرمان: آرایشم که خیلی نداری فقط یه رژه چرا انقدر پسرا دنبالتن _برو از اونا پیرس آرمان

:عجب

_میشه اعصاب خودتو خورد نکنی

آرمان: عه عه پسره عوضی جلو چشمای من شماره میده _بریم سوار ماشین بشیم؟

آرمان: بریم ...

سوار ماشین شدیم ...

_میشه راه بیفتی آرمان: باشه

_چرا نمیریم سمت خونه

آرمان: میگم نیلوفر میخوای فردا با من بیای _وا براچی آرمان: آخه جشن همراه با همراه

میتونی با من بیای _نمیدونم

آرمان: بیا خوش میگذره

_باشه

آرمان: پس بریم واسه تو لباس بخریم

_ولی من لباس دارم

آرمان: میخوام باهام ست بشی ...

اینو گفت و شیطون خندید ...

_منکه اصلا فکر نمی کنم میخوای دخترای دانشگاه رو از سرت بندازی...

خندید و گفت

آرمان: آره آره فکر نکن _عجب

روبه روی یه مغازه بزرگ لباس فروشی زنونه نگه داشت ...

_اینجا رو از کجا می شناختی آرمان: قبلا نسترن رو آورده بودم ...

بی اختیار وقتی اسم نسترن رو شنیدم قیافم رفت توهم ...

وارد مغازه شدیم و به فروشنده سلام کردیم ...

پیرهن آرمان سفیده و کتشم مشکی پس باید مانتو سفید و شال و شلوار مشکی انتخاب کنم

....

مانتو های قشنگی داشت ولی سفید کم بود یکی پیدا کردم و رفتم پیش آرمان و نشونش

دادم...

آرمان: قشنگه برو بپوش ...

پوشیدم خیلی چسبون بود به خاطر همین کمر باریکمو باریک تر نشون میداد آرمانو صدا

کردم اومد دید

آرمان: قشنگه ها ولی خیلی چسبونه _اخره دیگه مانتوی سفید قشنگ نداره آرمان: نمیدونم

_باشه اگه تو میگی نه خب ولش میکنم آرمان: پس بیا بیرون _باشه ...

تقریبا نیم ساعت باهم دیگه گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم ...

خستگی از چشمای آرمان میبارید کلافه گفت آرمان : نیلوفر همون مانتو خوبه همونو میخریم
_باشه خودت گفتیا

آرمان : وای شلوارم میخوای ...

یکم فکر کردم و گفتم ...

_نه دارم

آرمان : خب دیگه چی

_شال آرمان : چه رنگی

_مشکی

آرمان : خب همینجا داره

_واقعا

آرمان : آره بیا بریم ...

یه شال مشکی که روش طرح های ساده بود انتخاب کردم ...

فروشنده لبخندی به آرمان زد آرمانم اخم کرد دلم حال اومد آخیش

حساب کردیم و از مغازه اومدیم بیرون.....

وارد خونه شدیم از خستگی داشتم جون میدادم ...

رفتم تو اتاق خودمو انداختم روی تخت

_آرمان آرمان : بله

_فردا ساعت چند باید بریم آرمان : ۸ اونجا باشیم

_باشه

تا سرمو گذاشتم روی بالش خوابم برد....

چشمامو باز کردم ساعت ۸ و نیم بود وایای دیر شدد با عجله رفتم صورتمو شستم و آرمانو

صدا زدم بیدار نمیشد _آرماناااا ساعت ۸ و نیمه دیر شدد ...

یهو مته برق گرفته ها نشست آرمان : چیییی ۸ و نیم

_آره بدووو

سریع لباس پوشیدم و موهامو کج ریختم بیرون با عجله رژ و ریمل زدم

نگاهی به آرمان انداختم درگیر موهاش بود ...

آرمان : نمیشهههه _بیا برات درست کنم ...

رفتم جلو سشوار کردم موهاشو بعدم با ژل حالتشون دادم خیلی خوب شد....

آرمان: دستت درد نکنه وای بریم دیر شد ...

سوار ماشین شدیم آرمان پاشو گذاشت رو گاز از بین ماشینا لایی میگرفت ...

بالاخره رسیدیم ...

آرمان : نیلوفر

_بله

آرمان : بازومو بگیر

_وا

آرمان : میگم بگیر دیگه

_خو براچی

آرمان : جلوه قشنگی داره _ینی تو واسه ی هیچی ولش آرمان : بگیر دیگه دیر شد ...

بازوشو گرفتم و شونه به شونه هم دیگه راه میرفتیم ...

وارد دانشگاه شدیم صدای آهنگ میومد کسی داخل حیاط نبود ...

وارد سالن شدیم ورودمون باعث شد حواس خلیلیا بهمون جمع بشه مخصوصا دخترا تعجب

کرده بودن....

آرمان رفت سمت دوستاش منم مجبور بودم باهاش برم.....آرمان : سلام خویین _به داش

آرمان

_چطوری تو کم پیدایی ...

آرمان رفت با همشون دست داد منم داشتم نگاهشون میکردم ...

متین و عرفانم اومدن ...

یکی از پسرا که ظاهرا اسمش علیرضا بود گفت ..

علیرضا : آرمان جان معرفی نمیکنی ...

آرمان او مد ستم و گفت ..

آرمان : نیلوفر همسر آیندم ...

اینو که گفت متین و عرفان زدن زیر خنده ...

آرمان : زهر مار عرفان با خنده گفت ...

عرفان : شما به معرفیت ادامه بده

علیرضا : همسر آینده؟ چه خوب پس آرمان توهم آرمان : دیگه وقتش بود میثم تو کاری

نکردی میثم : حالا فعلا بماند آرمان : گرفتم

متین : آرمان نامزد کردی دیگه ...

هنوز رگه هایی از خنده تو صداسش بود...

آرمان : وای آره نامزد کردم خیلی چیز خنده داریه متین: نه اصلا خیلیم خوبه

علیرضا: خب شروع شد بریم بشینیم ...

کنار آرمان راه میرفتم که زد به پام برگشتم نگاهش کردم ...

آرمان : بازومو بگیر ...

چند ثانیه پوکر نگاهش کردم و بازوشو گرفتم ...

خوشم میاد واسه اینکه دخترای دانشگاهشون رو از سرش بندازه هرکاری میکنه...

نشستیم روی صندلی دخترا با خشم بهم نگا میکردن خندم گرفت چقدر اینا اسکولن ...

آرمان : میگما

_بله

آرمان : اینجا پسر زیاد داره مواظب باش

_دخترم زیاد داره...

برگشت و نگام کرد ...

آرمان : من بلام چیکا کنم تو بلد نیسی

_عه نه بابا منم بلام

آرمان : اگه بلد بودی دیروز پسره بت شماره نمیداد _چه ربطی داره نگرفتم که ازش آرمان :

نه توروخدا بیا و بگیر

_فکر کردی بار اوله پسرا سعی میکنن شماره بدن آرمان : چییییی

_همینکه شنیدی همشم که تو نبودى ...

فقط نگام کرد ...

آرمان : خیلی رو مخی

_همچنین

آرمان : خیلی رو مخی

_همچنین ...

چشم غره بهم رفت روشو برگردوند ...

خیلی حال میده باهاش کل بندازی...

برنامشون شروع شد اول یه مرده اومد یه ساعت حرف زد حوصلم داشت سر میرفت که گفت

...

مرده : بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید تا برنامه بعدی رو شروع کنیم ...

آرمان بلند شد رفت پیش دوستاش الان مثلا میخواست لج منو دربیاره چیزی دلم نمی خواست

که بخورم ...

دیدم یه مشت دختر جلف دارن میان سمتم ...

یا خدا نخورن منو اینا با خشم اومدن جلوم ایستادن و شروع کردن به حرف زدن ...

_واقعا چی فکر کردی درباره خودت

_معلومه خودتو انداختی به آرمان چون اون به هیچ دختری پا نمیده ...

خنده ای سر دادم و گفتم ..

_ینی واقعا شماها فکر کردین با این قیافه هاتون دارین دلبری میکنین...

_خفه شو عوضی

_درباره خودت چه فکری کثافت ...

پوزخندی زدمو گفتم ..

_من فکری درباره خودم نکردم فقط از کاراتون خندم میگیره

_فک کردی خودت خیلی خوشگلی

_هرچی باشم فعلا من شدم نامزد آرمان و شما دارین آتیش میگیرین ...

دختره اومد بزنه تو صورتم که صدای آرمان از پشت سرم اومد ...

آرمان : عه خانوم طهماسبی میخواین دست رو نامزد من بلند کنین ...

اومد کنارم ایستاد یه لیوان آبمیوه داد دستم....

دخترایه نگاه پر از تنفر بهم انداختن و رفتن

آرمان : اگه نیومده بودم داغون شده بودی _چرا

آرمان : چون قبلا این دختره با یه دختر دیگه دعواش شده بود زد تو صورت اون دختره

دخترم تا دو ساعت دماغش خون میومد _عه پس خوب شد اومدی هم منو نجات دادی هم

اونارو آتیشی تر کردی ...

خندید و چشمکی زد و رفت...

آرمان

با بچه ها گرم گرفته بودم و بلند بلند می خندیدیم پنج دقیقه ای گذشت که یهو بازوم کشیده

شد متین بود ...

_چه مرگته

متین : چرا حواست به نیلوفر نیست

_چرا باید حواسم بهش باشه

متین : چون هر پسری رد میشه یه لبخند کثیف میزنه و سربه سرش میزاره _خودش گفت

بلده چیکار کنه که مزاحمش نشن پس منم کاریش ندارم ...

منتظر جواب متین نشدم و رفتم پیش بچه ها ...

نیلوفر

آرمان از روی عمد نمیومد سمتم میخواست منو اذیت کنه ...

تو فکر بودم که صدایی بغل گوشم گفت دیدار دوباره....

وحشت زده برگشتم دیدم پرهامه.....

شوکه شدم از ترس نفسم بند اومد ...

پرهام : وای ببخشید ترسیدی شرمندم _ت..تو..تو اینجا...چیکار...میکنی...

خندید و گفت ..

پرهام: من باید اینو بپرسم ...

لبخندی زد و ادامه داد

پرهام : اینجا دانشگاهمه تو اینجا چیکار میکنی ...

هنوز داشتم نگاهی میکردم باورم نمیشد بعد یه سال بینمش ...

دستشو جلوم تکون داد و خندید گفت

پرهام : هنوز تو شکی بیا بیرون منم باور نمیشد بینمت...

وقتی میخندید دوتا چال لپاش پیدا میشد به خاطر همین خوشگل تر نشونش میداد ...

پرهام : چه خبر اینجا چیکار میکنی

_همراهم

اومد جلو و صورتشو نزدیک صورتم کرد ...

صورتمو عقب کشیدم ...

پرهام : میخوام پیام خواستگاریت

_چییی

پرهام : میخوام خانومم شی زندگیم بشی ...

نگاش کردم که صورتشو برد عقب ...

یهو چشماشو بست و دستشو گذاشت رو شونم ...

_چیشدی

پرهام : ببخشید من چند وقته سر گیجه دارم ...

آرمان

لیوان آبمیوه دستم بود و داشتم به حرفای بقیه گوش میدادم که متین اومد پیشم...

چیه

متین: تو که برات مهم نیست ولی یه لحظه اونجارو نگا کن...

رد نگاه متین و گرفتم رسیدم به نیلوفر که دست یه پسره ای رو شونش بود چون دور بود

نتونستم پسره رو بشناسم ...

عصبی شدم پسره کثافت ...

عوضییی

متین: به تو چه ربطی داره تو که برات مهم نیست _ خفه شو ...

منتظر جوابش نشدم و رفتم سمتشون نمیخواستم نیلوفر بفهمه که روش غیرتی شدم...

عه عه اینکه پورسلیمه همینکه همه دخترا براش دست و پا میشکونن....

نزدیکشون شدم پرهام منو دید.....پرهام: به آقای رستگار _ کم پیدااید آقای

پورسلیم نیلوفر با تعجب نگامون میکرد _ بله ماهمو میشناسیم نیلوفر: عجب

_ خب آقای پورسلیم چه خبر ...

آروم دستای پرهامو از روی شونه نیلوفر برداشتم ...

پرهام: نیلوفر جان گفتی همراه ، همراه کی ...

اه پسره رو مخ میخواستم حواسشو از حرف زدن با نیلوفر پرت کنم نداشت ...

_من

پرهام : همراه شما

_بله

پرهام : آها چیزه نیلوفر جان اون قضیه رو یادت نره نیلوفر : کدوم قضیه پرهام : خواستگاری

_ینی چی خواستگاری

پرهام : میخوام پیام خواستگاریش مشکلیه

_اره مشکلیه وقتی من نامزدشم خواستگاری معنی نداره پرهام : میام خواستگاریش حالا ببین

_باید متوجه شده باشی وقتی یکی نامزد داره به خواستگارای دیگش جواب منفی میده پرهام :

شمام باید شنیده باشید یه چیزی داریم به اسم بهم خوردن نامزدی

با این حرف یه لحظه قلبم ایستاد

با حرص گفتم ...

_فکر کردی من میزارم پرهام خنده ای سر داد و گفت ..

پرهام : هنوز منو نشناختی

نیلوفر : بسهه آبرو خودتون داره میره همه دارن نگاتون میکنن ...

اومد بره که پرهام دستشو گرفت ...

با عصبانیت تو چشمای پرهام نگاه کردم...

صدام به زور از لای دندونای قفل شدم بیرون میومد...

_دستشو ول کن

پوزخندی زد و گفت ...

پرهام : من هر کار دلم بخواد میکنم ...

نیلوفر تقلا میکرد دستشو از تو دستش بکشه بیرون ولی موفق نشد

پرهام روشو کرد به نیلوفر و گفت

پرهام : هیچوقت اونروز اون ساعت و اون لحظه رو یادم نمیره که تو بغلم بی هوش بودی

اینو گفت و دستشو ول کرد و رفت ...

بیهوش توی بغلش خدایا این چی گفت...

با تعجب به جای خالی پرهام نگاه کردم...

صدای نفسای نیلوفرو میشنیدم...

با خشم برگشتم سمتش...

_این عوضی چی گفت

نیلوفر : به خدا برات توضیح میدم

_جای توضیح نمونده....

با خشم تو چشمای ترسیدش نگاه کردم و ازش دور شدم

نیلوفر

وای خدایا چرا باید اینو میگفت حالا من چیکار کنم ...

با بغض به رفتن آرمان نگاه کردم حالا بیا و درستش کن...

برگشتم دیدم دخترا دارن نگام میکنن و باهم پچ پچ میکنن ...

دوتا دختر داشتن میومدن سمتم اصلا حوصلشونو نداشتم ...

اومدم از کنارشون رد شم که یکیشون دستمو گرفت ...

دختره خنده حرص دراری کرد و گفت

دختره : هه میبینم که رابطتت همچینم با نامزد جونت خوب نیست وای ساناز دیدی آرمان

چجوری باخشم تو چشمات نگاه میکرد ساناز : آره نیلا جون معلوم نیست چه غلطی کردی

که آرمان جونم اینجوری باهات رفتار کرد ...

نیلا شروع کرد به خندیدن ...

با خشم برگشتم بهشون ..

_زندگی من به هیچکدومتون ربط نداره تاکید میکنم به هیچکدومتونن ...

اینو گفتم و ازشون دور شدم رفتم داخل حیاط ...

تکیه دادم به دیوار بی اراده اشکام میبارید ...

صدای متین رو جلوم شنیدم ...

متین : نیلوفرر اینجا چیکار میکنی چرا گریه میکنی ...

ماجرارو برای متین توضیح دادم و اونروزم براش گفتم ...

متین : نگران نباش الان میرم با آرمان حرف میزنم...

صورتمو با دستم پوشوندم ...

هرجا باشم باید گریه کنم حتی تو بهترین شرایط ...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که صدای آرمانو شنیدم ...

آرمان : تو از کی تا حالا انقدر لوس بودی من نمیدونستم ...

صداش آروم و مهربون بود وای خدایا شکرت ...

سرمو آوردم بالا و گفتم ...

_لوس خودتی ...

خندید و اشکامو پاک کرد ...

آرمان : اوو یه جوری این پسره گفت فک کردم چیشده _خب نذاشتی برات توضیح بدم که ...

دوباره خندید و گفت ...

آرمان: الان من یه گندی زدم باید درستش کنم ...

_دختر رو انداختی به جونه من الان فک میکنن ما چقدر باهم مشکل داریم آرمان : آره حالا درستش میکنم

_چجوری

دستمو گرفت و گفت اینجوری.....

لبخندی زد و همراهش راه افتادم به سمت سالن....

وارد که شدیم برنامه بعدیشون شروع شده بود ...

آروم نشستیم و به برنامه نگاه کردیم ...

برنامه خوبی بود ...

یه ساعتی گذشت که ظاهرا برنامه تموم شد ...

نمیدونم چرا حالت تهوع داشتم ...

_آرمان آرمان : هوم

_حالت تهوع دارم ...

برگشت سمتم ...

آرمان : وا چرا _نمیدونم

آرمان : اینجا چی خوردی

_یه لیوان آبمیوه همونکه خودت بهم دادی آرمان : همین؟

_آره

آرمان: میخوای بریم دکتر _ نه بابا خوب میشم آرمان: فک نکنم

_مهم نیست حلالم برو پیش دوستات منتظرتن آرمان: آخه تو _ آخه نداره آرمان: باشه ...

نشستم روی صندلی هیچکس از سالن نرفت بیرون بابا مثلاً برنامه تموم شده ها ... عرفان
اومد نشست کنارم ...

عرفان: چرا رنگت پریده

_وا عرفان: والا

_چیزیم نیس چرا نمیری پیش دوستات عرفان: ازشون خوشم نمیاد _عجب چرا هلیا رو
نیاوردی عرفان: حوصله نداشت

_تارا چی

عرفان: اونم همینطور _کاش منم نمیومدم عرفان: وا چرا

_مهم نیست

عرفان: دخترا خیلی دارن نگات میکنن

_از همون موقع که اومدم همینطوره البته الان یکم بدتره عرفان: میدونی چرا

_نه

عرفان : به خاطر اینکه آرمان تورو نامزد خودش اعلام کرده بعد دیدن داری با این پسره پورسلیم که اصلا به دخترا پا نمیده و باهاشون نمیزنه حرف میزنی بعد با متین یکم گفتیو خندیدی حالام که من پیشتم ...

خندیدم و گفتم ...

_ینی منظورت اینه با پسرای خوشگل دانشگاه حرف زدم عرفان : دقیقا

_برو بابا به چه چیزایی فک میکنن اینا فقط دغدغه ذهنیشون اینه با یکی از شماها حرف بزنی

عرفان : ینی تو اگه زن آرمان نمیشدی و بین ماها نبودی تلاش نمیکردی یه پسر خوشگل باهات حرف بزنه _نه مگه دیوونم عرفان : چه جالب...

دیدم متین با لبخند داره میاد پیشمون ...

متین : سلام _سلام خوبی متین : بد نیسم

عرفان : آرمان داره چیکار میکنه متین : بین دخترا گیر افتاده

عرفان : نیلوفر بلند شو بلند شو برو یه خودی نشون بده _باش کجاس....

متین با دستش نشونم داد بیچاره آرمان ...

رفته طرفشون و با صدای بلندی گفتم ...

_خانومااا لطفا برید کنار ...

با تعجب برگشتن سمتم قیافه حق به جانبی گرفتم و از بینشون رد شدم و دست آرمانو گرفتم

و از بین اون همه دختر کشیدمش بیرون

....

صدای دخترارو میشنیدم ..

_دختره عوضی

_حالم ازش بهم میخوره

_فک کرده کیه ...

آرمان : وای خوب شد اومدی داشتم دیوونه میشدم _دیگه دیگه

آرمان: نفسم بالا نمیومد

_اخی

آرمان : خب بریم دیگه

_بریم ...

سوار ماشین شدیم بعد یه ساعت رسیدیم خونه خسته بودم

هلیا و تارا آهنگ گذاشته بودن و داشتن میرقصیدن متوجه حضور منو آرمان نشدن

ضبطو خاموش کردم تا متوجهمون شدن ...

هلیا : عههه شما کی اومدین

_همین حالا تارا : متین کو آرمان : هنوز نیومده

تارا : میدونم نیومده دارم میپرسم چرا نیومده آرمان : من چمیدونم

تارا و هلیا جفتشون رفتن طبقه بالا و داد کشیدن : آرمان نیا تو اتاقتون نیلوفر تو بیااا...

شونه ای بالا انداختم رفتم بالا وارد اتاق که شدم تارا حمله کرد سمتم....

_وا چیشده

هلپا : خوشگل کردی میخواستی دل کیو ببری

_دل هیشکیو من وقت نکردم آرایش کنم فقط یه رژ زدم ...

تارا مرموز نگام کرد و گفت...

تارا : باهمم که ست کردین

_خودش گفت

تارا : خودش گفت؟

_اره به خدا

هلپا : خوش گذشت

_نه

تارا : عه چرا

_نگاه کل دخترای دانشگاه روم بود

تارا : آره دیگه پسر خوشگل دانشگاه و مال خودت کردی توقع داری هیشکیم نگات نکنه

قضیه پرهامو برایشون تعریف کردم ...

تارا : وای راس میگی

_اوهوم

هلیا: واقعا گفت میاد خواستگاریتت

_اوم

تارا: آرمان غیرتی نشدد؟؟؟

_نشد؟ داشت از عصبانیت منفجر میشد ولشون میکردی همدیگرو میزدن تارا: وای چه باحال

_چیش باحاله داشتم می مردم ...

تقه ای به در خورد ...

تارا: کیهههه آرمان: منم میشه پیام تو هلیا: نهههه

آرمان: میخوام لباس عوض کنم تارا: به ما چههه

در باز شد و آرمان اومد داخل ...

هلیا پوکر نگاش کرد و گفت ..

هلیا: مگه نگفتم نیا داخل

آرمان: منم که گفتم میخوام لباس عوض کنم ...

تارا ریز خندید و گفت ...

تارا: آرمان چه خبر از پرهام ...

زدم تو سرش که خندید ...

آرمان : اسم اون عوضیو جلو من نیار

هلیا : عوضی؟ منکه یادمه خیلی خوب بود اگه اون نبود الان نیلوفرم اینجا نبود

آرمان روشو برگردوند تو چشمای هلیا نگاه کرد و گفت...

آرمان : برید بیرون میخوام لباس عوض کنم تارا : نیلوفرم میخواد لباس عوض کنه هلیا خندید و گفت ...

هلیا : پس قطعاً با حضور ما همیشه تارا بلند شو بریم

آرمان چشماشو گرد کرد و اومد بالشت و برداشت و زد توسر هلیا...

هلیا ام با خنده گفت ...

هلیا : اگه به عرفان نگفتم یه آشی برات نپختم ...

آرمان : برو بیرون بچه

هلیا زبونشو واسه آرمان درآورد و از اتاق رفت بیرون ...

آرمان : وای بیچاره عرفان که این زنشه خندیدم و گفتم ...

_چشه دختر به این خوبی فقط یکم شیطونه...

چند دقیقه پوکر نگام کرد که گفتم ...

_چیه خوشگل ندیدی

آرمان : نه زشت ندیده بودم که دیدم

چرا دیده بودی وقتی میری جلوی آینه میبینی ...

آرمان : بچه زبونتو کوتاه کن _نچ نمیخوام

چشمامو با صدای آرمان باز کردم...

آرمان: نیلو بیدار شو ...

با صدای خواب آلودی گفتم ...

_سلام صبح بخیر آرمان : صبح توعم بخیر

_چیزی شده؟

آرمان : راستشو بخوای آره

_چیشده

آرمان : مامانم تنهایی میخواد بیاد اینجا

_واقعا آرمان : آره _کی؟

آرمان : نیم ساعت دیگه ...

مته برق گرفته ها پریدم بالا و گفتم ...

_چییی

آرمان : ساکتو جمع کردم که برین هتل

_ای بابا چرا زودتر بیدارم نکردی ...

سرشو انداخت پایین و زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم ...

وارد هتل شدیم هلیا با حرص گفت ...

هلیا : اه دوباره هتل

تارا : من نمیدونم مامان این چرا انقدر میاد اینجا _ بچه ها باورتون میشه من تاحالا مامان
آرمانو ندیدم تارا : وا عکسشو بت نشون نداده

_نه

هلیا : عجب....

خودمو انداختم روی تخت و کیفمم پرت کردم سمت تارا ...

تارا : هووو چوب لباسی نیستماا _ برا من هسی تارا : گه نخور _ من تورو نمیخورم تارا : هه هه
خندیدم _ نگفتم بخندی

هلیا : نیلوفر تو بلد نبودی جواب تارا رو بدی چیشده جدیدا میزنی آسفالتش میکنم ...

خندیدم و گفتم ..

_تاثیرات آرمانه

تارا : عه اینطوریه پس منم باید با متین یه مشورتی داشته باشم

_هرطور مایلی.....

لباسامو عوض و موهامو باز کردم ...

تارا: بچه هاااا هلیا: چیه

_بله ذوق زده گفت

تارا: متین الان زنگ زد

_ خیلی چیز عادیه

تارا: اینکه آره ولی حرفی که زد مهمه هلیا: بنال دیگه

تارا: متین گفت میاد خواستگاریم

_هن؟

هلیا: چیشد؟

تارا: متین میخواد بیاد خواستگاریم هلیا: تو همین چند وقتههه

_هنوز مونده تا دوسال تموم شه هااا

تارا: میدونم گفت بعد دوسال گفت حتی اگه شده زودتر گفت میخوام زودتر همه بفهمن که

تو خانومی هلیا: خیلی خوبه ایول بهش...

رفتم تارا رو بغل کردم و گفتم ..

_واست خوشحالم عزیزم ...

تارا ام بوسم کرد ...

زد زیر خنده و گفت ...

تارا: البته بگما متین گفت به شماها نگم که حسودی نکنین

هلیا: چه حرفا حسودی کجا بود بش بگو عرفانم میاد خواستگاری من

نفس عمیقی کشیدم ... باز خوش به حال اونا که فهمیدن عشق زندگیشون دوششون داره یا نه

منکه هنوز همونم نفهمیدم...

هلیا: نیلو چرا ساکتی _ حرفی واسه گفتن ندارم تارا: مطمئنی نداری

_اره ...

گوشیم زنگ خورد آرمان بود ...

_الان میام

تارا: که حرفی واسه گفتن نداری...

وصل کردم ..

_الو

آرمان: سلام خوبی

_مرسی تو خوبی آرمان: ممنون رسیدین

_آره

آرمان: خب خدا را شکر ...

سکوت کرده بودیم صدای نفساش میومد ...

آرمان: راستی شنیدی متین به تارا چی گفته _خواستگاری و این حرفا آرمان: آره

_تارا همین حالا گفت

آرمان: متین گفت بش گفته نگه بهتون _اون نمیگفت تو میگفتی ...

خندید و گفت ...

آرمان: آره حواسم نبود

_خوشبخت بشن

آرمان: امیدوارم ...

خندید و ادامه داد ..

آرمان: عرفان تا فهمید متین گفته میاد خواستگاری تارا به من گفت به تو بگم که اونم میاد

خواستگاری هلیا خودش روش نمیشده بهش بگه ...

خندیدم و گفتم ..

_از کی تاحالا عرفان انقدر خجالتی شده آرمان: واسه خودمم سوال بود

_عجیبه

دوباره سکوت کردیم ... انگار چیزی میخواست بگه ...

آرمان: خب دیگه کاری نداری _نه برو

آرمان : خدافظ ...

گوشیو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم چی میشد آرمانم بگه منم میام خواستگاری تو ولی امکان نداره اون هیچوقت نمیگه اینو.....لباس پوشیدم و از هتل زدم بیرون ...

وارد پاساژ شدم ...

مانتو و شلوار و شال میخوام خب اول بریم سراغ شلوار...

وارد مغازه شدم و بعد از یه ساعت بالاخره یه شلوار خوب خریدم....

خسته شدم .. به خودم خندیدم آخه آدم انقد زود خسته میشه....

وارد مغازه روسری فروشی شدم و رو کردم به فروشنده ...

_بخشید آقا شال گلپهی دارین فروشنده : بله یه لحظه ...

خانومی میان سال درگیر دوتا روسری بود سخت مشغول بود رو کرد به من ...

خانومه: بخشید دخترم

_جانم

خ : بین کدوم یکی از این روسریا قشنگن

_اممم سمت راست

خ : ممنونم عزیزم که بهم گفتی خودمم اینو بیشتر دوست دارم _کاری نکردم که ...

خانومه زودتر از من، از مغازه رفت بیرون شال رو خریدم و از مغازه اومدم بیرون ...

دیگه جون نداشتم از خرید مانتو صرف نظر کردم ...

خانومه خیلی پلاستیک دستش بود جلوم داشت حرکت میکرد یهو پلاستیکاش از دستش افتاد
وسایلهش پخش زمین شد ...

دویدم و رفتم پیشش و کمکش کردم که وسایلهش رو جمع کنه ...

خانومه : ممنونم عزیزم ...

لبخندی زدم و گفتم ..

_ خواهش میکنم چیزه شما کاری دیگه ندارید خ : نه میخوام برگردم خونه

_ وسیله دارید خ : با آژانس میرم

_ خب منکه ماشین دارم میرسونمتون خ : نه گلم خودم میرم _ اچه چرا تعارف میکنین خ :
تعارف چیه

بعد از کلی اصرار قبول کرد که برسونمش ...

نمیدونم چرا حس خوبی بهش داشتم ...

سوار ماشین شدیم ...

خ : اسمت چیه عزیزم _ نیلوفر اسم شما چیه خ : مریم

_ اسمتون قشنگه خ : همچین نیلوفر جون

_ بهتون بگم مریم جون اشکالی داره؟ مریم جون : نه عزیزم خیلیم خوبه

_ خب کجا برم

مریم ج : برو بهت میگم نیلوفر جان میتونم شمارتو داشته باشم بیشتر باهم صمیمی شیم آخه خیلی ازت خوشم اومده _بله چرا که نه بنویسید

نیمه های راهو رفتم نزدیکای خونه خودمون شدیم ...

مریم ج : عزیزم من همینجا دیگه پیاده میشم بیشتر از این بهت زحمت نمیدم

_چه زحمتی اخه

مریم ج : نه همینجا خوبه تا همینجام خیلی زحمت کشیدی _باشه هر جور راحتید مریم ج :

خدافظ عزیزم

_مراقب خودتون باشید مریم جون مریم ج : همچنین گلم ...

از ماشین پیاده شد ...

اینجا که خیابون خونه خودمونه

نکنه نه نه نیلوفر فکرای الکی نکن تو این خیابون کلی خونه هست ...

سرمو تکون دادمو به رانندگیم ادامه دادم

وارد هتل شدم خیلی خوابم میومد ...

تارا : سلام چیا خریدی

_به تو چه هلیا : هنو قهری _به خودم مربوطه

تارا : ای بابا خو حالشو نداشتیم بیایم

_باشه منکه چیزی نگفتم ...

یهو هلیا پرید رو سرم که باهم افتادیم رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم ...

هلیا : بگو قهر نیستم بگووووو

خیلی آدم قلقلکیم به خاطر همین قبول کردم

هلیا : حالا شد دختر خوب

_ایش.....

خزیدم زیر پتو و چشمامو بستم

آرمان

مامان رفت خرید عرفانم و متینم رفتن سراغ عشقاشون ...

من بدبختم تو خونه تنها حوصلم سر رفته بودخواستم زنگ بزnm به نیلوفر که گفتم ولش کن

باهم که حرفی نداریم ...

یه ساعتی گذشت که متین و عرفان اومدن.....

_چه زود اومدین

عرفان : هلیا گفت تا نیلوفر برنگشته باید برگردن _چرا

متین : چون بهش نگفتن که با ما میان بیرون _خو چرا

عرفان : دیگه اونشو به ما نگفتن

_عجب

صدا زنگ در خونه اومد ...

_مامانم اومد

مامان وارد سالن شد ...

_سلام مامان خوشگلم مامان : سلام پسرم

_اووو چقدر چیز خریدی مامان مامان : آره

_خب حالا چیا خریدین

مامان : اینارو ول کن یه روسری خوشگل خریدم _بینم...

مامان روسری جلوم گرفت خیلی قشنگ بود

_وای مامان این خیلی قشنگه

مامان : اینو یه دختر خانوم مهربون و خوشگل واسم پسندید _چه دختر خوش سلیقه

ای.....

مامان : آره خب برو کنار خیلی حرف زدی کار دارم _مااااان مامان : یاماان _اها بله فهمیدم

مامان : آفرین

اتاق من شده واسه مامانم منم بدبختم نه عرفان و نه متین رام نمیدن تو اتاقشون بی شعورا..

باید رو کاناپه بخوابم ...

_عرفاااان عرفان : بناااال

_بزا پیام تو اتاقت عرفان : عمرااااا

_بمیری

دراز کشیدم رو کاناپه و گوشیمو گرفتم دستم هیچیم تو این نیس عکس نیلوفر اومد رو
گوشیم و سریع رفت خو پ چرا قطع کرد ولش لابد کاری نداره

نیلوفر

حوصلم سر رفت کرم ریختم الکی زنگ زدم به آرمانو سریع قطع کردم لابد کلی فوشم داده
....

هلیا : نیلو

_ها

هلیا : حوصلم سر رفته _به من چه

هلیا: ممنون واقعا

_خواهش میکنم....

شب شد خوابم میومد اومدم بخوابم که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود ...

_بله؟

_سلام گلم ...

مریم جون بود ..

_سلام مریم جون مریم ج: خوبی گلم _ممنون شما خویید

_به خویت عزیزم

_کاری داشتید

_فردا میای خونه ما

_فردا؟ آخه چرا

_میخوام بیشتر باهم آشنا شیم

_اها باشه مزاحم میشم

_مزاحم چیه مزاحمی گلم آدرسو برات میفرستم

آدرسو فرستاد شک شدم ...

این دقیقا آدرس خونه خودمونه وای نه امکان نداره ینی مریم جون مامانه آرمانه نههه....

انقدر فکر و خیال تو سرم بود که خوابم نمی برد...

نفهمیدم کی خوابم برد

چشمامو باز کردم هلیا و تارا هنوز خواب بودن

سریع لباس پوشیدم خداراشکر این هفته دانشگاه نداشتیم

خب دیگه لازم نیس به آدرس نگا کنم بلام ...وای اگه آرمانم اونجا باشه چی وای خدا تو چه بدبختی گیر افتادما....

رسیدم به خونه پیاده شدم و زنگ زدم در باز شد

مریم جون بالبخند ایستاده بود روبه روم ...

مریم جون : سلام عزیزم به خونه ما خوش اومدی ...

من باید بگم به خونه ما خوش اومدییی نه تو به من ...

_ممنونم چه خونه قشنگی

مریم ج : نظر لطفته ولی اینجا خونه پسرمو دوستاشه من چند روز اومدم اینجا بمونم و برم

_اها اومدین پسر تونو ببینید

_بله دلم براش تنگ شده بود

_اخی

_بیا داخل عزیزم

_چشم

وارد سالن شدم و نشستم رو مبل ...

جونم نشست روبه روم ...

_پسرمدوتا رفیق داره که خیلی باهم صمیمین واسه تخصص اومدن تهران

چه جالب

خوبه ها ولی پسرم نیامد به ما سر بزنه منم دلتنگش میشم خودم میام خواهراشم خیلی

دلتنگن ولی اونام وقت نکردن بیان

الهی چه خواهرای خوبی ...

زنگ خونه زده شد ...

در باز شد و متین و عرفان اومدن داخل ...

منو که دیدن چشماشون گرد شد ..

مریم ج : تعجب نکنین دوست منه ...

یهو متین گفت ..

متین : دوستت مریم ج : آره مگه چیه عرفان : ه ..هیچی خیلیم خوبه

مریم ج : بشینید باهم آشنا شید تا من برم چایی بیارم نیلوفر جون اینا رفیقای پسرم هستن

خوشبختم از آشناییتون ...

متین داشت از خنده میترکید ...

متین : خب نیلوفر خانوم بشینید بیشتر باهم آشنا شیم

خودمم خندم گرفته بود ...

مریم ج : والای این قندا کجاست ...

اصلا نفهمیدم چرا اینو گفتم ...

_کابینت بالا سمت راست ...

یهو متین منفجر شد از خنده ...

مریم ج : چیبییی ...

رفت سراغ همون کابینت و دید قندا همونجاس ...

مریم ج : از کجا میدونستی

_چیزه میدونین من از بچگی حس ششمم قویه عرفان : اها حس ششمتون قویه _بله

متین : کاش منم حس ششمم قوی بود مریم ج : پس خیلی باید باهوش باشید عرفان : حتما

دیگه ...

مریم جون دوباره برگشت سمت آشپزخونه

متین اروم گفت ..

_که حس ششمت خیلی قویه...

منم مٹ خودش آروم گفتم ...

_ببند حواسم نبود ...

جون چایی و کیک آورد و نشست ..

مریم ج : بخور عزیزم

_ممنون چرا زحمت کشیدین.....

اومد جوابمو بده که صدای زنگ در خونه اومد ...

متین لبخند مرموزی زد ...

_کوفت ...

مریم ج : فک کنم پسر مه برم درو باز کنم....

چند ثانیه گذشت که آرمان اومد داخل اخماش توهم بود منو که دید چند لحظه ایستاد و

اخماش باز شد ...

مریم ج : اینم پسر آرمان ، آرمان نیلوفر جون که دیروز بهت گفتم آرمان : اها...ای..ایشون

دوستتون

مریم ج : بله خب پسر بشین واسه توعم چایی بیارم با نیلوفر جونم آشنا شو ...

مریم جون رفت داخل آشپزخونه ...

عرفان خندید و گفت

_: خب بیاین باهم آشنا شیم ...

متین : خب من متین هستم ...

آرمان : کوفت تو اینجا چیکار میکنی

_من از کجا باید می فهمیدم که مامانه توعه آرمان : الان ینی ما باید باهم آشنا شیم _آره ...

آرمان : ببخشید خانوم شما چند سالتونه متین : آقا میشه من بگم آرمان : تو که نمیدونی

_مسخره

آرمان : خو من وقتی میشناسمت چجوری دوباره بشناسمت _ به نظرت اینو مامانت میدونه وای
 آرمان حالت خوب نیستا آرمان : درک کن من خستم
 _مامانت اومد

مریم ج : بیا پسرم چاییتو بخور آرمان : دستت درد نکنه مامان مریم ج : خواهش میکنم خب
 نیلوفر جون چه خبر
 _سلامتی، خونتون خیلی قشنگه

مریم ج : والا این سلیقه پسرمو دوستاشه متین : نظر لطفونه
 _خونه خیلی بزرگ و خوبیه مطمئنم صاحب خونه به این راحتیا بهتون نداده مریم ج : منم
 همینو بهشون گفتم

آرمان : والا یه شرطایی داشت میخواید بگم براتون؟ متین: نه داداش چیو بگی میخوای
 بدبختیمو بگی
 ج: وا بدبختی چرا عرفان : حالا بماند خاله جون ...

قیافمو بردم تو همو به سه تا پسرا نگاه کردم و براشون خط و نشون کشیدم ...
 متین خندش گرفته بود

مریم ج : چه خبره اینجا؟

آرمان : هیچی مامان جان من برم تو اتاق عرفان : کدوم اتاق آرمان : اتاق خودم متین : شما
 اتاقی نداری

آرمان : مامان میشه برم تو اتاقی که داخلش هستین مریم ج : برو پسرم ...

آرمان در حال بلند شدن ابرهاشو انداخت بالا ...

متین و عرفانم بلند شدن رفتن تو حیاط...

_خب مریم جون من برم دیگه مریم ج : کجا گلم

_یه سری از کارام مونده

مریم ج : باشه گلم خوشحال میشم بازم ببینمت _همچنین خدافظ ...

وارد حیاط نشده بودم که صدای متین و عرفانو شنیدم ...

متین : خو وایسا منم حرف بزمن بعدش که تارا گفت که نیلوفر نفهمه اومدن با ما بیرون هلیا

اینو گفت تواینجوری عصبی شدی از دیشب تاحالا نمیزاری من حرف بزمن

ینی چی چرا به من نگفتن که با متین و عرفان اومدن بیرون ...

با عصبانیت از کنارشون رد شدم ...

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم ...

اینا راجبه من چه فکری میکنن من بچم ...

پامو گذاشتم رو گاز ... ده دقیقه ای رسیدم هتل ...

درو باز کردم هلیا و تارا طلبکارانه نگام میکردن ...

با طعنه گفتم ..

_علیک سلام چیه چرا اینجوری نگا میکنین

هلیا : حالا دیگه به ما نمیگیو میری خونمون و با مادر شوهرت دوست میشی ...

حرفش بیشتر داغم کرد رفتم جلوش نمیخواستم سرش داد بکشم با حرص صدام از بین دندونای قفل شدم اومد بیرون ...

_عه حالا دیگه شما به من نمیگینو با همسراتون میرید بیرون ...

نگاه هلیا عوض شد ...

تارا : کی..بهت گفت

_حالا اونش مهم نیست مهم اینه که شما منو بچه حساب میکنین منکه میدونم متین یا عرفان

بهتون گفته این اتفاق واسه من افتاده من میخواستم خودم بهتون بگم من مته شماها نیستم خیلی نامردین خیلی

تارا: آ..آخه ما..

_هیچی نگو مثلا دوستای صمیمی هسیم خیلی بده که وقتی میرسید به عشقاتون کلا منو یادتون

میره هلیا : انقد تند نرو ما به خاطر این بهت نگفتیم که دلت نشکنه که پیش خودت نگی

آرمان چرا اینجوری نیست _مگه من بچم که به دوستای چندین سالم حسادت کنم

تارا : خب ما نمی خواستیم حتی یه درصد ناراحت بشی و گرنه تورو بچه به حساب نیاوردیم

_همین دیگه هنوز منو نشناختین هلیا : بس میکنی نیلوفر یا نه

_چیشد تازه یه چیزیم بدهکار شدم هلیا : چرت و پرت نگو حوصله ندارم

_باشه اینطوری هلیا : آره اینطوریه ...

_باشه پس منم اینجا نمیومم هلیا : به سلامت

کیفمو برداشتم که برم تارا جلومو گرفت ...

تارا : به خدا نیلوفر بری نه من تو _تارا برو کنار ظاهرا من اضافیم هلیا : آره یه چیزی تو این

مایه ها تارا : خفه شو هلیا

_شنیدی که ...

باز اومدم رد شم که بازومو گرفت ...

تارا : جون آرمان جون مامانت جون فرهان جون هرکی که دوست داری نرو اگه تو بری

دوستیمون از هم میپاشه _یه نفر خیلی دلش میخواد این اتفاق بیفته

تارا : هلیا عصبانیه یه چیز میگه بعد پشیمون میشه هلیا : نه من پشیمون نمیشم بزار بره به

درک ...

یهو تارا داد کشید ...

تارا : بهت گفتم خفه شو هلیااا اگه واسه تو مهم نیست که بره واسه من مهمه باشه نیلوفر ما

اشتباه کردیم که بت نگفتیم هلیا : معذرت خواهی نکنن ...

نمیدونم چرا ولی بی اختیار اشکام از چشمم میومدن ...اینه هلیا اینه اون هلیایی که من

میشناختم چرا عوض شده چرا من دیگه براش مهم نیستم ...

تارا : بس هلیا بس کننن با حرفات کارو بدتر نکن ...

با صدای آروم و گرفته ای گفتم ...

_هلیا عوض شدی باشه تارا من نمیرم ولی فهمیدم چقدر واسه هلیا ارزش دارم ...
 نشستم روی تخت و چشمامو بستم ...
 اینم از رفیقمون
 صدای بهم خوردن در اومد چشمامو باز کردم هلیا رفته بود
 روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی ولی خوابم برد ...
 از خواب بیدار شدم تارا نبود ...
 ساعت ۱ شب بود که گوشیم زنگ خورد عرفان بود ...
 _الو ...
 صداش خیلی عصبی بود ..
 عرفان : بلند میشی میای..... فهمیدی همه هستن دارم برات ...
 اینارو گفت و قطع کرد ...
 این چرا با من اینجوری حرف زد ...
 حوصله رانندگی نداشتم...
 پیاده راه افتادم بعد بیست دقیقه رسیدم
 همشون تو پارک ایستاده بودن فقط هلیا رو نیمکت نشسته بود ...
 رفتم جلو و رسیدم بهشون ...

_سلام ...

عرفان عصبی نگام کرد ...

_چته تو...

یهو اومد جلومو داد کشید ...

عرفان : با چه حقی زنه منو به گریه انداختییی که راهی بیمارستان شههه ...

از دادی که زد ترسیدم خیلی بد داد کشید ...

آرمان فهمید ترسیدم ...

آرمان : سرش داد نکش...

عرفان توجهی به آرمان نکرد و بدتر داد کشید ...

عرفان : چرا اینکارو باش کردیییی ...

اصلا نمی فهمیدم داره دربارہ چی حرف میزنه از ترس زبونم بند اومده بود ...

عرفان : جواب منو بدههه ..

_درباره...چی ..حرف میزنی عرفان : خودتو نزن به نفهمییی

آرمان : عرفان هراتفاقی که بین نیلوفر و هلیا افتاده به تو هیچ ربطی نداره خودشون بلدن

حلش کنن عرفان : خفه شو آرمان نیلوفررر جواب منو بدههه با توعممم لال شدییی هان ...

یهو آرمان بدتر عرفان داد کشید ...

آرمان : سره زنه من داد نکششش عرفان : به تو هیچ ربطی ندارههه

آرمان : تا من هستم حق نداری سرش داد بکشی

از اینکه آرمان پشت من درومد احساس غرور کردم ...

عرفان : چیشده پشتش درومدی

آرمان : به تو مربوط نیس فقط یه بار دیگه سرش داد بکش بین چیکارت میکنم

جفتشون سکوت کردن و با عصبانیت تو چشمای هم دیگه نگاه کردن ...

_هلیا به عرفان چی گفتی ...

پوزخند زد ...

_پوزخند نزن جواب منو بده ...

دوباره پوزخند زد ...

_اون چیزایی که بهش گفتی هیچی اینم گفتی که میخواستم برم گفتی به درک برو اینو چی که

گفتی من اضافیم، نگفتی دیگه هرچی که به نفع خودت بوده رو گفتی آفرین هلیا آفرین حالا

شوهرتو میاری جلو که ازت دفاع کنه این بین منو تو بود پس به عرفان ربطی نداره ولی تو

برای بزرگ نشون دادن خودت عرفانو آوردی جلو....

هلیا آروم اشک می ریخت یهو عرفان شالمو گرفت و کشید و با حرص گفت ...

_مگه نگفتم حق نداری اشکشو در بیاری ...

از حرکتی که انجام داد شکه شدم ...

چرا اینجوری میکرد

آرمانم محکم یقه عرفانو گرفت و کشید با عصبانیت سرش داد کشید و گفت ...

_فک کردی کسی پشتش نیس هاننن فک کردی بی کسه که اینجوری داری باهاش حرف میزنی وقتی من هستم حق نداری اینجوری کنی شالشو میکشی؟ تو غلط میکنی مگه چیکارت کرده اگه تو پشت هلیایی منم پشت نیلوفرم فهمیدی عرفان عصبی تو چشمای آرمان نگاه میکرد

متین رفت جلو از هم جداشون کرد

متین : قرار نیست به خاطر اختلاف دوتا رفیق دوتا رفیق دیگه باهم دعوا کنن حالا هر اتفاقی که بینشون افتاده به شما دوتا هیچ ربطی نداره

آرمان : منم همینو به این آقا گفتم ولی قبول نکرد و کار خودشو کرد متین : باشه حالا تمومش کنید دیگه.....

همگی سکوت کرده بودیم... هلیا اومد بیاد سمت من که وسط راه از حال رفت و افتاد رو زمین با سرعت رفتم پیشش عرفان هی صداش میکرد بیهوش بود

عرفان بغلش کرد و تا ماشین دَآوید...

منو آرمانم سوار ماشین شدیم و پشت سر عرفان راه افتادیم از نگرانی داشتم می مردم رسیدیم بیمارستان ...

دکتر از اتاق اومد بیرون ...

عرفان : آقای دکتر چیشده حالش خوبه؟

دکتر : چیزی نیس فشارشون افتاده الانم بهشون آرامبخش زدن حالشونم خوبه تارا :
خداراشکر.....

عرفان رفت پیشه هلیا منم نشستم رو یکی صندلیا آرمانم اومد نشست کنارم ...

آرمان : رنگت پریده

_واقعا آرمان : آره _آرمان

_بله

_ممنون

_بابت چی

_که ازم دفاع کردی و پشتتم بودی

_وظیفه بود آخه داشت زور میگفت

_نمیدونم چرا اینطوری کرد

_خیلی حساسه رو هلیا

_انقدر که به من بی احترامی کنه خوردم کنه

_نمیدونم والا....

خیلی ناراحت شدم از دست عرفان مگه چیکار کرده بودم که اینجوری باهام کرد اگه دلم با

هلیا صاف شه با عرفان همیشه ...

آرمان : امشب پیش من باش تنها نرو جایی میترسم عرفان بیاد سراغت الانم که هلیا برا
دومین بار اومده بیمارستان _ چرا دومین بار

_ظاهرا دفعه اول انقدر گریه کرده که اومده بیمارستان

_الهی

_من موندم شما که انقدر همو دوست دارین چرا اینجوری میکنین

_نمیدونم جفتمون عصبی بودیم ولی باز هرچی که بشه به عرفان ربطی نداره

آرمان : خب آره ...

هلیا از بیمارستان مرخص شد ...

تقریبا از عرفان میترسیدم ...

هلیا دست عرفانو گرفته بود و از بیمارستان خارج شدن عرفانم خشمگین به من نگاه کرد ...

منو آرمانم کنار ماشین ایستاده بودیم ...

عرفان اومد سمت آرمان نا خواسته رفتم پشت آرمان

عرفان : نمیخوام هلیا بره هتل آرمان : خونم که نمیتونی بیاریش ...

عرفان یه نگاه به من کرد و پوزخند زد و گفت...

_تو هتل جاش امن نیست آرمان : دلیلش؟ عرفان : پشت سریت آرمان : این مسخره بازیا

چیه عرفان : مسخره بازی نیس _مگه من چیکارش میکنم عرفان : ببند دهنتو

آرمان : هی هی درست حرف بزن ...

تارا و متین اومدن پیشمون ...

متین : دوباره دارین دعوا میکنین

_اخه بد حرف میزنه

عرفان : نیلوفر یه کاری نکن که بزnm داغونت کنم

تارا : هی عرفان قرار نیست هرچی دلت بخواد بگیا اصلا نیلوفر کاری نکرده هلیا به خاطر

حرفای خودش گریه میکنه و گرنه نیلوفر اصلا بهش حرفی نزد ...

عرفان با خشم برگشت سمت تارا که متین جلو تارا ایستاد ...

متین : چیه میخوای سر تارا هم داد بکشی خودتو کنترل کن عرفان اگه به داد کشیدنه منم

بldم داد بکشم ولی حرمت نگه میدارم تو عم حرمت نگه دار ...

عرفان اومد جوابشو بده که با اومدن هلیا حرفش نصفه موند ...

عرفان : عزیزم چرا اومدی بیرون از ماشین هلیا : چرا نمیریم هتل

عرفان : شما قرار نیست بری هتل هلیا : من میخوام برم همینکه گفتم ...

اینو گفت و رفت ...

آرمان نشست تو ماشین و منم نشستم ...

رسیدیم هتل و پیاده شدم ...

تارا و هلیا زودتر رسیده بودن ...

_سلام

تارا: سلام هلیا: سلام _بهتری هلیا

_بد نیستم تو خوبی

_نه خیلی تارا: چرا

_نمیدونم ضربان قلبم بالاس ...

هلیا اومد روبه روم ایستاد ...

هلیا: آجی تورو خدا ببخشید غلط کردم به خدا من نمیخواستم عرفانو بفرستم جلو اصلا نداشت من کامل قضیه رو براش بگم یهو قاطی کرد و اومد سر تو داد کشید توان نداشتم جلوشو بگیرم ببخشید نیلوفر اشتباه کردم قول میدم قسم میخورم دیگه باهات اینجوری حرف نزنم تو فقط منو ببخش

_عزیزم تموم شد دیگه مهم نیست من فراموش کردم اصلا ما مگه باهم دعوا کردیم ...

بغلش کردم چند دقیقه تو بغل هم بودیم

آرمان

خسته و کوفته رسیدیم خونه مامان خواب بود ...

سرمو که گذاشتم رو بالشت خوابم برد

صبح با صدای داد و بیداد بلند شدم

از اتاق رفتم بیرون دیدم متین و عرفان دارن باهم دعوا میکنن ...

چه خبرههه متین : دیوونم کردد عرفان : خفه بابا

بس کنین مامانم کجاس عرفان : خرید متین : راستی بچه ها

ها

متین : تارا زنگ زد گفت هلیا و نیلوفر با هم آشتی کردن _عه چه خوب

عرفان : آره خوبه

_عرفان خودتو تو ذهن نیلوفر خراب کردی عرفان : هه نترس دخترا سریع یادشون میره

متین : اتفاقا همه چیز یادشون میمونه عرفان : نیلوفر فراموش میکنه

درحالی که داشتم از پله ها میرفتم بالا گفتم ...

_با توجه به شناختی که من رو نیلوفر دارم هیچوقت یادش نمیره...

با حرف عرفان ایستادم ...

عرفان : بر چه اساس اینو میگی ...

برگشتم سمتشو گفتم ...

_از اونجایی که هنوز رفتارای من یادشه، اینکه خودش یادش هست که هیچ، یاده منم میاره

مستقیم نمیگه تیکه میندازه عرفان : پس چرا هنوز خیلی باهات مهربونه پس لابد با منم

همینجوره _من باتو فرق دارم من شوهرشم ...

اینو گفتم و از پله ها رفتم بالا

صدای بهم خوردن در اومد ینی مامانم اومده

در اتاق و مامانم اومد داخل اتاق ...

_سلام مامان جان مامان : سلام پسرم ...

اومدم از اتاق برم بیرون...

مامان : بمون کارت دارم.....

_چشم خب بفرمایید ...

نشستم روبه روی مامان

مامان : یه چیزی ازت میپرسم راستشو بگو _چشم

مامان : چرا نامزدیتو با نسترن بهم زدی ...

با سوال مامان نمیدونستم چی بگم ...

_خب یکم که گذشت متوجه شدیم به درد هم نمی خوریم

_شما دوتا که خیلی عاشق هم بودین

_رفته رفته به این نتیجه رسیدیم

_تو داری یه چیزو از من پنهون میکنی

_نه مامان جان ..

_باشه....

دانای کل

از اتاق اومد بیرون ذهنش درگیر بود میدونست راستشو نگفته پسرشو میشناسه باید با نسترن حرف میزد به خاطر همین زنگ زد بهشو آدرس دانشگاهش رو گرفت ...
 نسترن رو خیلی دوست داره نمیخواه به این راحتی از دستش بده
 به راه افتاد مسیر خیلی زیادی نبود و بالاخره رسید
 با یکم جستجو پیداش کرد ...

نسترن : شما اینجا چیکار میکنید مریم جون مریم : میخوام باهات حرف بزنم نسترن :
 بفرمایید

مریم : عزیزم یه سوالی ازت میپرسم راستشو بگو _چشم

_چی باعث شد که نامزدیتون بهم بخوره

_خب

_راستشو بگو

_وقتی آرمان ازدواج کرده با یه دختر دیگه پس وجود من دلیل نداره

_چی میگی ازدواج چیه

_بله ازدواج پسر تون ازدواج کرده با یه دختر غریبه

_امکان نداره

_امکان داره الانم دختره تو همین دانشگاهه

_کو کجاس نشونم بده ...

نسترن با دستش نیلوفر و نشون میده ...

نگاهش به نیلوفر قفل میشه حتی فکرشم نمیکرد دختری که خیلی دوسش داره با پسرش ازدواج کرده باشه مغزش قفل شد دیگه هیچی نمیفهمید.....

نگاهش به نیلوفر بود سرش سنگین شد حس کرد قلبش نمیزنه مگه میشه پسرش که بیشتر از هرکسی بهش اعتماد داره ننگه ازدواج کرده اصلا چرا، چرا باید اینکارو بکنه

نیلوفر

از دانشگاه خسته و کوفته رسیدم هتل خودمو ول کردم رو تخت...

نفهمیدم چجوری خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم مریم جون بود

_سلام مریم جون

_امروز میای خونه ما

_اخره منکه

_اِخه نداریم گفتم بیا ...
 منتظر نشد جواب بدم قطع کرد ...
 چرا اینجوری کرد...
 نمیتونستم خوب نفس بکشم ...
 سریع لباس پوشیدم ساعت ۲ بود ...
 رسیدم و زنگ خونه رو زدم در باز شد ...
 وارد سالن شدم مریم جون عصبانی به صندلی تکیه داده بود آرمانم نشسته بود روی مبل ...
 _سلام خوبی مریم جون مریم ج : بشین روی مبل
 _چیزی شده
 _گفتم بشین
 آرمان : مامان آخه چرا نمیگی چیشده
 _آرمان تو ساکت شو نیلوفر تو جواب منو بده
 _بفرماید
 _تو با آرمان ازدواج کردی
 از حرفی که زد شوکه شدم رنگم پرید ...
 آرمان : مامان این چه حرفیه

مریم ج : آرمان نیلوفر حالش خوب نیست

آرمان : این هیچیش نیست خودشو به موش موردگی میزنه ...

سرمو آوردم بالا که جوابشو بدم نفسم یاری نکرد ...

کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون ...

سوار ماشین شدم پامو گذاشتم رو گاز و بلند بلند گریه میکردم ...

آخه چرااا چرااا باید نفس کوفتیم بگیره که نتونم جوابشو بدممم ...

نمیفهمیدم کجا میرم فقط میرفتم

یه روزی میرممم اون موقع دیگه هیچی برام مهم نیستت ...

این حرفای بی منطق بی جواب نیمونهنهه

با خوردن به یه ماشین به خودم اومدم ...

اینجا کجاس من چرا تو جادم

مرده از ماشین پیاده شد

از ماشین پیاده شدم ...

_خانوم چیکار کردییی

_بیخشید حواسم نبود

_حواست کدوم گورستونی بود ماشینمو داغون کردییییی

_ آقا درست حرف بزن

_ خسارتشو بده

_ من الان پول همراهم نیس

_ خب میتونی یه جور دیگه جبران کنی

_ خیلی عوضی

_ خب پولشو بده

_ وایسا آقا

من حتی یه قرونم پول همراهم نیست خدایا چیکار کنم ...

به آرمان که نمیتونم زنگ بزنم عرفانم که هیچی فقط متین میمونه شمارشو گرفتم

.....

آرمان

پیش مامانم خراب شدم دیگه باهام حرف نمیزنه ... با نیلوفر خیلی بد حرف زدم پشیمون

شدم...

از عصر که رفته برنگشته خیلی نگرانشم هرچی به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده ینی

جواب هیشکیو نمیده

با متین و عرفان نشسته بودیم و مامانم خواب بود...

یهو گوشی متین زنگ خورد ...

متین: عهه نیلوفره

_جواب بدهه

متین : الو نیلوفر

متین : چی کجایی

.....

متین : باشه باشه خودمو میرسونم

.....

متین : خدافظ

_چیشدههه

متین : تصادف کرده راندم خسارت میخواد نیلوفر پول نداره که خسارت بده خسارت نده یه

جور دیه جبران میشه میرم لباس بپوشم _چرا به خودم نگفتت

_توقع داری اونجوری که باهاش حرف زدی بهتم بگه

_منم میام

_باش فقط بدووو عرفان توعم اگه مامان آرمان بیدار شد دست به سرش کن

_باشه

نشستم تو ماشین و متین نشست پشت فرمون خیلی نگران بودم ...

نیلوفر

هوا خیلی سرد بود از استرس و ترس داشتم می مردم ...

گوشیم خاموش شد ...

_ خانوم چیشد پس

_ اقا خو منتظر باشین

_ من کم صبرم شمام که خوشگل

_ خفه شو عوضی...

لبخند کثیفی زد رومو ازش برگردوندم

وای خدا گوشیمم که خاموش شده حالا متین منو از کجا پیدا کنه ...

کاش به آرمان نگفته باشه

مرده آروم آروم داشت میومد سمتم ..

_ نزدیک من نشو

_ گفتم که کم صبرم ...

سرعتش زیاد تر شد عقب عقب رفتم که یهو شروع کردم دویدن نفس نداشتم حالم بد بود ...

آرمان

_یه زنگ بهش بزن پیرس کجاس

_باشه ...

_چیشد

_خاموشه لنتی خاموشه

_وای وای خاموشه خدا کنه براش اتفاقی نیفتاده باشه وای خدایا متیبین تند تر برووو

_باشه باشه.....

نیلوفر

سرم سنگین شد تعادل نداشتم یهو پام پیچ خورد و افتادم رو زمین بازوم محکم خورد رو زمین از درد به خودم پیچیدم مرده اومد بالا سرم سعی کردم بلند شم ولی نشد پام خیلی درد میکرد ...

مرده یقه مانتو مو گرفت و کشید سمت خودش تقلا میکردم با اینکه دستم خیلی درد میکرد سعی میکردم دورش کنم ولی اون نمیزاشت تکون بخورم شروع کردم به جیغ کشیدن

آرمان

_متیننن چراغ ماشینو بنداز یه چیزی اینجا میبینم

متین چراغو که انداخت با صحنه ای که دیدم قلبم ایستاد

متین : آرمانننن پیادههه شووو دیر رسیدیممم

نیلوفر جیغ میکشید که از دست اون عوضی خلاص شه

رفتم جلو نیلوفر منو دید...

بامحکم زدم تو شکم اون عوضیو گفتم _ خسارتت میخوای بیایا اینم خسارتت

متین : آرمان تو برو پیش نیلوفر من حساب اینو میرسم....

رفتم پیش نیلوفر بردمش سمت ماشین خودشو انداخت تو بغلم ...

بلند بلند گریه میکرد... به خودم فشارش دادم ... دستمو گذاشتم رو موهاشو نوازششون کردم

و آروم زیر گوشش گفتم ...

_تموم شد دیگه، پیش من جات امنه

_ک..کجا بو..دی

سرمو گذاشتم رو سرش و دستشو گرفتم یخ کرده بود

دیگه نمیزارم تنهایی جایی بره....

متین او مد پیشم ...

_رفتش وای نیلوفر حالش خوب نیست

_باید ببریمش بیمارستان

نیلوفر اصلا جون نداشت چشمش داشت بسته میشد خوابوندمش عقب ماشین و خودم نشستم

جلو.....

...رسیدیم بیمارستان

آروم نیلوفرو بردم تا سالن

بهش سرم زدن و دستگاه اکسیژن گذاشتن براش.....خوابش برد

متین او مد سمتم ...

متین : اگه یکم دیر تر می رسیدیم معلوم نبود چه اتفاقی میوفته _آره الانم به نیلوفر خیلی

آسیب رسیده

_آره ولی خدایی آرمان دیگه نزار تنهایی جایی بره گرگ زیاده

_اره دیگه نمیزارم تنهایی جایی بره ولی آخه اینکه خوشگله که دست من نیست پسرا

چشمشون به دخترای خوشگله

_یه دو سه بار پسرا مزاحم تارا شدن منم نذاشتم دیگه تنهایی جایی بره تا الانم دیگه پسری

مزاحمش نشده راستی منم برم به تارا بگم نیلوفر پیش ماس

_باشه.....

سرم نیلوفر تموم شد گونش زخم شده...

کمکش کردم از رو تخت بلند شه دستمو که گذاشتم رو شونش اخش بلند شد ..

_چیشد

_درد میکنه

_وایسا برم دکترو بیارم

_نه نمیخواد

_خیلیم میخواد ...

دکتر اومد گفت یه ضرب دیده ولی باید خیلی مراقب باشه ...

تا برسیم به ماشین دستشو گرفته بودم که یهو نیفته....

رسیدیم هتل نیلوفر از ماشین پیاده شد پشت سرش پیاده شدم ...

_نیلوفر ..

برگشت سمتم ...

_بله

_بابت ظهر معذرت میخوام ...

چشماشو بست و روشو ازم برگردوند ..

_دیگه تموم شد خدافظ

منتظر جواب من نشد و رفت داخل.....

نفس عمیق کشیدم و به جای خالیش نگاه کردم... سرمو تکون دادم و رفتم سوار ماشین شدم
...

وارد خونه شدیم سرمو که گذاشتم رو بالشت سریع خوابم برد....

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم...

آب به صورتم زدم و رفتم پایین دیدم مامانم داره با ساکش از خونه میره بیرون...

مامانن کجااا...

جوابمو نمیداد رفتم جلوش...

_مامان جونه من وایسا

_من تورو نمیشناسم

_وای خدایا مامان اینجوری نکن منکه همه چیو توضیح دادم

_واسم مهم نیست من کسی که جلومه رو نمیشناسم من اصلا فراموش کردم پسری به اسم

آرمان دارم....

حرفای مامانم پامو سست کرد قلبم شکست این مامانم بود اینارو میگفت...

تا به خودم اومدم دیدم مامانم نیست رفته....

اگه هر کس دیگه ای اینجوری باهام حرف میزد انقدر داغون نمیشدم...

نشستم روی تاب و چشمامو بستم....

خدایا من طاقت این همه سختی رو ندارمم...
 از جام که بلند شدم سرم گیج و چشمم سیاهی رفت ...
 بیخیال شدم اومدم وارد سالن بشم که نمیدونم چیشد از حال رفتم ...

نیلوفر

حس کردم یکی داره نوازشم میکنه چشممو باز کردم دیدم تارا داره با موهام بازی میکنه ...
 _بیدار شدی عزیزم
 _اره صبح بخیر
 _صبح توعم بخیر ...
 هلیا اومد رو به روم نشست ...
 _وای بمیرم برات صورتت زخمه خدا نکنه...
 گوشیم زنگ خورد متین بود ...

_الو

_نیلوفرر آرمان حالش بد شده تو بیمارستانه سریع خودتو برسون
 _کدوم بیمارستان

..._

_باشه باشه ...

تارا : چیشدهه...

در حال بلند شدن با عجله گفتم ...

_آرمان حالش بد شده هلیا : ای وای ...

سریع لباس پوشیدم ... اوادم از اتاق پیام از بس که عجله داشتم بازوم خورد به دیوار از درد

نمیدونستم چیکار کنم حالا باید همین بازوم که داغون بود میخورد تو دیوار

بیخیال شدم و از هتل زدم بیرون نشستم تو ماشین و پامو گذاشتم رو گاز ...

رسیدم بیمارستان دستم همچنان رو بازوم بود....

از پرستاره پرسیدم کدوم اتاقه ...

آروم در زدمو وارد اتاق شدم ...

عرفان و متین بالا سرش بودن ولی خوده آرمان چشماشو بسته بود فک کنم خوابیده ...

_سلام عرفان: سلام _متین چیشده ...

رفتم جلو تر ...

متین : دکتر گفت فشار عصبیه _ای وای مگه چه اتفاقی افتاده

_نمیدونم به ماهم نگفته....

نشستم رو صندلی کنار اتاق ...

متین : نیلوفر چرا باز تو گرفتی ...

با حرص گفتم ...

_هیچی بابا انقدر عجله داشتی اومدم از اتاق پیام بیرون همین بازوم که نابود شده بود محکم

خورد تو دیوار

_واللی دکتر گفت باید مواظب باشی

_خو چیکار کنم خورد دیگه ...

یکم سکوت کردم که یهو گفتم ...

_متین

_مرض ترسیدم ..

خندیدم و گفتم ...

_آرمان خوابه؟

_نه بیداره داره با ما حرف میزنه

_واللی خدا بامزهه

_خم کوری خوابه دیگه

_خو حالا

_راستی تو بهتری

_من نه بابا بازوم داغونه

_تقصیر خودته

_نخیر تقصیر توعه که یهو اینجوری گفتی آرمان حالش بد شده

_خو چجوری میگفتم حالش بد شده 😊

_چمیدونم یه جوری آروم و با ملاحظه

_چی زدی خدا وکیلی؟

_به تو چه ...

یهو آرمان چشماشو باز کرد و گفت ...

_متین انقد نیلوفرو اذیت نکن ...

متین : وای مگه تو بیداری _آره

آرمان

یکم با متین و عرفان حرف زدم ولی نگفتم قضیه مامانمو گفتن که بخوابم منم چشمامو بستم

که مثلا بخوابم ولی از فکرایه که تو سرم بود خوابم نبرد ...

تو فکر بودم که صدای نیلوفرو شنیدم نمیدونم چرا ته دلم ذوق کردم... چشمامو باز نکردم

بینم چه عکس العملی نشون میده ...

وقتی فهمیدم بازوش خورده تو دیوار خیلی نگران شدم

معلوم بود حال روحیش خوبه چون شیرین زبونی میکرد...

نیلوفر: بیا دیدی خواب نبود متین: آرمان چرا نخوابیدی _ خوابم نبرد عرفان: چرا _ فکر و خیال

متین: راستی آرمان دکتر گفت فشار عصبیه چرا چیشده _ بیخیال

_ خو بگو دیه

_ وای بیخیال شو بعدا میگم

نیلوفر: من میرم بیرون که راحت حرف بزنین _ نه کجا نمیخواد بری

_ اخه

_ اخه نداره

_ باشه....

نیلوفر

بازوم خیلی درد میکرد ینی چیشده که آرمان اینجوری شده...

نگاهم به آرمان بود و فکرم یه جا دیگه ...

خیلی دلم واسه مامان و بابام تنگ شده فرهانم از اون روز هرچی بش زنگ میزنم جواب نمیده

...

تصمیم گرفتم الانم دوباره برم بهش زنگ بزنم ...

بیخشیدی گفتم و از اتاق اومدم بیرون ...

شمارشو گرفتم داشتم قطع میکردم که یهو برداشت ...

_چرا انقدر به من زنگ میزنی

_اینجوری نگو داداشی

_همینه که هس برو خوش بگذرون تو چه نیاز به داداش داری

_فرهان

_نیلوفر بسه اونجا داری خوش میگذرونی خیلی چیزارو از من پنهون میکنی تو نیاز به داداش

نداری منم نیاز به خواهر ندارم ...

منتظر جوابم نشد قطع کرد...

این فرهان بود چرا اینجوری کرد خیلی سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی نشد ...

من دارم خوش میگذرونم؟ من اینجا خوشحالم؟ اینجا دارم بدترین روزای عمرمو میگذرونم

....

سرمو گرفتم بالا که اشکام نیاد ولی نمیشد این برادرم بود ...

نمیتونستم حرف آخر فرهانو هضم کنم...

میخواستم برم یادم افتاد کیفم تو اتاقه ...

اشکامو پاک کردم و سریع رفتم داخل اتاق و کیفمو برداشتم آرمان خیلی صدام کرد ولی نمیتونستم اونجا بمونم....

سوار ماشین شدم...

دوباره به فرهان زنگ زدم جواب نمیداد چند بار زنگ زدم ریجکت میکرد...

به روبه رو خیره شدم ...

مگه قرار نبود فرهان پشتم باشه مگه قرار نبود هرکی بهم پشت کرد اون نکنه چرا اینطوری شد چرا همه دارن بهم پشت میکنن خدایا مگه من چیکار کردم من تحمل ندارم فرهان باهام اینطوری کنه

اهنگو پلی کردم ...چقدر من این روزا حالم بده کاش اینو فرهان میفهمید کاش میفهمید میتونم همه چیو تحمل کنم لا سردی رفتارشو کاش میفهمید من چقدر اینجا سختی میکشتم حتی یه روز خوشم نداشتم....

تا الان همه سختیامو به امید اینکه فرهان پشتمه تحمل کردم اما حالا چی اونم بهم پشت کرد...

حاضرم هزار بار آرمان سرم داد بکشه ولی حتی یه بارم فرهان باهام سرد نشه ...

بلند بلند گریه میکردم ...

حاضرم همه دنیا باهم سرد شن ولی فرهان نشه فرهان پشتم باشه مته قبل بشه ...

زدم کنار سرمو گذاشتم رو فرمون و آروم فرهانو صدا زدم

تصمیم گرفتم بهش ویس بدم ...

شروع کردم به ضبط کردن...

تا شروع کردم به حرف زدن گریم گرفت همه حرفامو با گریه میگفتم...

_سلام داداشی فرهان فدات شم توروخدا اینجوری نکن داداشی من بدون تو نمیتونم جونم
بهت بسته فرهان عزیزم اینطوری نکن به خدا من اینجا بهم خوش نمگیذره خیلی دارم سختی
میکشم فرهان جونه هرکی دوست داری بهم پشت نکن من جز تو کسیو ندارم داداشی همه
بهم پشت کردن فرهان من بهت نیاز دارم داداش اگه قرار باشه تو باهام سرد باشی همون
بهتر که زنده نمونم خدافظ بهترین داداش دنیا

وسط حرفام نفسم بالا نمیومد فرهان اگه گوش بده میفهمه ...

گوشیم زنگ خورد آرمان بود چی بهش میگفتم ...

_الو

صداش بی حال بود ...

_سلام نیلوفر چیشد یهو رفتی

_کاری برام پیش اومد

_نیلوفر

_بله

_گریه کردی؟

_نه واسه چی

_ صدات گرفته نفست بالا نمیاد به من دروغ نگو

_ تو بهتری؟

_ نیلوفر چرا نمیگی چیشده

_ نگفتی بهتری؟

_ نه خوب نیستم حالم بده داغونم نیلوفر بگو چیشده

_ کاری نداری باید برم خدافظ ...

گوشیو قطع کردم فرهان ویسمو سین زد ولی جواب نداد

رفتم سمت هتل و رسیدم ...

سعی کردم تا شب درس بخونم آخه فردا دانشگاه داریم... ولی همش فکرم میرفت سمت

فرهان...

تارا اومد نشست کنارم ...

_ خیلی خوندی بسه دیگه

_ اسمش خوننده فکرم جایی دیگس

_ به چیزو میدونستی

_ چی

_ اینکه لاغر تر شدی زیر چشمات گود افتاده

_واقعا

_آره

_نمیدونم چرا

_داری خودتو داغون میکنی همش گریه میکنی صورتت همیشه رنگ پریدس پوستت همیشه
بخ کرده.....

_نمیدونم

_خوبم میدونی

_میدونی چیه آدم داغون میشه وقتی میینه کسی پشتش نیست

_پس من اینجا چیم

_نه آجی همش ادعاس ...

تارا اومد جوابمو بده که با حرف هلیا نتونست ...

هلیا : بچه ها عرفان زنگ زد گفت مامان آرمان رفته الانم میاد دنبالمون _باشه

لباس پوشیدم آماده نشستم روی تخت...

همش فکرم درگیر فرهان بود همش بغض تو گلوم بود

عرفان اومد سوار ماشین شدیم ...

تارا : راستی عرفان حال آرمان چطوره _خیلی بی حاله

_وای چه بد

_اره

رسیدیم خونه حالم خوب نبود

متین : دیگه نمیخواد لباس عوض کنید شامتونو بخورید و برید _من گرسنم نیست

تارا : ینی چی از صبح تا حالا هیچی نخوردی _خب گرسنم نیست چیکا کنم متین : خو بیا
بخور

_نه نمیخوام شب بخیر

متین : خو وایسا غذای آرمانو بیر _باشه ...

متین ظرف غذا رو داد دستم ...

در زدم و وارد اتاق شدم آرمان خوابیده بود

غذارو گذاشتم روی میز و لباس عوض کردم ...

رفتم بالا سرش خیلی ناز شده بود ...

دلم نمیومد بیدارش کنم ولی خب باید غذاشم بخوره ...

آروم صداش کردم

چشماشو باز کرد دوباره من اسیر این چشمای دریایی شدم

با صدای گرفته و خواب آلودی گفت ...

_سلام ساعت چنده

_سلام ا...

آروم از جاش بلند شد ...

_واست غذا آوردم بشین بخور

_دستت درد نکنه

_خواهش میکنم ...

نشست شروع کرد به خوردن ...

نشستم روی تخت و واسه چند دقیقه چشمامو بستم....

با صدای آرمان چشمامو باز کردم...

_چرا تو نمیخوری

_میل ندارم

_نیلوفر

_بله

_چشمات پف کرده رنگت پریده

_عه

_نیلوفر چیشده

_ شما چیشد که بر اثر حمله عصبی کارتون به بیمارستان کشیده شد

_ جواب سوال منو با سوال نده

_ تو که نگفتی چت شد پس منم نمیگم شامتو بخور بعدش هر کار دلت میخواد بکن شب

بخیر.....پتو رو کشیدم رو سرم نمیدونم چرا بغضم شکست ولی نمیخواستم آرمان

بفهمه....

دهنمو گرفتم چشمامو بستم سعی کردم بخوابم ...

آرمان

نمیخواستم قضیه مامانمو به نیلوفر بگم از طرفیم اگه نگم اونم نمیگه چه اتفاقی براش افتاده

ولی من نمیتونم بگم ...

شاممو خوردم و رفتم پایین بقیه داشتن میگفتن و میخندیدن...

ظرفو گذاشتم رو میزو داخل حیاط شدم ...

روی تاب نشستم به مامانم زنگ زدم جواب نمیداد زنگ زدم به آرام ...

_جانم داداش

_آرام میتونی گوشو بدی مامان

_اره وایسا...

صدای داد مامانو شنیدم ...

_به اون غریبه بگو من باهاش کاری ندارمم ...

_وای آرمان چیشده چرا مامان اینجوری میکنه

_خدافظ

_آرمان ..

گوشیو قطع کردم ...

حالم بده باید برم شیراز باید با مامانم حرف بزنم اینجوری نمیشه....

نیلوفر

خوابم نبرد پتو رو زدم کنار نشستم کلافه سرمو تکون دادم اینجوری که همیشه باید برم شمال

...

بلند شدم ساکمو جمع کنم تو حال خودم بودم که یهو در با شتاب باز شد آرمان سراسیمه وارد

شد نفهمید من نشستم گوشه اتاق ساکشو برداشت سریع لباساشو مینداخت تو ساک اصلا حال

خودشو نمیفهمید رفتم جلو شو گرفتم _نیلوفرر ولم کننن حال خوب نیست تو صورتم داد

کشید

جهت سرمو تغییر دادم ...

_کجا میخوای بری

_ولم کننن

_خو بگو کجا میخوای بری چت شده

_میخوام برم شیرازرز

_الان که نمیشههه اونم با ماشین ۱۱_۱۲ ساعت تو راهی

_مهم نیستتت

_آرمان یه لحظه وایسا چته تو

_نیلوفر میری کنار یا خودم پرت کنم

_تو یه لحظه به حرف من گوش کن بزار فردا بلیط بگیر برو الان نمیتونی ...

ساکشو بست یه تنه محکم به اون بازوم که داغون بود زد و از اتاق رفت بیرون.....

بازومو گرفتم و به جای خالیش نگاه کردم چرا تعادل روانی نداره 😊...

با این ضربه ای که زد فک نکنم بتونم رانندگی کنم...

اصلا ساک نمیخوام که سریع لباس پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون ...

متین : عههه نیلوفر تو کجااا

هلیا : اون از آرمان اینم از تو

_خدافظ

تارا : وایسا ببینم ...

بی توجه به همه رفتم سوار ماشین شدم پامو گذاشتم رو گاز...
 هوا سرد و تاریک بود با سرعت میرفتم بازوم وحشتناک درد میکرد... ای خدا لعنتت کنه
 آرمان...

به مامانم زنگ زدم گفتم دارم میام شمال ...

گوشیم زنگ خورد تارا بود ...

_بله

_کجا رفتیییی

_تو راه شمالم ...

یهو صدا آرمان اومد...وا مگه این نرفته بود ...

_همین حالا برمیگردیییی

_تو چرا اونجایی مگه نمیخواستی بری شیراز

متین : به زور برش گردوندم حالا توعم با زبون خوش برگرد

_شرمنده دیگه دارم میرم

آرمان : بت گفتم برگرد یادت رفته اون شب چه بلایی سرت اومد _بابای ...

گوشیو قطع کردم

سرعتمو بیشتر کردم باید سریع تر میرسیدم....

در باز شد و وارد شدم ...

اول کلی مامانو بغل و بوس کردم ...

_مامان فرهان هست

_اره تو اتاقشه

_بهش گفتین من میام

_نه نمیشد باش حرف بزنی

_اها باشه....

رفتم سمت اتاق فرهان در زدم

_مامان جان مگه نگفتم حوصله ندارم کاری به کار من نداشته باشین

آروم وارد اتاق شدم فرهان تا منو دید یهو داد کشید

_تو اینجا چیکار میکنییی

سرمو انداختم پایین... بابا و مامان اومدن ببینن چه خبره ...

بابا: فرهان این چه طرز برخوردی خواهی تازه رسیده _بابا جان میشه بزارید منو

فرهان باهم حرف بزیم فرهان: منو تو باهم حرفی نداریم مامان: وای خاک تو سرم چیشده

_هیچی مامان فقط بزارید ما تنهایی حرف بزیم....

مامان و بابا از اتاق رفتن بیرون ...

فرهان عصبی اومد جلو و تو صورت تم گفت...

_برو بیرون از اتاق من ...

با هر حرفش بغض من بیشتر میشد...

تو چشمای عصبیش نگاه کردم ...

دستشو به سمت در گرفت ...

_بفرما بیرون

_داداشی اینجوری نکن

_گفتم که بیرون ...

رفتم جلوش ایستادم فرهان تورو جون مامان اینجوری نکن ...

_نیلوفر یه حرفو چند بار تکرار نمیکنن گفتم برو بیرون ...

بغضم شکست جلوش اشک می ریختم ...

_داداشی آخه چرا نمیزاری برات توضیح بدم چرا منو داغون میکنی...

شدت گریم زیاد شد نفسم بالا نمیومد...

_نیلوفر بسه گریه نکن نیلوفر تورو خدا بسه الان نفست میگیره

_تا..وقتی..ت..تو اینجوری ..همون بهتر..نف..سم بگیره...

پاهام جون نداشت افتادم رو زمین ...

_وای نیلوفر آجی فدات شم گریه نکن ...

فرهان بغلم کرد گذاشت رو تخت و کشیدم تو بغلش گریم بند نمیومد...

_نیلوفر غلط کردم تورو خدا گریه نکن ...

به خودش فشارم داد ...

وقتی دیدم فرهان بغلم کرد گریم آروم آروم بند اومد ...

ازش جدا شدم تو چشمم نگاه کرد ...

_فدای اون چشمات بشم دیگه نبینم گریه کنی وقتی گریه میکنی من نابود میشم...

خودمو لوس کردم گفتم ...

_تو اذیتم میکنی

_من غلط کردم ...

پریدم تو بغلش و بوس بارونش کردم ...

گوشیم دوباره زنگ خورد...

_ببخشید ...

آرمان بود ...

نمیتونستم از اتاق پیام بیرون و گرنه دوباره فرهان شک میکرد...

_الو سلام هلیا

_کجایی ...

صداش خیلی عصبی بود...

_اومدم شمال دیگه گفتم که

_پیش مامان باباتی

_آره

_امشب برمیگردی؟

_آره

_بیخود

_وا ینی چی

_ینی اینکه فردا برمیگردی

_نمیخوام دوباره دعوا کنیم هلیا جان

_من باهات دعوا ندارم یا فردا برمیگردی یا خودم امشب میام دنبالت

_باشه خدافظ ...

گوشیو قطع کردم ...

فرهان : هلیا بود؟

_آره فرهان : چی میگف _برگردم

چرا

امتحان دارم فردا

واقعا

آره

نرو

نمیتونم داداشی فقط اومدم که با تو حرف بزنم

اخه بری دوباره دلم برات تنگ میشه

منم همینطور ولی یه روز با هلیا و تارا میایم چند روز وایمیسیم

باشه ...

دوباره بغلش کردم و از اتاق اومدم بیرون ...

مامان : نگه نیمونی مادر _ نه مامان جان برم

عهه ینی چییی

فقط اومدم با فرهان حرف بزنم اصلا ساک نیاوردم

اخه این چجور اومدنیه

دوباره میام قول میدم فردا ام امتحان دارم

هر وقت اومدی اینجا فرداش امتحان داشتی

اخه چیکار کنم...

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم ...

ساعت ۲ بود ...

بعد دوساعت رسیدم چون خیلی جاده خلوت بود و منم با سرعت رفتم ...

از خستگی داشتم می مردم...

آروم وارد اتاق شدم چراغ خاموش بود ...

توی تاریکی شالمو برداشتم که یهو چراغ روشن شد

از ترس جیغ کشیدم ...

آرمان : مگه بت نگفتم فردا برگرد ...

دستمو گذاشتم رو قلبم مته چی میزد...

_جواب منو بده

_فردا امتحان دارم بفهم

_اصلا واسه چی رفتی

_به خودم مربوطه ...

با خشم تو چشمام نگاه کرد.....

اومد جلو رفتم عقب خوردم به دیوار دستشو گذاشت دو طرفم خم شد رو صورتم با ترس تو
چشماش نگاه کردم

از لای دندونای قفل شدش گفت ...

_چرا همش دوست داری منو حرص بدی

_تو حرص نخور ...

صورتشو آورد جلو تر نفساش میخورد به صورتم...

مثله خودش تو چشماش نگاه کردم ...

_چرا دیگه به حرفم گوش نمیدی

_چون دلیل نمیبینم

_آره چون دیه حساب نمبیری

_چیه داری تحدید میکنی میخوای دوباره بزنی بزنی منو از چی میترسونی من بدتر از اینارو

کشیدم دیگه از هیچی نمیترسم سرم داد بکش کتک بزنی هیچیم همیشه ...

دستشو گذاشت رو دهنم...

_هیچی نگو...

زل زد تو چشمام زل زدم تو چشماش...

با صدای خماری گفت ...

_چشمات خیلی قشنگه...

دستش هنوز جلو دهنم بود از حرفش تعجب کردم فک کردم حالا تیکه میندازه بهم ...

دستشو برداشت و گفت ...

_انقد منو حرص نده

_گفتم که حرص نخور

_نیلوفر اون شبو یادت رفته؟

_نه

_پس چرا حرف گوش نمیدی من واسه خودت میگم

_نمیتونی که حبسم کنی

_نگفتم حبست میکنم گفتم جاهای اینطوریو بزار باهم بریم

_این دفعه نمیشد ...

ازم دور شد و کلافه دستشو برد تو موهاش...

_نیلوفر منو حرصی نکن ...

بیخیال شونه بالا انداختم و خودم و انداختم رو تخت....

دکمه های مانتو مو باز کردم آرمان اومد برگرده که یهو جیغ کشیدم _ برنگردد

_خو از قبل خبر بده که میخوای لباس عوض کنی

_حالا فعلا برنگرد

_باشه بابا

آروم یه چیزی گفت که من نفهم ولی فهمیدم ...

_متین و عرفان با زنشون چیکارا که نکردن اون وقت من هنوز بوسشم نکردم ...

یهو بلند گفت ...

_پوشید بییی

_نه وایسا

_بدو دیه

_خو ...

سریع لباسمو عوض کردم و رفتم موهای آرمانو کشیدم ...

_مرض داری بچه

_هوم حال داد

_منم موهای تورو بکشم خیلی حال میده بلندم هست راحت تره کارم...

اینو گفت و افتاد دنبالم تو اون اتاق کوچیک از دستش فرار میکردم یهو کمرمو گرفت و کشید

از پشت افتادم تو بغلش و باهم افتادیم رو تخت...

آروم موهامو کشید ...

بوی عطر تلخش دیوونم کرد خوابیدم رو دستش اونم با موهام بازی میکرد

چشمامو بستم لبخند شیطونی زدم و یهو برگشتم سمتش ...

_چته بابا ...

دماغشو کشیدم انگشتمو کشیدم به ته ریشش ...

پوکر نگام کرد ...

_چیه دلم میخواد

_نکن بچه

_دوووووس دارم ...

انگشتمو کشیدم رو لبش یهو انگشتمو بوس کرد چشمام از تعجب گرد شد ...

زد زیر خنده

هنوز داشتم نگاش میکردم ...

_چیه دووووووس دارم

_از این کارا نمیکردی

_آره الانم این در برابره کارایی که متین و عرفان میکنن هیچه

_اوه اونارو که بیخیال ...

دوباره زد زیر خنده عاشق خنده هاشم ای کاش همیشه بخنده

نفس عمیق کشیدم و به چشماش خیره شدم ...

_فردا میرم شیراز

_چرا

_مامانم باهام حرف نمیزنه

_ای وای

_خیلی حالم بده

_از چشمت معلومه

_اوهوع خانوم چشم شناسم شدن

_دیگه دیگه

_باشه نگو نمیخوای بخوابی چشمت خیلی خستس

_عه توعم که چشم شناسی

_دیگه دیگه

_اوم باش بخواب فردا میخوای بری

_باشه

آرمان

چشمامو با صدلی غر غرای نیلوفر باز کردم ...

_خو برو

_تو حالا میری؟

_آره

_پس اگه ندیدمت خدافظ

_تو میری شیراز؟

_آره بلیط گرفتم

_آها باشه ...

از حمام اومدم بیرون نیلوفر رفته بود... لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم... رفتم سمت فرودگاه ...

سوار هواپیما شدن... دو سه ساعت بعد رسیدم ...

رفتم سمت خونه خدایا مامانم باهام حرف بزنه

زنگو زدم آرام درو زد ...

آروم وارد خونه شدم

آرام بدو بدو اومد سمتم و پرید تو بغلم ...

خیلی دلم براش تنگ شده بود ...

فشارش دادم و تو هوا چرخوندمش ...

_وای خدایا باورم همیشه که اومدییی

_قربونت بشم ...

_وارد خونه شدم ...

_مامان کجاس

_تو اتاقش ...

_در زدمو وارد اتاق شدم ...

_مامانم تا برگشت سمتم شروع کردم به حرف زدن ...

_سلام مامان خوبی فدات شم من براتون توضیح دادم تورو خدا نکن اینجوری مامان به حرفام

_گوش...

_اومد جلو و درو باز کرد و داد کشید

_برو بیرووووون

_مامان یه

_بیروووون

_اخه مامان

_گفتم بیروووون ...

_از پشت حوله داد و از اتاق انداختم بیرون...

تکیه دادم به در و سُر خوردم اومدم رو زمین ...

سرمو گذاشتم رو زانوم و آروم اشک ریختم ...

با گریه جوری که مامانم بشنوه گفتم ...

_مامان آخه گفتم که بخدا مجبور شدیم از هم جدا میشیم من دوسش ندارم هیچ عشق و علاقه

ای بین ما نیست یه سال دیگه از هم جدا میشیم و همو فراموش میکنیم...

یهو در باز شد بلند شدم و ایستادم ...

_بهت گفتم از این خونه برو بیرون برو تو دیگه پسر من نیستی

_مامان

_به من نگو مامان من مامان تو نیستم ...

یهو داد کشید

_برو بیروووون از خونه ما غریبهه...

_مامان از خونه بیرونم نکن

_غریبه ها جاشون اینجا نیست ...

از خونه اومدم بیرون چشمامو بستم وقتی مامانم اینجوری میکنه دلیلی واسه زنده موندن نیس

...

تا کسی گرفتم و رفتم سمت یه هتل...

آرزو رو ندیدم دلم براش تنگ شده...

یه اتاق گرفتم ...

دراز کشیدم رو تخت چشممو بستم ...

والای دو روز دیگه تولد نسترنه ...

به خودم اومدم سریع نشستم.....

نسترن یه زمانی همه کسم بود زندگیم بود ...

چرا من اینجوری شدم چرا نسترن از ذهنم کلا رفت بیرون چرا چرا ، چرا همه چی عوض شد

خدایا چرااااا...

چرا من با نیلوفر مهربون شدم من مطمئنم هنوز عاشق نسترنم من هنوز دوشش دارم ...

کلافه از روی تخت بلند شدم...

باید برم پیشش نه اگه برم محلم نمیده من در حقش بد کردم در حق خودمم همینطور... از

فردا رفتارم با نیلوفر میشه مثل قبل...آخه اون چه گناهی کرده ولی نیازه ...

بلیط گرفتم و رفتم سمت تهران ...

رسیدم خونه نیلوفر نشسته بود رو مبل اخم کردم و رفتم تو اتاق

نیلوفر

تو فکر بودم یهو در باز شد آرمان اومد داخل تا منو دید اخم کرد ...

میگم تعادل روانی نداره...

رفتم داخل اتاق ...

_سلام چیشد

_به تو چه

_وا آرمان

_نیلوفر حوصلتو ندارم

_خو چیشده مگه

_یه بار گفتم حوصلتو ندارم خوشم نمیاد یه چیزو چند بار تکرار کنم

_خو چرا نمیگی چت شده

_بین نمیخوام دوباره دست روت بلند کنم ...

از اتاق اومدم بیرون وای خدایا این رفت شیراز ۱۸۰ درجه اخلاقتش برگشت...ینی قراره

دوباره بشه همون برج زهرماری که قبلا بود...

دوروز بعد

اخلاق آرمان حتی از قبلشم بدتر شده آخه مگه من چیکارش کردم...

آرمان

امروز دقیقا روز تولد نسترنه از روزی که باهاش آشنا شدم حتی یه سالم نشد که روز تولدش سوپرایزش نکنم الان چی الان حتی کنارشم نیستم...

حالم از خودم بهم میخوره حالم از این زندگی بهم میخوره...

متین اومد تو اتاق ...

_چته تو چرا دوباره با نیلوفر اینجوری میکنی

_متین میفهمی امروز تولد نسترنه تولد زندگیم

_تو که نسترنو فراموش کرده بودی

_نههه نکرده بودم فک میکردم فراموشش کردم اگه فراموش کرده بودم روز تولدش یادم

نبود

_به هر حال تولد نسترن به نیلوفر ربطی نداره راستی منو عرفان و تارا و هلیا میخوایم بریم

بیرون نیلوفر گفت نمیاد تو میای؟

_نه

_باشه ما احتمالا تا شب نمیایم

_باشه...

متین از اتاق رفت بیرون... صدای در پایین اومد این ینی از خونه رفتن بیرون

رفتم از اتاق بیرون نیلوفر داشت با گوشیش کار میکرد ...

رفتم حمام...

درو قفل کردم...

نشستم داخل وان سرمو تکیه دادم به دیوار این زندگی به چه دردی میخوره هان مامانم دیگه

باهام حرف نمیزنه میگه پسرش نیستم نسترنو از دست دادم من به چه امیدی زندگی کنم

مرگ واسه من بهترین راه حله ...

تیغو گذاشتم رو رگمو چشمامو بستم.....

نیلوفر

صدایی از آرمان نیومد لابد خوابه با حمامه ...

نیم ساعت دیگه صبر کردم رفتم داخل اتاق.. خواب که نبود...

از اتاق رفتم بیرون نیم ساعت دیگم گذشت...

دوباره رفتم تو اتاق صداش کردم ...

در حمام رو زدم جواب نمیداد اومدم درو باز کنم دیدم در قفله نگران شدم پشت سر هم

صداش کردم...

جواب نمیداد...

خودم نمیتونستم درو باز کنم ...

گریم گرفت... نمیدونم چرا انقدر هول شدم...

حس کردم اتفاقی برایش افتاده...

سریع زنگ زد متین و با استرس و گریه گفتم برگردن...

بیست دقیقه گذشت که اومدن ...

به بدبختی درو باز کردن ...

با صحنه ای که دیدم پاهام سست شد افتادم رو زمین آرمان غرق خون بود ...

متین و عرفان داد کشیدن و رفتن سمتش...

جیغ میکشیدم و گریه میکردم ...

عرفان زنگ زد به اورژانس...

دکتر گفت خیلی حالش بده و سریعا باید بهش خون بدن ...

متین: بچه ها دکتر گفت همین الان باید یکی بهش خونه بده گروه خونی آرمانم به ما نمیخوره چه خاکی تو سرمون بریزیم _ گروه خونی من به آرمان میخوره تارا: نمیخوای که خون بدی؟

_اره میخوام بدم

هلیا: دیوانه تو خودت کم خونی داری خون بدی میمیری _مهم نیس

تارا: بیخود میکنی نمیزارم

_من خون میدم واسمم مهم نیس چه بلایی سرم میاد الان مهم ارمانه

متین: دیوونه بازی در نیار _باهام بحث نکنین ...

رفتم واسه اینکه خون بدم ...

خیلی خون ازم رفت...

از اتاق اومدم بیرون...

متین : روانی

_خودتی

هلیا : بیا یه چیزی کوفت کن _باشه...

دوروز بعد

حال آرمان خوب نمیشد همش نسترنو صدا میزد مامان آرمانم اومده بود و همش قربون

صدقش میرفت هر وقت میومد میرفتم که منو نبینه ...

دکتر : بیمارتون اصلا حالش خوب نیست اگه میتونید این خانومی رو که مدام صدا میزنن رو

بیارین اینجا شاید حالشون بهتر شه ...

دکتر رفت ...

یک ساعت گذشت با خودم کنار اومدم و رفتم پیش متین ...

متین

بله

شماره نسترنو داری

نگو که میخوای بگی بیاد

آره

واای خدا نیلوفر تو دیوانه ای میدونی اگه نسترن بیاد آرمان دیگه هیچوقت باهات خوب

نمیشه چون نسترنو پیدا میکنه

اگه حال آرمان با اومدن نسترن خوب میشه دیگه بقیش مهم نیست

نیلوفر آرمان حالش خوب میشه حتی اگه نسترنم نیاد

ندیدی دکتر چجوری حرف زد

نیلوفر

متین شماره رو بده من

نکن اینکارو

گفتم بده من

شماره رو از متین گرفتم و زنگ زدم ...

بعد از چند تا بوق برداشت

بله؟...

نمیتونستم حرف بزنم ...

ا..لو

شما؟...

نفس عمیقی کشیدم ...

چرا حرف نمیزنی واسه چی مزاحم میشی

نیلوفرم

واسه چی بهم زنگ زدی هان تو...

زدم وسط حرفش ...

گوش کن آرمان حالش خوب نیست به تو نیاز داره تا حالش خوب شه

هه توعم گفتیو منم باور کردم

بهت دروغ نمیگم بخدا آرمان حالش خوب نیست ...

سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت ...

آدرس بیمارستانو بفرست ...

اینو گفت و سریع قطع کرد ...

آدرسو فرستادم و به دیوار تکیه دادم چشمامو بستم بهش شک کردم اون خیلی راحت قبول کرد...

نیم ساعت گذشت که دیدم نسترن بدو بدو وارد سالن شد....

_اتاقش کجاست ...

با دستم اشاره کردم ...

آرمان

هیچی از اطرافم متوجه نمیشدم تنها چیزی که باعث شد هوش و حواسم برگرده صدای نسترن بود آروم چشمامو باز کردم ...

نسترنو دیدم داره با لبخند نگام میکنه این یه خوابه مطمئنم ... چند بار پشت سر هم پلک زدم ... نه این خواب نیست نسترن واقعا برگشته ...

_سلام عزیزم

_نس... ترن

_جانم

_تو.. برگشتی

_آره ...

دکتر اومد معاینم کرد و گفت حالم خوبه ...

مامانم باهام حرف زد خدایا شکره ...

معلومه خود کشتی لازم بود هم نسترن برگشت هم مامانم باهام حرف زد ...

کسی جز منو نسترن تو اتاق نبود ...

_نسترن

_جانم

_تو از کجا فهمیدی من حالم بده

_خب میدونی من دلم واسه صدات تنگ شده بود بهت زنگ زدم جواب ندادی بعد زنگ زدم

به عرفان اونم گفت حالت خوب نیست و منم سریع خودمو رسوندم اینجا دیدم دکتره میگن

خیلی ازت خون رفته و یکی باید بهت خون بده یادم افتاد گروه خونی منو تو بهم میخوره منم

بهت خون دادم

_وای خدایا نسترن باورم نمیشهه ینی تو..تو بهم زندگی بخشیدی؟...

خندید و سرش و انداخت پایین ...

اون طرفو نگاه کردم دیدم نیلوفر داره از پشت شیشه نگام میکنه اخم کردم نگاهش پر از

بغض شد

نیلوفر

اون عشق زندگیشو دوباره پیدا کرد من اضافیم تو زندگیش ...

داخل راهرو داشتم راه میرفتم که یهو چشمام سیاهی رفت و سرم سنگین شد ...

نمیتونستم وزنمو تحمل کنم ... چیزی جز سیاهی نمیدیدم...

چشمامو باز کردم تارا کنارم نشسته بود ...

_چیشد

_هیچی حالت بد شد بت گفتم خون نده ...

چشمامو بستم بغض تو گلوم بود

متین اومد تو اتاق داشت غر میزد ...

_خاک بر سرش اصلا حواسش به هیجا نیست تا نسترنو دید همه چی یادش رفت دیگه حتی

منم نمیشناسه تارا: چته تو

_هیچی بابا نیلوفر تو بهتری

_اره ، متین

_بله

_به آرمان ن آگین که من بهش خون دادم

_واسه چی

_نگو

_باشه اه تو چرا اینجوری میکنی نیلوفر

_متین میشه با من بحث نکنی؟

_هووووف باشه ...

سرم تموم شد و از روی تخت بلند شدم ...

تارا: خب بریم

_کجا

_خونه دیگه این آقا آرمان دیگه مارو تحویل نمیگیره...

آهی کشیدم و از جا بلند شدم ...

از اتاق اومدم بیرون...

چشمام با چشمای مامان آرمان برخورد کرد ...

داشت نگام میکرد ... سرمو انداختم پایینو دور شدم از اونجا ...

رسیدیم خونه هنوزم سر گیجه داشتم...

خوابیدم رو تخت و خودمو جمع کردم ...

خوابم برد

چشمامو باز کردم دیدم آرمان رو تختش خوابیده و متینم بالا سرش ...

متین آروم گفت ...

_عه نیلوفر بیدار شدی

_آره چه زود مرخص شد

_آره ...

از روی تخت بلند شدم دوباره سرم گیج رفت متین اومد سمتم ...

_خوبی؟

_آره آره

_نیلوفر نباید خون میدادی نگا حالتو

_مهم نیست

_نمیخواه جایی بره بیا بخواب رو تخت

_باشه ...

متین دستمو گرفت و خوابوندم رو تخت و از اتاق رفت بیرون ...

نگاهم به آرمان بود حاضرم واسه حال خوبش هرکاری بکنم گرچه میدونم اون اصلا براش

مهم نیست.....

تکونی خورد و برگشت سمت من چشماش هنوز بسته بود آهی کشیدم و بهش خیره شدم

چشماشو باز کرد چند ثانیه نگام کرد و بلند شد نشست ...

_نسترن کجاست

_نمیدونم

_نکنه یه کاری کردی که بره ...

بلند شدم نشستم ...

_نه نکردم

_نیلوفر بخدا اگه دوباره یه کاری کنی که از دستش بدم زندت نمیزارم ...

حرفاش به قلبم اتیش مینداخت ...

_فهمیدی چی گفتم

_آرمان میشه اینجوری حرف نزنی

_میدونی چیه من شدم همون آرمانی که ازش میترسیدی حالا عم بترس چون

_ادامه نده من همینجوریشم حالم خوب نیست

_واسم مهم نیست حالت خوبه یا نه

_آرمان چقد نیش میزنی

_همینه که هست ...

به سختی بغضمو قورت دادمو تو چشماش نگاه کردم

_آره تو راست میگی ما شدیم مثل اون اولاً

_ نیلوفر بت دارم میگما حق نداری با حرفات ، نگاهات نسترنو عذاب بدی در واقع نباید یه جورى رفتار کنی که اضافست چون تو اضافه ای تو تویه زندگی من یه آدم بی ارزش اضافه ای...

جلو خودمو گرفتم اشکام نیاد پایین ...

چقدر آخه تو بی معرفتی آرمان ...

_ نیلوفر حرفامو آویزه گوشت کن چون اگه خلافتش عمل کنی بد میبینی

_ آرمان یه بار بهت گفتم با من اینجوری حرف نزن

_ منم بهت گفتم همینکه که هست...

از اتاق رفت بیرون زدم زیر گریه چرا انقد نامردی چرا انقدر بی رحمی ...

هلیا اومد تو اتاق ...

_وایی نیلوفر چیشده چرا داری گریه میکنی ...

اومد نشست کنارم و بغلم کرد منم تو بغلش گریه میکردم ...

_ نیلوفر آجی فدات شم چیشده

_چرا...ان..قدر آرمان بی رحمه ...

ازش جدا شدم و سرمو انداختم پایین ...

_چی بهت گفت

_شده مثل اولاً ترسناک و بی رحم

_ولش کن نادیدش بگیر

_چطور نادیدش بگیرم اون عشقمه نفسم به نفسش بنده

_عشقه تو یه آدم عوضیه یه آدمی که هیچی از عشق و محبت حالیش نمیشه خودتو به خاطر
اون داغون نکن...

از اتاق اومدم بیرون اه این سرگیجه ول کن منم نیس ...

رفتم سمت آشپزخونه آرمان داشت با تلفن حرف میزد ...

_خب چرا عزیزم حالم خوبه

.....

_میام دیگه نه نیار

.....

_اخه

.....

_باشه فدات شم هرچی تو بگی خدافظ

_اینجا چیکار میکنی چرا هرجا میرم میای

برگشتم سمتش دستمو گرفتم به دیوار که نیوفتم...

_اینجا خونه منم هست هرجا دلم بخواد میرم

_بین نیلوفر زبونت دوباره دراز شده نخواه مثل قبل کوتاهش کنما...

خوابیدم رو تخت سریع خوابم برد ...

صبح چشمامو با غر غرای تارا باز کردم ...

_بلند شو دیگهه وای خداا دیرمون شد ...

بلند شدم نشستم ...

_وایییی نیلووو

_چته

_این طرف صورتت کبوده

_چی

_بلند شو ببین ...

رفتم جلو آینه راست میگفت واقعا کبود بود

_ای دستت بشکنه آرمان ببین چه بلایی سر خواهریم آوردی ...

لباس پوشیدمو از اتاق اومدیم بیرون ...

متین و عرفان و هلیا نشسته بودن داشتم صبحونه میخوردن...

متین : نیلوفر بینمت صورتت کبوده

تارا : آره این آرمان خیر ندیده ببین باهاش چیکار کرده هلیا : وایی خاک به سرم

_آرمان دفعه اولش که نیس هلیا بیا بریم دیره ...

رسیدیم دانشگاه سه تا کلاس داشتم آخریش با آریان پور بود ...

نشستیم سر کلاس ذهنم خیلی درگیر بود هیچی از درس حالیم نشد ...

آریان پور : خسته نباشید ...

داشتم وسایلمو جمع میکردم که آریان پور گفت بمونم تو کلاس ...

ایستاده بود کنار میز منتظر بود همه برن...

کلاس خالی شد ...

_استاد کاری دارین

_بله

_بفرمایید

_چرا صورتتون کبوده

_چیزی نیست کارتون همین بود؟

_خیر

_بفرمایید

_به صرف قهوه دعوتتون میکنم

_چی منو؟

_بله ...

وا این چرا اینجوری میکنه همینطور داشتم نگاهش میکردم ... با صداش به خودم اومدم ...

_دنبالم بیاین

_آ بله چشم...

سوار ماشینش شدم جلوی یه کافه نگه داشت...

صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم و نشستم ...

_خانوم راد

_بله

_چند وقته بی حوصله این الانم که یک طرف صورتتون کبوده زیر چشمتون گود افتاده اتفاقی

افتاده

_نه استاد

_باشه هرطور مایلید اجبارتون نمیکنم

_ممنون

_خانوم راد

_بله

_میخواستم چیزی بهتون بگم

_بفرمایید

_خب من چندین سال پیش از یه دختر شکست خوردم متوجه اید که چی میگم

_بله

_من از اون روز از هرچی جنس مؤنث بدم میومد اینو باید توی رفتارام دیده باشید ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم بله ...

_من بعد از ۷ سال دوباره از یه دختر خوشم اومده

_چه خوب

_شما میتونید بهم کمک کنید که بهش نزدیک بشم

_بله حتما فقط چرا من

_نمیدونم حس کردم شما میتونید کمک کنید

_اها هر کمکی ازم برمیاد دریغ نمیکنم

_ممنونم میتونم شمارتونو داشته باشم

_بله یاداشت کنید

شمارمو بهش دادمو قهومو مزه مزه کردم...

حس کردم داره نگام میکنه سرمو آوردم بالا سرشو انداخت پایین شونه ای بالا انداختم و به

فنجون قهوم نگاه کردم ...

ینی اون دختره کیه که این استاد ما ازش خوشش اومده....

ساعتو نگاه کردم ۸ بود باید میرفتم خونه دیگه ...

_من برم دیگه دیر شده

_میرسونمتون

_نه ممنون خودم میرم

_باشه هرطور راحتید

_ممنون بابت قهوه خدافظ ...

از کافه اومدم بیرون یه تاکسی گرفتمو رفتم سمت خونه...

داشتم درو با کلید باز میکردم که ماشین آرمان جلو پام ترمز کرد نسترنم تو ماشین بود...

نسترن یه قیافه ای گرفت اووو نخوریمون عمو جون ...

پیاده شدن و اومدن جلو در آرمان یه جوری رفتار میکرد انگار اصلا من وجود ندارم نه سلامی

نه علیکی که اینطور باشه ...

درو با کلید باز کردم وارد خونه شدم ... آرمان اومد بیاد تو که درو بستم خودت کلید داری

درو باز کن به من چه....

رفتم طبقه بالا هلیا و تارا تو اتاق بودن ...

_سلام

تارا: سلام بیا میخوایم بات حرف بزنیم

_گوش میدم

هلیا: فردا تولد آرمانه _ واقعا

_ آره

تارا: حالا چیکار کنیم

_ نامزد جونش واسش تولد بگیره دیگه هلیا: ینی تو میگی ما نگیریم براش ...

به اون طرف صورتی که کبود بود اشاره کردم و گفتم ...

_ با این کارش براش تولدم بگیرم

تارا: آره تو راست میگی متینم گفت با این رفتاراش عمرا واسش تولد بگیرم _ حرف حساب

میزنه

هلیا: باشه هر طور خودت صلاح میدونی...

با تارا از اتاق رفتن بیرون ...

مقنعمو از سرم کشیدم و دکمه های مانتو مو باز کردم...

آرمان واسه تولد من سنگ تموم گذاشت...

باید حداقل واسش یه کادویی چیزی بخرم...

شالمو سرم کردم دکمه های مانتو مو بستم

از اتاق اومدم بیرون نسترن و آرمان پایین نشسته بودن و داشتن بلند بلند میخندیدن آرمان تا

منو دید اخم کرد ...

چقدر این اخماش رو مخمه ...

بی خداحافظی از خونه رفتم بیرون ...

خیر سرم میخوام برم واسش کادو بخرم بعد اخم میکنه....

سوار ماشین شدمو رفتم سمت یه مغازه ساعت فروشی ...

مغازش خیلی بزرگ و شیک بود...

فروشنده : سلام خوش اومدین

_ممنون

_میتونم کمکتونم کنم

_بله یه ساعت مردونه شیک میخوام

_تو چه رنج قیمتی

_هرچی مهم نیست ...

ساعتو خریدمو از مغازه اومدم بیرون...

خوده فروشنده واسم کادوش کرد ...

وارد خونه شدم ...

پ اه این نسترنم چرا نمیره....

نسترن : چرا انقدر میری و میای _خونه خودمه دوس دارم برم و پیام آرمان : نیلوفر

_چیه اون حق داره به من تیکه بندازه من حق ندارم

__بسه برو بالا...

پشت چشمی واسه نسترن نازک کردم رفتم بالا....

آرمان

نسترن گفت بریم خونه منم قبول کردم نیلوفر هی میرفت و میومد رو اعصابم بود

صورتش از سیلی که من بهش زدم کبود بود از دست خودم ناراحت شدم

نسترنو رسوندم و اومدم خونه خیلی خسته بودم...

رفتم بالا لباس عوض کنم چراغو روشن کردم نیلوفر خوابیده بود

فردا تولدمه چرا حس خاصی ندارم چرا با اینکه نسترن برگشته من آرامش ندارم چرا من اون

حس قبلی رو به نسترن ندارم

لباس عوض کردم رفتم پایین و رو کاناپه خوابیدم....

۸صبح از خواب بیدار شدم نسترن اس داده بود...

(امروز میخوام با دوستام برم بیرون نیا دنبالم)....

گوشی رو پرت کردم رو مبل و رفتم یه دوش گرفتم از حمام اومدم بیرون نیلوفر نبود

رفتم پایین..

متین و عرفان اومدن سمتم متین اخم کرده بود با ضربه ای که عرفان بهش زد اخماش باز شد
...

نشستن کنارم ...

عرفان : داداش تولدت مبارک ...

یه جعبه کادویی گرفت جلوم ...

_ممنون چرا زحمت کشیدی داداش

_قابل نداره...

متینم تبریک گفت و یه باکس بهم داد ...

حس کردم به زور بهم تولدمو تبریک گفتن حقم دارن من اخلاقم عوض شده....

ساعت ۸ بود که نسترن دوباره اس داد ...

(کافه....بیا دنبالم...)

لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون رفتم همونجایی که گفته بود زنگ زدم بهش جوابمو نداد
وارد کافه شدم هیشکی داخلش نبود ...

یهو آهنگ تولدت مبارک پخش شد و نسترن و بقیه اومدن سمتم نسترن کیک تولد دستش
بود و اومد پیشم ایستاد لبخندی بهش زدم و دستا جیغای بقیه شمعارو فوت کردم....

متین و عرفان نبودن دارم از دستشون میدم.....

به فردای که اونجا بودن حس خوبی نداشتم نمیدونم چرا شاد نشدم حس کردم یه آدمی باید توی این جمع باشه که من شاد شم و اون آدم نیست قبلا میگفتم این آدم نسترنه ولی حالا چی الان نسترن اومده ولی من هنوز همون آدم قبلم تازه بدترم شدم...

همه رفتن فقط منو نسترن موندیم نشستیم روی یکی از صندلیا نسترنم نشست روبه روم ...

_آرمان

_جان دلم

_حس میکنم خیلی خوشحال نشدی

_نه اتفاقا خیلیم خوشحال شدم ممنون که به فکرمی

بهم لبخند زد منم جوابشو با لبخند دادم

خسته و کوفته رسیدم خونه چراغا خاموش بود رفتم بالا که لباس عوض کنم چراغو روشن کردم نیلوفر آروم و معصوم خواب بود....

دیدم روی میز یه باکسه رفتم جلو یه کارت بهش بود (...تولدت مبارک . نیلوفر)

داخل باکس جعبه بود بازش کردم یه ساعت خیلی خوشگل داخلش بود نمیدونم چرا انقدر خوشحال شدم

انقدری که ازکادوی نیلوفر خوشحال شدم از سوپرایز نسترن نشدم ...

خواهیدم رو تخت و به سقف زل زدم ...

به نیلوفر نگاه کردم حس کردم نور چراغ داره اذیتش میکنه چراغو خاموش کردم و آرام
چشمامو بستم.....

نیلوفر

با صدای رو مخ نسترن چشمامو باز کردم...این چرا همش اینجاس تو اتاق خوابم ول کن
نیس...

میخواست لج منو دربیاره ولی کور خونده من جلوش ضعف نشون نمیدم

نسترن : آرمان عزیزم بلند شو دیگه

_اینجوری بلند همیشه باید از یه روش دیگه استفاده کنی ...

نسترن یه لبخند حرص درار زد و گفت ...

_آره اینجوری بلند همیشه اینجوری بلند میشه

لباشو گذاشت رو لبای آرمان

داشتم حرص می مردم ولی خودمو بی تفاوت نشون دادم ...

_روشات خیلی قدیمیه یه فکری به حال خودت بکن

_فعلا که با همین روش قدیمی از خواب بیدار شد

_آره خب هرکس یه روشی داره ...

اینو گفتمو پریدم تو دستشویی داشتی منفجر میشدم ... تخلیه که شدم از دستشویی اومدم بیرون ...

نسترن رو پای آرمان نشسته بود ...

بی توجه بهشون موهامو شونه کردم ...

آرمان : سلام کردن بلد نیستی

_گفتم مزاحم نشم که به کارتون برسید ...

حالا بدبختی من اینجاس که با این رو مخ هم دانشگاهیم....

_شما نمیخواهین از اتاق برید بیرون نسترن : واسه چی پوکر نگاش کردم گفتم ...

_میخوای جلو نامزد جونت لباس عوض کنم

_عوضی آرمان بیا بریم ...

آرمان خندش گرفته رو آب بخندی گمشو بیرون دیگه ...

_بریم عزیزم...

باهم رفتن بیرون ...

منم سریع لباس عوض کردم رفتم پایین ...

آرمان و نسترن رفته بودن ...

_خدافظ همگی ...

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم ...

ترااافیک وای خدا دیرمه با آریان پورم کلاس دارم اگه دیر برسم میکشتم....

با بیست دقیقه تاخیر رسیدم سر کلاس...

در زدمو وارد شدم...

نسترن با یه لحن چندشی گفت ...

_ خانوم راد شما مگه نمیدونید که استاد آریان پور حساسن روی سر وقت اومدن ...

آریان پور زد وسط حرفش ...

_ خانوم سلیمی شما لازم نیست جای من حرف بزنی خانوم راد دیگه تکرار نشه حالا عم

بفرمایید بشینید سر جاتون ...

لبخند پیروزمندانه ای واسه نسترن که بادش خالی شده بود زدمو رفتم نشستم سر جام...

چقدر دلم خنک شد آریان پور ضایح کرد...

ولی آریان پور اینجوری نبودااا ...

کلاس تموم شد رسیدم خونه ساعت ۳ تا ۶ سه ساعت وقت دارم بهترین کار خوابیدنه پریدم

رو تخت....

یهو چشمامو باز کردم ساعت ۲ و نیم بود وای خدااا دیرم شددد حالا چیکا کنم ...

سریع لباس عوض عوض کردم یه رژ صورتی ماتم زدم....

با همین یه رژ صورتم تغییر کرد ولی هنوز رنگم پریده بود ... گوشیم زنگ خورد آریان پور
بود وای حالا فشم میده ...

_بله

_سلام خانوم راد کجایی

_عه چیزه حالا میام

_منتظرم خدافظ

با دو رفتم پایین دوباره آرمان و نسترن پایین بود بهشون توجهی نکردم با صدای آرمان
ایستادم ...

_کجا به سلامتی ...

برگشتم سمتشو قیافه حق به جانبی گرفتم....

_به شما ربطی داره؟ ...

یه پوزخند زدمو رفتم ...

سوار ماشین آریان پور شدم از بس دویدم که دیر نرسم نفس نفس میزدم...

_خوبید

_بله...بله ...

چند دقیقه گذشت که حالم بهتر شد ...

_استاد با من چیکار داشتید

_ بیرون از دانشگاه بهم نگو استاد

_ پس چی بگم

_ اسم کوچیکمو

_ اسم کوچیکتون چیه

_ مهاد

_ اها باشه استاد.. نه ببخشید مهاد ...

خندید و راه افتاد...

خجالت میکشیدم اسم کوچیکشو بگم ولی مجبور بودم دیگه ...

_ مهاد

_ بله

_ با من چیکار داری

_ میخواستم واسه دختر مورد علاقم کادو بخرم میخوام باشی نظر بدی چی بخرم

_ اها باشه نظر خودتون چیه

_ طلا

_ اها خوبه

_ میریم پاساژ اونجا طلا فروشی داره

_باشه ...

سکوت بینمون حاکم شد که آریان پور سکوتو شکست ...

_میتونم با اسم کوچیک صدات کنم

_بله راحت باشین....

چند دقیقه گذشت ...

_نیلوفر

_بله

_چرا انقدر رنگت پریده

_نمیدونم

_مال کم خونیه

_احتمالا

_جدیدا خون دادی؟ ...

این از کجا میدونه خو خاک تو سرت دکنتره خیر سرش...

_اُمم..بله

_واسه چی وقتی کم خونی داری خون میدی

_لازم بود

_سلامتی خودت لازم نبود؟...

وای دلم میخواست بزنم تو سرش آخه به تو چه ...

_سلامتی شخصی که بهش خون دادم واسم مهم تر بود....

سرشو به صورت تأسف تکون داد منم رومو برگردونم

ینی واقعا آرمان ارزششو داشت؟ اونکه براش مهم نیست....

آهی کشیدم و به بیرون نگاه کردم ...

با صدای مهرداد به خودم اومدم ...

_رسیدیم...

پیاده شدیمو وارد پاساژ شدیم نگاهم به مغازه ها بود ...

یاد اون روز افتادم که با آرمان اومدیم پاساژ و یه پسره مزاحم شد آرمانم غیرتی نشد ...

به یاد اون روز بغض کردم ولی نه بیخیال آرمان واسه تو تموم شد تو هیچوقت به آرمان

نمیرسی ...

مهرداد : بیا بریم اینجا...

وارد یه طلا فروشی شدیم ...

با سلیقه من یه دستبند طلا خرید دستبنده خیلی ناز بود....

_نیلوفر من خیلی گرسنمه

_منم همینطور

_بریم یه رستوران

_باشه بریم ...

وارد رستوران شدیم و نشستیم ...

سفارش دادیم بعد از نیم ساعت غذامونو

آوردن تو این نیم ساعت مهراذ کلی خندوندم فک نمیکردم انقدر شوخ و خوش خنده باشه ...

یکم از غذام رو خوردم سیر شدم ...

_نیلوفر

_بله

_غذاتو بخور

_ممنون سیر شدم

_چرا انقدر کم خوراکی

_از بچگی همینطور بودم

_آها خب بریم دیگه

_بریم...

سوار ماشین شدیم ساعت ۱۲ بود خیلی دیر شد تا برسم خونه شد ۱۲ و نیم ...

آروم وارد خونه شدم ...

هه هیچکسم به گوشیم زنگ نزده ...

وارد اتاق شدم آرمان نبود آروم رو تخت خوابیدم

ده روز بعد

تو این ده روز که گذشته حتی یک بارم آرمانو ندیدم دلم براش تنگ شده بود همه بهم میگن خیلی لاغر شدم آدمی که به جای غذا غصه بخوره همین میشه دیگه ...

تو این ده روز یه روزشو با آریان پور رفتم بیرونو بهش گفتم به دختر مورد علاقت چجوری بگه دوست دارم

شاید بتونم اینجوری بگم تو این ده روز من زیاد با کسی حرف نزدم فقط تو خودم بودم حالم اصلا خوب نبود وقت رفتنه موندن من فقط باعث عذاب بقیه و خودم میشه...

تارا و هلیام یادشون رفته یه زمانی باهم دوست بودیم اونام دنبال کارای خودشونن....

آرمان

ده روزه نیلوفرو حتی یه لحظم ندیدم نمیتونم که به خودم دروغ بگم دلم براش تنگ شده...

چرا من آرامش ندارم با حضور نسترن چرا هنوز دلتنگ نیلوفرم چرا با اینکه جلوم ایستاده و جوابمو میده باز نمیتونم از قلبم ترش کنم....

صبح ها تا شب با نسترن میرم بیرون شبم که میام خونه همه خوابن رو کاناپه میخوابم صبحم که میرم لباس عوض کنم نیلوفر رفته دانشگاه ...

نیلوفر

تو فکر بودم که تارا و هلیا اومدن داخل ...

_بله؟

تارا: خب نیلوفر نسترن و آرمان و متین و عرفان میخوان برن شیراز ماعم میخوایم بریم

شمال بلند شو ساکتو ببند _ شما برید من نمیام هلیا: وا ینی چی بیا بریم دیگه

_ کارای عقب مونده دارم باید اونارو انجام بدم شما برین

_اخره همیشه که

_میشه برید اذیتم نکنین تارا: باشه چت هس حالا ...

یه پوز خند زدمو تو چشماشون نگاه کردم ...

دیگه نمیتونم چشماشونو بخونم اونا عوض شدن اونا دیگه رفیقای من نیستن من

نمیشناسمشون....

از درون داغونم ولی چیزی بروز نمیدم

موقع خواب خواب نمی برد فردا صبح همشون میخوان برن ...

ساعت ۲ صبح از خواب بیدار شدم ساعت ۶ و نیم میرن ...

واسشون صبحانه حاضر کردم یکی یکی از خواب بیدار شدن صدای زنگ در خونه اومد نسترن اومد داخل و رفت پیش آرمان ...

متین : چرا زحمت کشیدی نیلوفر

_کاری نکردم ...

با بغض صبحانه میخوردم نسترن واسه اینکه حرص منو دربیاره بلند بلند میخندید و خودشو بیشتر به آرمان میچسبوند آرمانم بهش لبخند میزد....

صبحونه تموم شد داشتم وسایل رو جمع میکردم که نسترن اومد پیشم یه پوزخند زد و گفت ...

_چقد صورتت داغون شده

_به تو ربطی نداره

_اخی به خاطر آرمانه

_گفتم به تو ربطی نداره ...

خندید و رفت ...

آرمان داشت میرفت که یادم افتاد عطرشو برنداشته سریع رفتم عطرشو آوردم دادم بهش ...

آرمان : نیلوفر

_بله

_چرا انقدر لاغر شدی

_مهم نیس ...

لبخندی با بغض بهش زدم ...

اونم رفت سمت در ...

...رفتم دم در که بدرقشون کنم تارا و هلیا اومدن بغلم کردم بعد از کلی بوس و این حرفا

رفتن ...

درو بستم و بهش تکیه دادم و سر خوردم اومدم رو زمین زانوهامو بغل کردم زدم زیر گریه و

داد کشیدم ...

_من از تنهایی میترسم من بدون آرمان نمیتووونم حالم از این زندگی بی روح بهم

میخورهههه.....

بلند شدم رفتم سمت سالن دو هفته وقت دارم

باید برم اینجا دیگه جای من نیست ...

گوشیمو برداشتم و به فرهان زنگ زدم...

_جانم

_سلام داداش

_سلام عزیزم

_واست زحمت دارم

_کارای تو واسه من زحمت نیست

_ممنون

_خب بگو

_داداش الان آخر ترمه توعم که تو یکی از دانشگاه های اصفهان آشنا داری میشه واسه من دو

هفته ای انتقالی بگیری

_واسه چی انتقالی مگه نمیخوای تهران بمونی اصلا چرا صدات انقدر گرفته

_فرهان تو رو خدا دلش تو نپرس

_با هلیا و تارا مشکل داری؟

_فرهان داداش نمیتونم بگم همین کارو واسم بکن دیگه چیزی ازت نمیخوام میشه واسم انجام

بدی؟

_باشه هرچی تو بگی دو هفته ای واست درستش میکنم

_راستی فرهان

_جانم

_منکه رفتم اصفهان به هیشکی نگو هیشکی هلیا و تارا نباید بفهمن حتی به مامان و بابا عم نگو

خواهشا دلش تو نپرس

_میدونم هرکاری که میکنی درستش باشه قول میدم به کسی نگم

_ممنون که پشتمی داداش

_پشتت نباشم چیکار کنم

با فرهان یکم دیگه حرف زدم...

رفتم یه دوش گرفتمو خوابیدم رو تخت به تخت آرمان نگاه کردم ...

دیگه هیچوقت نمیبینمت قیدتو زدم من قید رفاقت و عشقو زدم میرم واسه همیشه میرم که

هممون راحت شیم

ناخودآگاه خوابم برد ...

چشمامو باز کردم ساعت ۷ بود آریان پور دوباره اس داده ...

(سلام نیلوفر ساعت ۸ کافه...باش منتظرم...)

هوووو ف حوصله این یکیو ندارم دیگه...ولی مجبورم برم...

لباس پوشیدم سر ساعت رسیدم ...

نشستم جلوش

_سلام

_سلام خوبی

_ممنون ...

سکوت بینمون حاکم شد...

زل زده بود تو چشمام معذب شدم سرمو انداختم پایین

_نیلوفر سرتو بیار بالا ...

به حرفش گوش کردم ...

_نیلوفر میخواستم یه چیزی بهت بگم

_بفرمایید

_میدونی من واسم سخته بعد از اون شکستی که خوردم دوباره به یه دختر ابراز علاقه کنم

_مهراد ما که دربارش حرف زدیم

_آره آره ولی خب ...

سرشو انداخت پایین و جعبه کادویی رو جلوم گذاشت ...

عههه این همون جعبه کادویی که اون روز تو طلا فروشی برداشت

با تعجب بهش نگاه کردم ...

تو چشمام نگاه کرد...به همون روشی که خودم یادش داده بودم بهم ابراز علاقه کرد ...

نمیتونستم حرف بزنم ینی دختر مورد علاقم من بودم...

_میدونم خیلی تعجب کردی نمیتونستم اون روز بهت بگم

کاش هیچوقت عاشق آرمان نمیشدم مهرداد دومین نفریه که بهم ابراز علاقه میکنه و من به

خاطر عشقی که به آرمان دارم مجبورم ردش کنم ولی ...ولی چجوری حالا بهش بگم

با صدای مه‌راد به خودم اومدم ...

_میدونم...

با تعجب تو چشمات نگاه کردم ...

_چیو

_اینکه نمیتونی با من باشی ...

چشمام گرد تر شد...

_من راجبت خیلی تحقیق کردم فهمیدم با دوستات به اجبار با سه تا پسر تو یه خونه زندگی

میکنین ...

وای خدایا این از کجا میدونه...

_توعم عاشق یکی از پسرا شدی ولی اون دوست نداره ...

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد...

_تو خیلی خوبی خیلی معصومی نمیدونم چرا اون پسر تو این مدت عاشقت نشده ولی اینو

بدون هرکی که تورو داشته باشه ینی یه فرشته داره منکه نمیتونم داشته باشمت ...

نمیدونستم چی بگم فقط تو چشمات نگاه میکردم

_تو از کجا اینارو فهمیدی

_استاد تو دست کم گرفتی

یهو آرام شروع کرد به جیغ کشیدن ...

_چتهههه

_عکس این دختره کیه تو گوشیییت...

سریع رفتم پیشش دیدم داره عکس نیلوفرو با تعجب نگاه میکنه آرزو ام سریع پرید پیشش

آرزو: این کیههه ...

نمیدونستم چی بگم بهشون ...

_چیزه بچه ها چرا شلوغش میکنین اصلا واسه چی رفتی سر گوشی من

_اون مهم نیست مهم اینه عکس یه دختر جز نسترن تو گوشی تو چیکار میکنه ...

دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم ...

_ساکت باش حالا نسترن میشنوه...

یهو در باز شد متین پرید تو اتاق ...

_آرام چه مرگته چرا انقد جیغ میکشی ...

آرام: بیا بیا اینو ببین..

متین رفت جلو و تو گوشی رو نگاه کرد ...

آرزو: آرمان خاک تو سرت این عکس تو گوشیت چیکار میکنه متین خندید و گفت...

_واو آرمان تو ازش عکس داشتی ما خبر نداشتیم آرام: از کییی مگه این دختره کیه

_متین وا این چه حرفیه من اصلا نمیدونم این عکس تو گوشیم چیکار میکنه متین : آره بابا
آرام چرا شلوغش میکنی آرزو : متین

_بله

_با زبون خوش بگو این دختره کیه

_من چه بدونم ولی نه کسی نیست آرمان دیگه نامزد داره خیر سرش

_اره آره الانم عکسه رو پاک میکنم متین : نههه واسه چی پاک کنی آرزو : واسه چی پاک نکنه

_خو اصلا به شما ها چه دلم بخواد پاکش میکنم دلمم نخواد پاکش نمیکنم...

آرام و آرزو از اتاق رفتن بیرون...

متین : آرمان

_بله

_یه حسی دارم

_چه حسی

_یه جوریم نیلوفر تهران تنهاس

_مهم نیس

_اگه دوباره بلایی سرش بیاد چی

_بازم مهم نیست

_ارمان با حرفات عصبیم نکن میدونی تو چقدر واسه نیلوفر مهمی

_نه نمیخوامم بدونم

_داری اشتباه میکنی نسترن زن زندگی نیست

_متین جان داداش من راجبه عشق تو نظر دادم؟

_نه ولی تو یه دیوانه ای وقتی نیلوفر و داری نسترنو انتخاب میکنی در واقع تو یه فرشته کنارت

داری که قدرشو نمیدونی نیلوفرم یه روز میزاره میره

_بزاره بره برام مهم نیست

_باشه ولی رفتن نیلوفر نزدیکه بین کی بهت گفتم امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی چون

اون موقع خیلی ضربه میخوری.....

نیلوفر

دو هفته بعد

فرهان زنگ زد گفت کارام درست شده و میتونم برم بغضم گرفته دلم واسشون تنگ میشه

تنهایی اونجا چیکار کنم اینجا هم دیگه جای موندن نیست

ساکمو بستم و نشستم روی زمین خواستم واسه آرمان نامه بنویسم ولی نه حرفای من واسش

مهم نیست فقط یه جمله واسش مینویسم

فرهان قرار شد بیاد دنبالم تا باهم بریم اصفهان...
 کل خونه رو یه دور دیدم خاطره خوش که ازش ندارم ولی بازم دلم براش تنگ میشه
 زنگ دره خونه زده شد سریع ساکمو برداشتم و رفتم.....

آرمان

حال خوب این روزام با سه تا ضربه خراب شد آوار شد رو سرم ...
 اولین ضربه وقتی بود که
 صدای داد و بیداد میمود از توی حیاط هیچکس تو خونه نبود جز منو نسترن و متین ...
 متین و نسترن داشتم باهم دعوا میکردن....
 رفتم جداشون کردم و نسترن دستمو پس زد و از خونه رفت بیرون ...
 عصبی بودم متین باهاش بد حرف زد...
 _تو با چه حقی با نسترن اینجوری حرف میزنی هااان
 _بین آرمان من نیلوفر نیستم هر چی دلت بخواد سرم داد بکشی و هیچی بت نگم
 _جواب منو بدههه
 _ازش متنفرممم حال ازش بهم میخورههه
 _خفه شوووو

_اگه نشم؟

یقشو گرفتم و داد کشیدم ...

_اون موقع بد میبینی

_بین واسه یه دختر بی ارزش داری با من چیکار میکنی واسه دختری که هیچ کاری واست نکرده

_نسترن جونه منو نجات داده این کار مهمی نیییستت؟

_چی داری میگی تووو

_اون موقعی که خودکشی کردم بهم خون داده ...

با این حرفم متین خیلی عصبی شد و حولم داد عقب و صداشو وحشتناک برد بالا ...

_خاک بر سرت آرمان اونی که بهت خون داد نیلوفرهههه اونی که جونتو نجات داد

نیلوفرهههه نه اون نسترن عوضی اون موقع که تو حالت بد بود و فقط نسترنو صدا میزدی

نیلوفر واسه اینکه حال تو احمق خوب شه زنگ زد نسترن ، نسترنم اومد حالا تو چییی نیلوفرو

به کل فراموش کردی چسبیدی به نسترنن رو نیلوفر دست بلند کردییی....

پاهام سست شد افتادم رو زمین... ضربه اول این بود....

ینی ... ینی نیلوفر به من خون داده اون جون منو نجات داده ... خدایا باورم نمیشه ...

تلو تلو خوران رفتم تو اتاقم

گوشیم زنگ خورد نسترن بود اولش خواستم جواب ندم ولی بعد جواب دادم ...

_سلام عزیزم

_سلام

_آرمان عشقم بیا به پارک ...

_چرا

_کارت دارم

_باشه بای ...

باید باهاش حرف میزدم چرا بهم دروغ گفت ...

رسیدم به پارک یکم رفتم جلو تر با صحنه ای که دیدم نفسم گرفت ...

نسترن سرشو گذاشته بود رو شونه های یه پسر و پسرش دستشو گرفته بود ... به نسترن نگاه

کردم پوزخند زد ...

رفتم جلو دست نسترنو محکم گرفتمو پرتش کردم جلو و سرش داد کشیدم ...

_این چه کاریههه چرا با من اینکارو کردیییی عوضی ...

خندید و گفت ...

_میدونی چیه تو خیلی ساده ای تو فک کردی بعد از اون ضربه ای که بهم زدی دوباره عاشقت

میشم من انتقام ترانه رو دوست نداشتم آخه اونی که باید نابود میشد تو بودی نه نیلوفر انتقام

من این بود تو از نیلوفر دور شدی چشمات رفتنی بود شاید الان که برگردی تهران دیگه

نیلوفرو نبینی

_حالم ازت بهم میخوره اشغال ...

دوباره خندید و ازم دور شد

ضربه دوم این بود

سریع به خودم اومدم راه افتادم سمت خونه حالا فهمیدم چرا آرامش نداشتم چون من از اولشم

عاشق نسترن نبودمم...

باید سریع میرفتم تهران ...

وارد خونه شدم و وسایلمو جمع کردم....

گوشیم زنگ خورد متین بود ...

_الو

_ارمان چیشده

_نمیتونم فعلا چیزی بگم فقط میخوام برم

_باشه باهم میریم دیروز بلیط گرفتم الان با عرفان میام خونتون

_باشه ...

رفتم تو سالن آرام و آرزو داشتن باهم حرف میزدن....

_من دارم میرم به مامان و بابا بگین نسترنو فراموش کنن ...

یهو برگشتن سمتم...

آرام : چیشده آرمان

_ فقط باید برم آرزو اومد سمتم ...

_اخره چیشده

_نمیتونم بگم از طرف من از مامان و بابا خدافظی کنین خدافظ ...

ساکمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون...

متین منتظرم بود ...

سوار شدم ...

عرفان : آرمان چیشده چرا پریشونی _ امیدوارم نیلوفر هنوز تهران باشه...

بالاخره رسیدیم تهران

هلیا و تارا زودتر ما رسیده بودن ...

تارا : عه شماهام اومدین عرفان : آره _ نیلوفر کجاس

هلیا : نمیدونم کجاست زنگشم میزنم جواب نمیده _ وای ...

سریع رفتم بالا وسایلش نبود در کمد رو باز کردم لباساش نبود

واای نههه خدایا رفته ...

زنگ زدم بهش جواب نمیداد

رو میز یه کاغذ بود ...

برش داشتم روش نوشته بود ...

(خدافظ واسه همیشه . نیلوفر)....

نفس نمیتونستم بکشم اون رفته تموم شد حالا که من پشیمون شدم اون رفت ... ضربه سوم بدتر همش بود

آروم رفتم پایین تعادلمو از دست دادم و رو پله ها خوردم زمین ...

متین و عرفان مدام صدام میزدن ولی من فقط حواسم به اون یه تیکه کاغذ بود....

آروم کاغذو آوردم بالا تارا سریع از دستم قاپیدش اونم مثل من نتونست چیزی بگه ...

هلیا : ینی چییی

متین : ینی واقعا نیلوفر رفته؟ باورم نمیشه والی نهه تارا : نهههه ...

فقط به یه نقطه خیره شده بودم نمیتونستم حرف بزنم ...

تارا : همش تقصیر توعهههه تو باهش بد کردییی فراریش دادییی

یه نگاه بی جون بهش انداختم یه قطره اشک از چشمم سر خورد اومد رو گونم

تارا : الکی نشین گریه کن که باورمون نمیشه تو از همون اول میخواستی نیلوفر بره خیالت

راحت شدد رفتتت همش تقصیر توعهههه....

بلند شدم ایستادم و رفتم جلوش ...

_باشه من مقصر تو به عنوان رفیق براش چیکار کردی تو که بیشتر وقتا حواست به متین بود

باشه من کاری کردم که بره ولی تو چی موقعی که حالش بود پیشش بودی؟، نه من نه تو

واسش کاری نکردیم پس سر من داد نکش برو بین خودت چیکار کردی آدمی که میره قید
همه چیو میزنه لابد تو هلیام یه کاری کردین که قید رفاقتم زده و رفته...

تارا دیگه هیچی نگفت و فقط تو چشمام نگاه کرد ...

بی صدا دور شدم و رفتم تو اتاقم ...

اومدم برم دراز بکشم دیدم یه شال افتاده کنار تخت برش داشتم...

واای این شال نیلوفره بوش کردم بوی عطرش دیوونم کرد...

خوابیدم رو تخت و شالو گرفتم جلوم نگاش کردم بغض کردم ...

صبح شده بود خواب که نرفتم فقط به نیلوفر فکر میکردم ...

از رو پله ها داشتم میومدم پایین حرفای هلیا میخکوبم کرد ...

_چند روز پیش بهم زنگ زد گفت آریان پور بهش ابراز علاقه کرده انقدر براش ذوق کردم

ولی خودش معمولی بود متین : آریان پور کیه _استادمون

_اوه

_کاش هیچوقت نمیرفتم شمال ...

رفتم پایین بدون سلام گفتم ...

_هلیا زنگ بزنی به داداشش پپرس کجاس

_باشه...

یه ساعتی گذشت که هلیا اومد ...

_چیشد

_هیچی بابا عصبیم کرده کلی وقت میگفت نمیدونم بعد از زیر زبونش کشیدم گفت میدونم

ولی دیگه نگفت کجاس

_والای نمیتونستی بیشتر باهاش حرف بزنی

_یه چیزو نخواد بگه نمیگه

_وای خدا

_چیکار کنیم

_هلیا

_شماره آریان پورو داری؟

_میخوای چیکار

_داری یا نه

_اره

_بده

_خو واسه چی

_هلیا نرو رو مخم بده شماره رو ...

شماره رو گرفتم ...

لابد به استادشم گفته و رفته نمیدونم ...

زنگ زدم ...

_بله

_سلام

_علیک شما

_یه آدم بیا به آدرسی که میفرستم

_کی هستی؟

_یه آدم که مربوط به نیلوفره

_ادرسو بفرست

آدرسو واسش فرستادم

نشستم پشت میز منتظرش ...

چند دقیقه گذشت که یه مرد کت و شلواری اومد سمتم ...

_آریان پور؟

_بگو

_بشین...

نشست روبه روم ...

_خب

_شنیدم به نیلوفر علاقه داری

_تو آرمانی؟

_چه فرقی داره

_آره؟

_آره ...

یه پوزخند نشست گوشه لبشو گفت ...

_نگو غیرتی شدی که باورم نمیشه ...

منم مث خودش پوزخند زدمو گفتم ...

_الان مهم غیرتی شدن من نیست

_پس اومدی کتک کاری؟

_میخواستم بزنت که نمیگفتم کافه بیای استاد

_سریع حرفتو بزن کلی کار دارم

_نیلوفر رفته نمیدونم کجاست ...

هول کرد و گفت ...

...ینی چی رفته

...ینی نیست وسایلشو جمع کرده رفته تو میدونی کجاست؟

...والای خدااا نه من از کجا بدونم

...بهم دروغ نگو تو میدونی کجاست

...من نمیدونم، میدونستی که رفتن نیلوفر تقصیر توعه

...ببین استاد بهتره شما دخالت نکنی تو این مورد

...تو اصلا مگه نیلوفر و دوست داری که حالا نگرانشی....

داشت اذیتم میکرد ...

انگشت اشارمو سمتش گرفتمو گفتم ...

...حق نداری راجب احساس من حرف بزنی ...

پوزخند زد دلم میخواست با مشت بکوبم تو صورتش ...

...فقط میتونم اینو بهت بگم غرور چیز خوبی نیست منو میبینی صد برابر تو مغرورم ولی

احساسمو بهش گفتم ولی تو به خاطر غرورت کاری کردی که نیلوفر بره برات متاسفم

دستمو مشت کردم که بزخم تو صورتش ولی جلو خودمو گرفتم ...

...ببین آقای به ظاهر محترم تیریپ استادی واسه من برندار من دانشجوت نیستم

اینو گفتم و منتظر جوابش نشدم بلند شدم رفتم....

سوار ماشین شدم و پامو گذاشتم رو گاز اعصابم خورد بود دلم میخواست داد بکشم

وارد خونه شدم ...

هلیا: چیشد _نمیدونست

_اه

_دوباره به فرهان زنگ بزن

_زدم بابا نمیگه اخرشم از دستم عصبانی شد و گوشیه قطع کرد

_خو بازم بزن

_زدم برنداشت

_تارا تو بزن

_منم زدم برنداشت

_اه ...

رفتم بالا لباس عوض کردم...

آخه کجا دنبالت بگردم کاش میدونستم کدوم شهری حتی اینم نمیدونم.....

از خونه زدم بیرون اسم عطر نیلوفرو میدونستم رفتم یکیشو خریدم ...

چند ساعتی بیرون بودم اومدم خونه و چشمامو بستم

یک ماه بعد

الان یک ماهه معلوم نیست کجاس و من داغونم هر جارو گشتم پیداش نکردم ...

فرهانم اصلا نمیگه کجاست....

عکاشو چاپ کردم کل اتاق پر شده از عکسای نیلوفر ...

شبا با همین عکسا میخوابم البته منکه خواب ندارم کارم شده گریه کردن و نگاه کردن به

عکساش و لعنت فرستادن به خودم

اتاق بوی عطر نیلوفرو میده و منو دیوونه تر میکنه

واقعا نمیدونم باید کجا دنبالش بگردم دلم براش تنگ شده میخوام ببینمش بگم غلط کردم

بگم اشتباه کردم بگم خیلی دوست دارم.....

سرمو انداختم پایینو آروم اشک ریختم ببین با من مغرور چیکار کردی ...

بلند شدم از بین عکسای نیلوفر یکی از قشنگ تریناش رو انتخاب کردم...

یه سالی بود نقاشی کار نکرده بودم ولی باز یه چیزایی یادمه بوم و رنگ هم برداشتم رفتم

داخل حیاط

هیشکی تو خونه نبود ...

عکسو گذاشتم جلوم شروع کردم به کشیدن ...

تو حال خودم بودم

همزمان با صدای اومدن بچه ها کار منم تموم شد ...

هوا تاریک شده بود ...

اوه حدودا ۲_۶ ساعت داشتم روش کار میکردم و اصلا متوجه زمان نشدم ...

متین : چیشده آرمان دوباره زدی تو کار نقاشی...

همشون اومدن جلو بوم ...

متین : وای آرمان این محشره _ کاش خودش اینجا بود نه نقاشیش ...

هلیا با بغض گفت...

_ خیلی قشنگه دلم براش تنگ شده تارا : کاش بودش ...

همه رفتن تو سالن .. من موندمو یه نقاشی و یه بغض لعنتی تو گلوم....

کلی وقت به نقاشی نگاه کردمو برش داشتم بردم داخل ...

خنده هاش اخماش فریاداش صداش ، صداش ، صداش ، هنوز یادمه

نیلوفر

یک ماهه اصفهانم حالم خیلی خوب نیست دلتنگم دلتنگ همه ...

ولی بین این همه بدبختی تونستم یه دوست خوب پیدا کنم اسمش سانازه خیلی مهربون و نازه

قضیه آرمانم چند روز پیش بهش گفتم ...همش دلداریم میده...

خوابگاه گرفتم بچه های خوابگاه باهام خوبن ...

سه تا دخترن تو دانشگاه رها ، مینا و شادی اینا خیلی اذیتم میکنن همه جا تحقیرم میکنن ساناز
جوابشونو میده ولی بازم اذیت میکنن

....

رو تخت دراز کشیدم و به آرمان فکر کردم یهو ساناز اومد رو شکمم نشست و سرشو آورد
جلو ...

_به کی فکر میکنی کلک

_من همیشه به کی فکر میکنم؟

_امروزو بیخالش میشی؟

_چیشده

_میخوام بریم بگردیم

_کجا مثلا

_سی و سه پل

_عالیه....

لباس پوشیدمو رفتیم بیرون...

قدم میزدیم و چرت و پرت میگفتیم ...

_میگما نیلو

_جانم

_ تو نمیخواهی عکس آرمانو نشون من بدی

_نچ

_عه خیلی بیشعوری ...

_واسش زبون درآوردم ...

_نشون بده دیه

_اول بیا یه جا بشینیم

_باشه ...

_نشستیم و به روبه رو نگاه کردم ...

_بینمم

_بیا بابا کشتیمون ...

_عکسو نشونش دادم ...

_اخی چه خوشگله

_اره ولی اخلاقش افتضاحه البته فقط واسه من

_بیخیال بابا فعلا که اومدی اینجا پس بهش فکر نکن

_من دوستش دارم ولی اون نداره من حاضر بودم همه چیمو بدم تا اون خنده از رو لباش نره

_ولی اون عین خیالشم نبود الانم بهت قول میدم داره با عشقش حال میکنه و اصلا براش مهم

_نیست که من رفتم ...

ساناز بغلم کرد و گفت ...

_تو اصلا تا وقتی منو داری چه نیاز به عشق داری...

اینو گفت و بعدش خندید ...

_خوبه تو هستی و گرنه من چیکار میکردم...

مرموز نگام کرد و گفت ...

_بینم من بهتر از هلیا و تارام؟...

خندیدم و گفتم ...

_دیوونه چرا مقایسه میکنی خودتو اونارو شاید من دیگه نیستم

_نه ولی جدی برو یه روز بینیشون

_دلم که میخواد ولی همیشه.....

آرمان

عصبی بودم یه سیگار از پاکت درآوردم و شروع کردم به کشیدن فقط سیگار آروم میکرد ...

در باز شد و عرفان اومد داخل ...

شروع کرد به سرفه کردن آخه دود اتاقو گرفته بود ...

عرفان : بس کن انقد سیگار نکش

_نمیشه ...

اومد جلو سیگار و از دستم گرفت پرت کرد اون طرف پاکت سیگارم انداخت تو سطل...

_که چی حالا

_سیگار نکش

_به خودم مربوطه

_نه به منم ربط داره ریه هات داغون میشههه

_من با سیگارااااااا فقط یه درصد آروم میشممم اون یه درصدو ازم نگیررر

_با یه چیز دیگه آروم شوو

_دلیل آرامشم کنارم نیستتت میفهمیی رفتههه

_اگه نیلوفر اینجا بود نمیزاشت سیگار بکشی

_اگه نیلوفر اینجا بود من اصلا نیاز به سیگار نداشتم

_به هر حال حواست باشه خونی که نیلوفر بهت داده رو خراب نکنی...

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون راست میگفت نباید بکشم ولی خب چیکار کنم به خاطر نیلوفر

نمیکشم دیگه ...

تمام زندگیم شده نیلوفر حاضرم همه چیمو بدم فقط یه بار دیگه چشماشو ببینم ...

چشمامو بستم تا باز کردم اشکام سر خورد رو صورتم....

_نمیخوام متین ولم کن

_جونه نیلوفر بخور ...

با خشم تو چشماش نگاه کردم ...

_قاشقو از دستش کشیدم و یه قاشق از غذا رو خوردم ...

_راضی شدی برو دیگه، دیگم جون نیلوفرو قسم نده

_بقیشم بخوریاا

_بروو...

از اتاق رفت بیرون یکم دیگه خوردمو دراز کشیدم

گوشیم زنگ خورد آرام بود ...

_بله

_داداش کدوم خونه ای

_ینی چی

_تو کوچتونیم نمیدونم کدوم خونه ...

پریدم بالا و با تعجب گفتم ...

_الان تو کوچه اییی

_اره لطف بیا دمه در

چرا خبر ندادین

انقد سوال پرس بیا

رفتم دنبالشون وارد خونه شدن ...

آرزو: چه خونه ای به به متین: بین کیا اینجان آرام: سلاااا

عرفان: چرا بی خبر اومدین

آرزو: اگه میگفتیم آرمان نمیزاشت بیایم آرمان: خوش اومدین آرام: دادش چرا انقد گرفته

ای

چیزی نیست ...

با این کاری که نسترن باهام کرد از هرچی جنس موثه بدم میاد خیلی سعی کردم تا رفتارم با

آرام و آرزو عوض نشه ولی با هلیا و تارا خوب رفتار نمیکردم اونا هم درکم میکردن

سرمو انداختم پایین تو فکر بودم که با صدا متین به خودم اومدم ...

الووو کجایی

بله

تارا و هلیا رو چیکا کنیم

زنگ بزن برن هتل عرفان: آرمااا آرام و آرزو رفتن بالااا

واای

دویدم رفتم بالا آرام داشت در اتاقمو باز میکرد ...

_ارامم

_مرض

_کجا میری عشقم

_به نظرت کجا میرم ...

آرزو داشت درو باز میکرد

_عههه آرزووو چیزه اتاقم بهم ریختس

_مهم نیست عادت دارم

_خو من نمیخوام اتاقمو بهم ریخته ببینی

_پس بریم تو اتاق متین

_نه

_عرفان؟

_نه ...

پوکر نگام کرد و گفت ..

_میشه بگی کجا بریم...

دستمو به پشت گردنم کشیدم و گفتم...

_خو خبر ندادید که میاید دیگه حالا عم باید صبر کنین که اتاقمو مرتب کنم ...

آرام نفسشو با فوت داد بیرون و گفت ..

_باشه فقط بدو دارم از خستگی میمیرم

_باشه باشه ...

پریدم تو اتاق و پنجره رو باز کردم ...

عکسارو همشو گذاشتم تو اتاق و رو نقاشی یه ملافه کشیدم ...

حالا بوی عطرو چیکار کنم ...

یهو آرزو پرید تو اتاق ...

_عههه مگه نگفتم نیااا

_خسته شدم و اای چه بو خوبی میاد تو اتاقت آرام : وایسا بینم این عطر زنونس _نه

_اره

_نیست

_هست

آرزو : آرمان نقاشی جدید کشیدی

_چطور...

با دست به تابلو اشاره کرد...

_اها نه بیخیال

آرام: راستی آرمان

_جانم

_مامان گفت بهش زنگ بزنی

_عا با...

یه نگاه به آرزو انداختم حرفم نصفه موند

داشت ملافه رو میکشید ...

پریدم جلوشو مچ دستشو گرفتم ...

_ولم کن

_نمیخوام ببینیش

_به تو چه دلم میخواد ببینم

_آرزو

_میخوااااا ببینم ...

داشتم با آرزو بحث میکردم که یهو آرام ملافه رو کشید.....

جفتشون با تعجب به تابلو نگاه میکردن

چشمامو بستم قلبم مته چی میزد ...

آرام : آر..مان ای..ن

آرزو : همون دخترس که عكش تو گوشیت بوووددد...

حرف نمیزدم ...

آرام : آرمان جواب بدهه

_ولم کنین

آرزو : بگو آرمان بگو این بوی عطر زنونه واسه چی تو اتاقته واسه چی عكس این دختر رو

کشیدی...

بازم سکوت کردم...

آرام : ما غریبه ایم چرا با ما حرف نمیزنی اعتماد نداری ...

سرمو انداختم پایین و گفتم ...

_دوسش دارم ولی رفته نیست ...

آرام اومد جلوم و چونمو آورد بالا ...

_از کی؟

_خیلی وقته آرزو : نسترن ...

زدم وسط حرفش ...

_اون یه حس زودگذر بود من الان عاشق دختریم که روبه روتونه آرام : آخه چجوری تو با

نسترن بعد این دختره

_دیگه نپرس فقط در همین حد بدونید آرام : باشه داداشی حالا چیکار کنیم برات آرزو :
 کجاستش بریم خواستگاری ...
 با بغض تو چشماشون نگاه کردم و گفتم..
 _نیست رفته
 _ای وای چرا آخه ...
 بی اختیار یه قطره اشک اومد رو گونم ...
 آرام اومد بغلم کرد و گفت ...
 _داداشی من کی عاشق شد الهی فدات شم...
 به خودم فشارش دادم واقعا به بغلش احتیاج داشتم ...
 آرزو : عهه بسه دیگه حسودیم شد...
 آرام : باشه بابا حسود آرزو : اییش ...
 به تابلو خیره شدم چقدر دلم واسه بغلش، دستای ظریفش، خنده های نازش تنگ شده ...
 آرام : آرمان نمیدونی کدوم شهره
 _اصلا نمیدونم کجاست حتی نمیدونم تو ایرانه یا رفته
 آرزو : اسمش چیه
 _نیلوفر

_خوشگلم هستا

آرام : آره خیلی نازه ...

آه بلندی کشیدم

نیلوفر

نشستم سر کلاس استاد هنوز نیومده بود ...

رها و مینا و شادی اومدن جلوم ایستادن ...

_امرتون رها : سوال دارم

_بله

_تاحالا با چند تا پسر بودی ...

از حرفش عصبی شدم دلم میخواست بزنم فکشو بیارم پایین....

ولی نشون نمیدم که عصبی شدم چون اون دقیقا هدفش همین بود...

با خونسردی لبخندی زدمو گفتم...

_تو چی آخه تو تجربت از من بیشتره ...

با حرص تو چشمام نگاه کرد منم لبخندمو به پوزخند تبدیل کردم...

شادی : هوووی بفهم چی میگیا

_اگه اون بفهمه چی میگه منم میفهمم مینا : دندت میخاره واسه دعوا _ینی میخوای بگی تو
دندت نمیخاره

رها : فعلا که چند تا پسر از دور زل زدن بهت معلوم نیس چیکار میکنی که پسر انقدر دنبالتن
... این جمله رو یه بار دیگم آرمان بهم گفت ...

هر چیزی از هرکسی که میشنوم یاد آرمان میوفتم ...
خندیدمو گفتم ...

_منکه کاری نمیکنم ولی نمیدونم تو چرا بهشون نگاه میکنی

خیلی حرصشو درآوردم... پشت چشمی نازک کرد و رفت...
ساناز امروز حالش خوب نبود نیومد...

تو این چند وقت که اومدم بیش از حد دلم واسه تارا و هلیا و آرمان تنگ شده طوری که شماره
یکیشونو میگیرم که زنگ بزnm ولی بعد پشیمون میشم...

حالم خیلی خرابه درمان دردم فقط آرمانه ولی اون قلبش یه جا دیگه گیره ...

فکر اینکه نسترن آرمانو داره و آرمانم دوشش داره عذابم میده...

کاش هیچوقت عاشق کسی که عاشق یکی دیگس نمیشدم...

سرمو گذاشتم رو میز چشمامو بستم...

خیلی تنهام کاش آرمانم منو دوست داشت کاش براش مهم بود رفتنم ولی با وجود نسترن

دیگه من براش مهم نیستم همون اولشم مهم نبودم

با صدای یکی از عوضی ترین پسرای کلاس سرمو آوردم بالا...

_نیلوفر جون نخواستی الان استاد میاد میندازت بیرون ...

برگشتم سمتش ...

_اولا حق ندارید منو با اسم کوچیک صدا کنید دوما به شما ربطی نداره که من میخوابم یا نه...

دهنشو به حالت بوس گرفت و بعدش گفت....

_جووون کی پیام خواستگاری راستی به بچه ها گفتی باهم رابطه داشتیم یا هنوز زوده ...

صدای خنده رها بلند شد...

بقیه با تاسف بهم نگاه میکردن ...

_چرا چرت و پرت میگی عوضی

_عشقم چرت و پرت کجا بود بچه ها نیلوفر جون یکم خجالتیه

_حرف دهننتو بفهم دروغگو کثیف

رها: نیلوفر حالا کی با پسرا رابطه داره؟...

اینو گفت و زد زیر خنده...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم از کلاس زدم بیرون...

نمیخواستم گریه کنم ولی نمیشد دلتنگی از یه طرف تحقیر کردنم از یه طرف دیگه ...

صدای خنده از تو کلاس میومد ...

پسره اشغال عوضی...

یه قطره اشک اومد رو گونم سریع پاکش کردم....

اگه هلیا و تارا پیشم بودن حتما جوابشو میدادن ولی کسی منو نمیخواه واسه کسی مهم نیستم
من خیلی تنهام....

اشکامو پاک کردم و رفتم تو کلاس ...

پسره : عشقم کجا رفتی ...

خندیدم و گفتم ...

_تو چقدر کثیفی که هر دختری میبینی بهش میگی عشقم

_تو که هر دختری نیستی

_نگو که منو تو ذهنت تصور کردیو تو تصور عاشقم شدی ...

بعد از این حرفم هم خودم هم بقیه زدن زیر خنده...

_اوووو فک کن تصور و واقعی چی بشه

_راستشو بگو تو تصور عاشق چند تا دختر شدی

_فقط تو عشقم البته ما یه کار دیگم باهم کردیم یادته که؟ ...

عوضی کثیف ...اومدم جوابشو بدم که با اومدن استاد نشد....

کلاسم تموم شد و از کلاس اومدم بیرون...

پسره اسمش سپهره ... او مد ستم ...

_ عشقم برسونمت

_ گمشو عوضی

_ عه عشقم

_ مریضی؟ خوشت میاد نشون بدی با یه دختر رابطه داشتی

_ نه خوشم میاد نشون بدم که یه دختر باهام رابطه داشته اونم تو

_ همون دیگه مریضی

_ میخوام بت پیشنهاد دوستی بدم

_ میخوام ندی ...

راهمو کشیدم و رفتم افتاد دنبالم ...

_ خانوم خوشگله

_ مزاحم نشو برو

_ ای جانم تو خیلی خوبی ...

دیگه جوابشو ندادم و به راهم ادامه دادم ...

بلند گفت منتظرم باش ...

ترسیدم آخه سپهر خیلی لاشی و عوضیه ترسیدم نکنه بلایی سرم بیاره واقعا به آرمان احتیاج دارم.....

آرمان

احساس بدی داشتم اگه پسری مزاحمش بشه چیکار میکنه ...

ضعیفه نمیتونه از خودش دفاع کنه ...

خدایا خودت مواظبش باش خدایا کسی مزاحمش نشه اذیتش نکنه گناه داره مظلومه

آرزو در زد و اومد داخل...

_سلام داداش

_سلام

_خوبی

_ممنون ...

خودشو انداخت تو بغلم...

_چخبر ...

پوکر نگاش کردم ...

_جات راحتی دیگه

_اوهوم

...بچه پرو ...

زبونشو درآورد...

کاش جای آرزو نیلوفر بود ...

به رو به رو خیره شدم ...

...معلوم نیست دختره چی داشته تورو اینجوری کرده

...دختره اسم داره

...خو بابا اسمش چی بود

...کوفت آلزایمر داری؟

...بیشعور خو چی بود اسمش

...نمیگم

...پس منم بهش میگم دختره

...اصن تو چیکاره اون داری

...میخوام بدونم کیه که دل عشق منو برده

...یه فرشته

...برو بابا فرشته فقط منم

...ارزو میزنم تا...

با بغض ساختگی گفت ...

_ نامرد تا یه دختر دیگه اومد خواهرتو فراموش کردی بابا حداقل نسترن که بود مارو فراموش

نمیکردی اصلا ببینم تو چرا تا حالا نقاشی منو نکشیدی _ تموم شد؟

_ نه

_ بلند شو برو برو رو مخم

_ ایش بی ادب

_ ارزو

_ هااا

_ میتونی پیداش کنی ...

خندید و گفت ..

_ بتونم نمیکنم

_ چرا دقیقا

_ چون میاد داشمو میدزده میره

_ بیمزه

_ داداش تو پیداش نکردی من چجوری پیداش کنم...

_ باشه

_خو من برم با این تابلوعه زشت دوباره خلوت کن

_زشت خودتی بی ادب برو نینمت...

خندید و از اتاق رفت بیرون

نیلوفر

خسته رسیدم خوابگاه ساناز خواب بود پتورو انداختم روش...

رفتم سر گوشیم یه دور کامل عکسای آرمانو دیدم و لباسمو عوض کردم

دراز کشیدم نفهمیدم چیشد خوابم برد...

چشمامو باز کردم همه خواب بودن ساعت ۸ بود دلم میخواست بزنم بیرون کلافه بودم....

لباس پوشیدمو اومدم بیرون ...

هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و آروم قدم زدم ...

نمیفهمیدم کجا میرم حتی ساعتی از دستم در رفت رفتم داخل یه پارک نشستم رو نیمکت

گوشیمو در آوردم و دوباره عکس آرمانو آوردم زوم کردم رو چشماش گریم گرفت ...

کاش توعم منو دوست داشتی..کاش..

یهو هندزفری از گوشم کشیده شد برگشتم نگاه کردم دیدم سپهر نشسته کنارم سریع گوشی

رو خاموش و اشکامو پاک کردم ...

_ اینجا چیکار میکنی

_ پسره خوشگل بوداا

_ به تو چه عوضی

_ نگو با اینم رابطه داشتی ...

بلند شدم که برم دستمو کشید...

_ دستمو ول کننن جیغ میکشماا

_ باشه بشین اینجا باهم حرف بزیم

_ من با تو کثیف حرف ندارم

_ جونه من با اون پسرم رابطه داشتی؟

_ دهنتو ببند دستم ول کننن

_ چقدر دستات یخ کرده

_ به تو چه

_ عه عشقم

_ من عشق تو نیستم دستمو ول کن

_ بزار دستاتو گرم کنم

_ نمیخوامم...

به حالت ناله گفتم ...

_تورو خدا دست از سرم بردار

_نیلوفر

_ولم کن جونه هرکی دوس داری...

حالم اصلا خوب نبود به خاطر گریه نفسم بالا نمیومد با اومدن سپهرم ترسیدم....

_نیلوفر چرا نمیخوای باهم دوست شیم من پولدارم قیافه دارم همه دخترا دنبالم

_به من چه

_خرجت میکنم

_به من چه

_هرچی بخوای بهت میدم

_من فقط میخوام ولم کنی

_میخوام بگم دوست دارم

_میخوام نگی

_اون پسره کی بود

_به تو چه

_بگو ببینم

_نمیگمم

بلند شد او مد جلوم ترسم بیشتر شد...

فاصلمون خیلی کم بود تقلا میکردم برم ولی نمیزاشت....

_و..لم کن ...

سرشو آورد جلو با اون یکی دستم محکم زدم تو صورتش ولی بازم ول کن نبود ...

اشک تو چشمام جمع شده بود ...

_تورو خدا ولم کن...

تو چشمام نگاه کرد ...

_چرا انقدر با بقیه دخترا فرق داری خیلی رو مخی

_به تو چه...

بعد از حرفم محکم با پام زدم تو شکمش و با تمام توانم دویدم

تا خوابگاه فقط میدویدم نفس تنگی خیلی اذیتم میکرد نمیدونم پام به چی گیر کرد که با سر

خوردم خوردم زمین کنار پیشونیم کشیده شد به زمین

سرمو آوردم بالا از سرم داشت خون میومد ...

با اینکه چشمام تار میدید ولی دیدم سپهر داره از دور میاد....

از جا بلند شدم نمیتونستم بدوعم سرم گیج میرفت.....

آرمان

چرا انقد من امشب کلافم چرا هر کار میکنم آروم نمیشم ...

بلند شدم رفتم سمت کمد لباسم باید اون لباسو پیدا کنم....

خیلی گشتم که بالاخره پیداش کردم ...

تیشرتمو گرفتم جلو چشمم ...

جای رژ نیلوفر روش مونده ...

اون روز که اومد تو سینم لباسمو رژی کرد ...

اه بلندی کشیدم و چشمامو بستم ...

آرام اومد تو اتاق لباسمو پشتم قایم کردم...

_چی پشتت قایم کردی

_آرام برو حوصله ندارم

_میخواستم باهم حرف بزیم

_درباره؟

_نیلوفر

_برو بیرون

_خیلی بیشعوری ما فردا پرواز داریم

_میرید شیراز

_بله خدافظ

_خدافظ ...

ادامو درآورد و از اتاق رفت بیرون...

یاده نیلوفر افتادم اون روزی که داشتم قربون صدقه نسترن میرفتم ادامو درآورد از خنده
زمینو گاز میزدم.....

یک سال بعد

آرمان

خدایا!!!! امروز تولدشه ☹️ دارم دیوونه میشم آخه چند شب با عکسات بخوابم هان چند شب ...
یک ساله کجایی اخههههه فقط داد میکشیدم و گریه میکردم
هرجا رو که میگردم نیستییی...

نیلوفر عمر من کجایی چرا جواب پیام هامو نمیدی چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی باید
چند شب شالتو تو بغلم بگیرم همینجور که داشتم داد میکشیدم در اتاق باز شد هلیا با
عصبانیت وارد شد و شروع کرد به داد کشیدن

یک ساله آرمانو ندیدم یک ساله داغونم سپهرم ول کنم نیست همش اذیتم میکنه مزاحمم
میشه ...

امروز قراره فرهان بیاد اصفهان خیلی خوشحالم ...

ساناز اومد یهو جلو ایستاد ...

_بله

_امروز داداشت میاد

_اره...

خندید و گفت ...

_نمیخوای منو با داداشت آشنا کنی ...

زدم تو سرشو گفتم ...

_گمشو بابا....

رفتم بیرون تو یه پارک نشستم فرهان اومد پریدم بغلش....

نشستم رو نیمکت ...

_خوبی داداشی

_به خوبیت اینجا خوش میگذره

_خیلی عالی

_خداراشکر

_خب چخبر

_خبر دارم برات اونم چه خبریی

_چیشده

_تارا و هلیا نامزد کردن

_چییی

_نامزد کردن

ینی متین و عرفان رفتن خواستگاری ...

_واقعا کی چجوری

_دو هفته پیش بود جفتشون خواستگار اومده براشون اونام قبول کردن انقدم باحالن اینا

_واقعا

_اره

_اسماشون چیه

_نامزد تارا اسمش متینه نامزد هلیاعم اسمش عرفانه ...

حالا خوبه شناسنامه هاشونو عوض کردن تا کسی چیزی نفهمه ...

_واای عزیزم چه خوب

_ آره خب خوبه ولی هیچکدوم خوشحال نیستن همش سراغتو میگیرن افسرده شدن

_ الهی، مراسم گرفتین؟

_ آره

_ پس خوش گذشته

_ بدون تو نه همه سراغتو میگرفتن کلا هممون دپ بودیم حتی یه پسرم بود که خیلی قیافش

برام آشنا بود اون از همه دپ تر بود ظاهرا رفیق متین و عرفانه ...

ینی اون پسر آرمانه نه بابا آرمان که با وجود نسترن حالش بد نیس

_ پسره نامزد داشت؟

_ نمیدونم والا کسی که دنبالش نبود ...

پس قطعاً آرمان نبوده...

_ باهاش دوست شدی؟

_ دیدم خیلی تنهاس رفتم نشستم کنارش اولش متوجهم نشد نگاهش رو بقیه بود که

میرقصیدن بغض خاصی تو چشماش بود با حسرت به متین و عرفان نگاه میکرد که داشتن با

تارا و هلیا میرقصیدن باهم حرف زدیم ولی تو صداتش بغض موج میزد نمیتونست حرف بزنه

_ شاید عشقش ولش کرده

_ اره شاید

با حرفای فرهان مطمئن شدم اون پسر آرمان نیست چون آرمان وقتی من رفتم حالش خوب بود تازه نسترنم داره پس دلیلی نداره حالش بد باشه....

آرمان

متین و عرفان بالاخره نامزد کردن خوش به حالشون به عشقشون رسیدن...

رفتم داخل سالن تنها بودم متین عرفان شمال موندن ...

خیلی خوابم میومد چشمامو بستم چشمام داشت گرم میشد که بازنگ خوردن گوشیم چشمامو باز کردم متین بود...

_بله

_خونه ای

_آره

_اوکی پس درو بزنی

_وا مگه اینجایی

_آره بدو درو باز کن...

درو باز کردم اومدن داخل ...

_مگه شما شمال نبودین

_برگشتیم دیگه

_خو چرا

عرفان : اونش دیگه به تو چه

_مرسی ادب

_خواهش خب من خستم میخوام بخوابم

_بخواب به ما چه

نشستم رو مبل تلویزیون رو روشن کردم....

حوصلم واقعا سر رفته بود...

سعی کردم بخوابم نمیدونم چند ساعت خوابیدم ...

با داد متین از خواب پریدم ...

_بچه ها!!! بچه ها!!!

_مرض درد کوفت زهر مار نمیبینی خوابم

_خفه بابا بچه ها!!!

عرفان: بنال دیگه

_خب ببینید این کلاسی بود که هر دو سال یه بار برگزار میشه دانشجو های یه سری از شهر

ها میریزن تویه شهر دیگه بعد یه ۲_۶ تا استاد عالی میان چیزای اضافه درس میدن که خیلی

به درد میخوره _خو

عرفان : حالا این سری کجا برگزار میشه _اصفهان

عرفان : خو خوبه میریم

_من نیام

_ینی چی آرمان

_من امسال حوصله این کلاسرو ندارم

_بیخود میای حال و هوات عوض میشه

_اصرار نکن نیام عرفان : مسخره نشو میای

_عمرا من حال خوب نیس اون وقت پیام اصفهان؟ گمشید بابا...

منتظر جوابشون نشدم رفتم تو اتاق و درو محکم بستم

اصلا حوصله مسافرت ندارم اونم از نوع علمی....

میگن حال و هوام عوض میشه حالم بهتر میشه من جایی که نیلوفر باشه حالم خوبه...

خودمو انداختم رو تخت کلافه بودم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود ...

_بله ...

صدا نسترن پیچید تو گوشم ...

_سلام

_واسه چی به من زنگ زدی

_این چه طرز برخوردی ...

گوشیو قطع کردم ...

پشت سر هم زنگ میزد کلافم کرد...

دفعه آخر جواب دادم...

_عوضی انقدر زنگ نزن به منن

_درست حرف بزن

_ارزششو نداری

_پس منم مث خودت حرف بزنم

_بین صداتم حالمو بهم میزنه پس انقدر سعی نکن باهام حرف بزنی

_داری دروغ میگی تو هنوزم عاشق منی امکان نداره اون همه عشق و علاقه از بین بره

_اخره میدونی چیه من فک میکردم عاشقتم خوشبختانه فهمیدم که عاشقت نبودم

_حرفاتو باور نمیکنم

_واسم مهم نیست

_صدات خیلی بغض توش داره

_فک نمیکنم به تو ربطی داشته باشه ...

یهو خندید و گفت ...

_منکه میدونم از نبود من اینجوری شدی ولی از اونجایی که تو خیلی مفروری نمیتونی بهم
بگی بگو بابا راحت باش ...

از حرفاش خیلی حرص میخوردم...

_فقط میتونم اینو بهت بگم من فقط واسه یه نفر غرورمو زمین میزارم و قطعا اون یه نفر تو
نیستی ...

اینو گفتمو قطع کردم....

دختره عوضی آشغال حیف اون روزایی که با تو میگذروندم و نیلوفرو نمیدیدم...
چشمامو بستمو شقیقه هامو ماساژ دادم...

اعصابمو حسابی ریخته بود بهم

اومدم از اتاق برم بیرون که دوباره گوشیم زنگ خورد رفتم سمتش بازم شماره ناشناس جواب
ندادم و از اتاق رفتم بیرون ...

پامو که گذاشتم بیرون صد تا فکر اومد سراغم ...

اگه نیلوفر باشه چی اگه بخواد بگه کجایی اگه... اگه ...

رفتم تو اتاق هنوز داشت زنگ میخورد...

بر داشتم ...

صدارو تشخیص ندادم از بس آرام و گرفته بود...

_شما؟

هوا تاریک شده بود رسیدم به همون جایی که ترانه گفت...

یه دختر لاغر اندام جلوم ایستاده بود.....

برگشت سمت من نمیتونستم صورتشو بینم...

اومد جلو ترو گفت ...

_سلام بالاخره اومدی

_کارتو بگو ...

رفتم روبه روش ایستادم تونستم صورتشو بینم خیلی شکسته شده بود ...

_فکر میکردم تو این یک سال فقط خودم شکسته شدن

_تو خیلی چیزارو نمیدونی

_شاید

_راستی چرا انقدر لاغر شدی

_بیخیال

_یک سال بود ندیده بودمت

_خب

_خیلی سرد شدی

_کارتو بگو

_میخوام یه چیز بهت بگم که منو تو این یک سال نابود کرد

_میشنوم

_یه روز صبح نسترن اومد خونمون گریه میکرد نگرانش شدم مدام ازش میپرسیدم چیشده
بالاخره به حرف اومد گفت تو بهش ابراز علاقه کردی نسترن از خیلی وقته قبل عاشقت بود
اگه اشتباه نکنم دوست خانوادگی بودین _خب

_اولش براش خیلی خوشحال شدم گذشت نسترن خیلی ازت تعریف میکرد کم کم داشت
بهش حسودیم میشد اون چیزی که من از تو دیدم تو رویا تصور میکردم یه روز بالاخره
تصمیم خودمو گرفتم میخوامتم تورو از چنگ نسترن دریارم من عاشقت شده بودم تو همه
زندگیم بودی

سرشو انداخت پایینو گفت ...

_یعنی هستی

_خب بقیش...

سرشو آورد بالا و با چشمای خیسش تو چشمام نگاه کرد...

_نمیخواهی بهم چیزی بگی نمیخواهی بزنی تو گوشم و بگی غلط کردی که عاشقم شدی

_من خودم یه اشتباهی تو زندگیم کردم که یک ساله دارم تاوانشو پس میدم اونقدری دلم
واسه یه آدم تنگه که هیچ آدم دیگه به نظرم نییاد واسه همین دیگه کارای دیگران واسم مهم
نیست.....

_اون روزا خیلی با خودم جنگ داشتم همه کاری میکردم که به نظرت پیام و توجهتو جلب کنم ولی تو اصلا منو نمیدیدی هیچ به موقع به من نگاهی جز نگاه عادی و معمولی نمیکردی هیچوقت به نسترن خیانت نکردی تا اون شب توی پاساژ تورو با نیلوفر دیدم خیلی بهم ریختم وقتی فهمیدم ازدواج کردین نابود شدم دنیا خراب شد رو سرم از طرفی نسترنم حال منو داشت ، تو آخرش به نسترن خیانت کردی نیلوفر اومدو تورو از چنگ جفتمون درآورد هیچ موقع نفهمیدم نیلوفر چی داشت که منو نسترن نداشتیم انتقامی که اون روز از نیلوفر گرفتم انتقام خودم بود نه نسترن ، نیلوفر با هر دردی که میکشید لذت میبرد دلم میخواست بکشمش ولی نشد تو اومدی و نجاتش دادی حال منو خراب تر کردی به خاطر نیلوفر با پات محکم زدی تو شکمم اون روز واقعا فهمیدم هرکاری بکنم دیگه نمیتونم بدست بیارم

_تو همش خیال بافی میکردی اولش که فکر میکردی میتونی به دوست صمیمیت خیانت کنی دوم اینکه فکر میکردی من از همون اول عاشق نیلوفر بودم

_ینی چی ینی تو عاشق نیلوفر نبودی

_سختی هایی که نیلوفر کشید رو نه تو و نه نسترن نکشیدین من همیشه فکر میکردم عاشق نسترنم و هیچکس دیگه ای رو نمیتونم تو قلبم راه بدم ولی همش اشتباه بود این اشتباهم کار دستم داد من الان از نبود نیلوفر دارم داغون میشم _چی از نبود نیلوفر ..ینی چی

_هه مگه نسترن بهت نگفته

_منو نسترن خیلی وقته باهم کاری نداریم اون یه هرزه به تمام معنا شده

_کاش واسه بار دوم اونو وارد زندگیم نمیکردم ...

یکم مکث کردم و گفتم ...

_خب حرفات تموم شد

_فقط خواستم با این حرفام بهت بگم یه دختر گوشه این شهر هست که حاضره زندگیشو
واست بده شکستتم به خاطر توعه

_خوبه حرفای قشنگی زدی ولی به درد من نمیخوره، خدافظ...

وارد خیابون شدم بارون گرفت حالم خیلی بد بود نشستم پای درد و دل یه آدم عاشق درحالی
که خودم حالم خراب تر از اونه

نیلوفر

داشتم با سرعت توی راه روی دانشگاه راه میرفتم که یکی واسم پا گرفت...

گفتم دیگه الان پخش زمین میشم چشمامو بستم هرچی منتظر شدم نخوردم زمین چشمامو باز
کردم دیدم تو بغل یکیم سرمو آوردم بالا دیدم سپهره اولش تعجب کردم ولی بعدش سریع
ازش جدا شدم...

برگشتم نگاه کردم دیدم رها داره بهم میخنده مطمئن بودم کار خودشه با صدای سپهر
برگشتم سمتش...

_جات راحت بود؟...

اینو گفتم و بعدش زد زیر خنده بقیه داشتن بهم نگاه میکردن...

با خشم به جفتشون نگاه کدومو از اونجا دور شدم ...

از عصبانیت نشستم روی نیمکت حیاط دانشگاه و به زمین خیره شدم با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم تو فکر بودم که با صدایی از کنارم به خودم اومدم برگشتم سمت صدا یکی از پسرای خوشگل دانشگاه که به هیچ دختری پانمیده و مغروره نشسته بود کنارم ...

_سلام خانوم راد

_سلام آقای محمدی

_خوید

_ممنون کاری دارین

_دیدم رها باهاتون چیکار کرد

_اونو که همه دیدن

_یه سوال داشتم چرا انقدر سپهر به شما گیر داده

_فهمیدید به منم بگید

_اها یعنی خودتونم نمیدونید

_خیر

_خب اینو که میدونید ما یه اکیپ ده نفره ایم سپهر و رها هم جز همین اکیپین

_خیر نمیدونستم

_خب حالا بدونید ...

پوکر نگاش کردم که یه لبخند دختر کش زد یاد آرمان افتادم دوباره دلم گرفت

_راستی خانوم راد چرا جواب پیامای منو نمیدیدی

_شما اصلا از کجا شماره منو دارید

_منو دست کم گرفتید

_خب اگه فکر میکنین خیلی زرنگین باید به اطلاع برسونم شما خط قبلی منو پیدا کردین ...

حالا من یه لبخند پسر کش زدم ...

مات نگام کرد که دوباره پوکر نگاش کردم....

_چیزه خانوم راد میتونم شمارتون رو داشته باشم؟

_نه

_چرا دقیقا.....

_چون دلیلی نداره

_ینی نمیتونم شماره هم دانشگاهیم رو داشته باشم

_میتونید شماره اونایی رو داشته باشید که هر روز میان سراغتون

_اه نه اونا خوب نیستن...

باز پوکر نگاش کردم چقد این پسر پروعه...

_خب ببینید من یه پیشنهاد دارم

_خب

_مثلا منو شما به ظاهر باهم دوست میشیم بعد من میام جلو سپهر و میگم اونم دیگه مزاحمت واستون ایجاد نمیکنه از طرف دیگم دخترا نمیان سمت من و این میشه با یه تیر دو نشون زدن

_ببینید آقای محترم بهتر واسه انداختن از سرتون از یه روش دیگه استفاده کنید

_من واسه خودتونم میگم

_لازم نکرده...

اینو گفتم بلند شدم بی توجه به صدا زدناش راه خودمو رفتم پسره پرو فکر کرده منم مته بقیه دخترام...

یهو جلوم سبز شد ...

_چرا نمیخوای باهم دوست شیم

_چون نمیخوام

_الان منو کاملا قانع کردی

_خوبه خوشحالم

_نیلوفر

_خانوم راد

_ببخشید خانوم راد

_بین هرچی بخوای من میتونم برات فراهم کنم

_نمیخوام

_اخره چرا لطفاً به دلیل قانع کننده بیار

_چون من شوهر دارم

با این حرفم شکه شد خودمم همینطور قصد نداشتم بگم ولی گفتم

_داری دروغ میگی

_دلیل نداره دروغ بگم

_تو یک ساله اینجایی حتی یک بارم ندیدم با پسری بری و بیای تو اگه شوهر داشتی تو

خوابگاه نبودی خونه داشتی

_شما فکر کن من دروغ میگم ...

منتظر جوابش نشدم و با سرعت ازش دور شدم...

رفتم خوابگاه واقعا حالم بد بود من گفتم آرمان شوهرمه ولی چه شوهری، شوهری که دوسم

نداره شوهری که یک ساله ندیدمش....

اشکام بی اختیار می بارید ...

عکسشو دوباره آوردم ...

آرمان دلم برات تنگ شده دارم از دوریت دیوونه میشم.....

آرمان

رسیدم خونه عرفان اومد جلوم...

_سلام

_علیک

_خوبی

_آره معلوم نیست

_آرمان پس فردا باید بریم اصفهان

_گفتم که من نمیام

_منم بهت گفتم باید بیای

_بین عرفا...

با تشر زد وسط حرفم...

_نه تو بین آرمان یک بار دیگه میگم بیا اگه این بار رد کنی کاری میکنم که از کلمه نه کلا

متنفر بشی...

زل زدم تو چشمات وقتی عرفان اینجوری حرف میزنه دیگه همیشه رو حرفش حرف زد...

با همون حالت عصبی گفت ...

_میای یا نه

_میام

_افرین حالا شد...

سرمو تکون دادمو رفتم تو اتاق خودمو انداختم رو تخت به حرفای ترانه فک کردم واقعا منو دوست داره؟ چه دوست مضخرفی اون میخواست به نسترن خیانت کنه؟ الان فکر راجب این چیزا چه سودی واسه من داره حالا من چجوری با این حال برم اصفهان واقعا حوصلش رو ندارم ولی مجبورم رفتم جلو آینه عکس نیلوفر کنار آینه بود... شال صورتی کمرنگش روی موهای قهوه ای روشنش یه لبخند ملیحو نگاهش به دوربین عاشق این عکسشم نمیدونم چند دقیقه به عکسش خیره بودم با صدای در به خودم اومدم.. متین بود ...

_خب فردا باید راه بیفتیم که پس فردا برسیم

_مگه با هواپیما نمیریم

_نه خواستیم مثل قدیما با ماشین بریم یادته چقدر خوش میگذشت

_آره ولی این بار به من خوش نمی گذره

_میزنمت اگه یه بار دیگه فاز منفی بدی

_تو منو درک نمیکنی نمیفهمی

_باشه تو درست میگی ولی ما فقط چند روز میریم که از همه چی دور باشیم فقط ازت میخوام

این دوسه روزو حالت خوب باشه و به هیچی جز تفریح فکر نکنی ازت خواهش میکنم...

کلافه باشه ای گفتمو دوباره برگشتم سمت عکس _عکس قشنگیه نه

_آره خیلی

_منم خیلی دوسش دارم

_آرمان

_بله

_میدونم سخته ولی ازت یه چیزی میخوام

_بگو.....

_میدونم سخته ولی ازت یه چیزی میخوام

_بگو

_کم کم نیلوفرو فراموش کن...

از این حرفش داغ کردم داد کشیدم ...

_تو میفهمی داری چی میگی نه انگار نمیفهمی یه جورى رفتار میکنی انگار تاحالا عاشق نشدی

بگو ببینم میتونی تارا رو فراموش کنی هان جواب بده

_آرمان به خودت بیا نیلوفر رفته یک ساله که رفته اگه قرار بود بیاد تاحالا اومده بود اگه قرار

بود پیداش کنی تاحالا پیداش کرده بودی یه نگا به خودت بنداز داغون شدی

_بس کن متین بس کن برو بیرون فقط برو بیرون ...

از اتاق رفت بیرون ...

نشستم لبه تخت و صورتمو با دستم پوشوندم ...

متین اشتباه میکنه آره متین اشتباه میکنه من میدونم که عشق زندگیمو پیدا میکنم....

بلند شدم ساکمو بستمو خوابیدم ...

صبح چشمامو با غر غرای متین باز کردم تا اومدم به خودم بیام یه چیزی محکم خورد تو سرم
که خیلی دیگه به خودم اومدم...

متین با بالشت زد تو سرم...

-تو چرا انقد مریضی

-ببند بابا بلند شو دیرمون شد

-باشه مریض ...

بلند شدم لباس عوض کردم و ساکمو برداشتم رفتم دمه در...

سرم داشت میوفتاد عرفان یکی زد تو سرم...

-ینیا ادم انقدر بیشعور ادم انقدر بی ادب

-آرمان جان مادرت خفه شو بیا بریم

-خو....

سوار ماشین شدیم...

سرمو تکیه دادم اومد خوابم بیره که یهو صدا آهنگ رفت بالا ...یه متر پریدم بالا...

جفتشون زدن زیر خنده...

-مرض چه مرگتونه شما چرا نمیزارید من بخوابم عرفان : وای خیلی خوب بود متین : آره

عالی بود

-صدا اون لامصبو کم کنین میخوام بخوابم...

چشمامو بستم سریع خوابم برد....

نیلوفر رو تاب نشسته بودو منم هلش میدادم موهاش تو باد می رقصید محکم هولش دادم که
یهو.....

محکم هلش دادم که یهو از تاب افتاد و خورد زمین سریع رفتم پیشش چشماش باز بود و
تکون نمیخورد مرده نهههه مردههه...

با ترمز گرفتن ماشین از خواب پریدم ...

عرفان : خاک بر سرش با این رانندگی کردنش متین : آرمان حالت خوبه ...

نفس نفس میزدم نفسم بالا نمیومد از ماشین پیاده شدم...

سرم گیج میرفت ...

نکنه نه نه امکان نداره معلومه که حالش خوبه ...

متین و عرفان اومدن پیشم ...

عرفان : چیشد یهو _ خواب بد دیدم

_اوه حالا چی بود

_خواب دیدم نیلوفر مرده متین : یا خدا

_متین نکنه واقعا

_عه حرف نزن عرفان : بهتری؟ _آره بریم

بالاخره بعد ۲ ساعت رسیدیم ...

یه حس عجیبی به این شهر دارم نمیدونم چرا

رفتیم هتل وارد اتاق شدیم ...

متین : وای چقدر خستم عرفان : بخوابیم

یک ساعت گرفتیم خوابیدیم ...

شب شده بود فردا باید بریم دانشگاه...ولی اصلا حوصله ندارم

نیلوفر

ساناز: نیلو_بله

_فردا رو یادت نره ها

_چخبره

_این جلسه هه که هر دو سال یه بار برگزار میشه و اینا

_خب

_خب و مرگ این جلسه هه فردا تو دانشگاهه ما برگزار میشه

_اها باشه

_حالا بگیر بخواب

_باشه

آرمان

با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شدم...

غلت زدم دیدم متین داره با گوشیش حرف میزنه معلوم بود پشت خط تاراعه از بس قربون
صدقه میرفت دلم گرفت...

بلند شدم با چک و لقد بیدارش کردم....

عرفان : آی خر گاو بیشعور چته چرا همچین میکنی مریض روانی _ببند بلند شو

متین : سلام بچه ها چیشده

_ تو برو لاوتو بترکون

_وااا خو داشتم با عشقم حرف میزد

_خو بابا فهمیدیم نامزد داری

_عه فهمیدین دیگه تلاش نکنم؟

_بچه پرو برو کاراتو بکن ...

کارامو کردم نشستم رو مبل منتظر این دوتا شازده...

متین : هوووی بده من اون ژلوو عرفان : زر نزن کار دارم

متین : بکش کنار میخوام خودمو ببینم عرفان : میتونی صبر کنی کارم تموم شه

_کوجولو عا دیر شد متین : آرمان ژلتو بده _نیوردم

_اه ...

بالاخره آماده شدیم و از هتل اومدیم بیرون...

عرفان : میگما آرمان چرا انقد تیپ زدی...

پوکر نگاش کردم و گفتم ...

_ینی سعی کردم افتضاح لباس بپوشم

_خو حالا که افتضاح نشدی

_شانس ندارم که

متین : بچه ها بعد بیایم ببینیم کدوم بیشتر شماره جمع کرده

_اول اینکه من حالم از دخترا بهم میخوره کسی بیاد سمتم همونجا میزنم تو صورتش دوما تو

مگه نامزد نداری الاغ متین : خو حالا نخورم...

رسیدیم دانشگاه پیاده شدم جمعیت خیلی زیاده....

نیلوفر

_وا ساناز چرا کاراتو نمیکنی

_امروز نامزدم میاد اصفهان نیام

_اها به سلامتی

_قربونت...

از خوابگاه اومدمو رفتم سمت دانشگاه

ماشینو پارک کردم و رفتم داخل یا خدا چقدر آدم اینجاس...

آرمان

کلاس متین و عرفان از من جدا افتاد راهمو کشیدم رفتم سمت همون کلاسی که باید میرفتم
سرم زیر بود که حس کردم دستی خورد به شونم برگشتم سمتش یه دختره جلف پشت سرم
بود لبخند چندشی زد دستشو پس زدمو راهمو ادامه دادم ...

رفتم داخل کلاس انقدر جمعیت زیاد بود که بعضیا ایستاده بودن منم مجبور شدم بایستم....

شانس گندم یه دختره اومد کنارم ایستاد ...

_سلام آقا خوبیید ...

جوابشو ندادم...

_بیخشید نمیشنوید

_امرتون؟

_خواستم بگم من اینجا تنهام

_خب من چیکا کنم

_خواستم که

_خانوم میشه ادامه ندید

_وا آقا چرا اینجوری حرف میزنید

_مدلشه مشکل داری میتونی حرف نزنی.....

_واقعا که خیلی بی شخصیتین...

بیخیال نگاش کردم اخمی کردو روشو برگردوند...

حرفای استاده خوب بود ولی من حوصله نداشتم پاهام درد گرفت از بس ایستادم...

همه مدام سوال میپرسیدن مونده بودم چرا من سوال ندارم دخترا که با اون صدای رو مخشون

سوال میکردن میخواستم فقط از کلاس بزنم بیروون....

سکوت مطلق شد سرم پایین بود که یه دختره از استاد سوال پرسید...

صداش خیلی آشناس...این..این.. صدای نیلوفره منه...

سرمو آورم بالا با چشمام دنبالش گشتم...دیدمش وای خداا نیلوفره منه محوش شدم...

نمیتونستم ازش چشم بردارم وایاا باورم نمیشه خودشههه...

با ضربه محکمی که به پهلوام وارد شد به خودم اومدم دختر کناریم بود...

_مرض داری؟

_نگو که عاشق اون دختره شدی

_به شما ربطی داره؟...

پوزخند زد و ادامه داد ...

_معلوم نیس چیکار کرده که پسرای عوضی دانشگاه دنبالشن البته اگه یکیشونو فاکتور

بگیریم حله

_بازم فک نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

_به نظرم نرو واس مخ زنی چون بت پا نمیده معلوم نیست با کیا میپره که...

زدم وسط حرفش ...

_بین کوچولو راجب اون حق نداری اینجوری حرف بزنی شاید خودت داری از حسودی

میترکی که کسی نییاد سراغت حالا عم لطفاً در دهن تو بیند...

دختره با عصبانیت نگام کرد که پوزخند زدم...

کلاس تموم شد خواستم برم پیش نیلوفر تو جمعیت گمش کردم

هرجا رفتم نبود عصبی شدم موهامو ریختم بهم دلم میخواست داد بکشم...

یهو پریدم جلو یه دختره ...

_وااا

_خانوم شما نیلوفر راد میشناسید

_بله

_دانشجوی همینجاس؟

_بله

_ممنون...

قلم مته چی میزد...

زنگ زدم به متین بیان جایی که هستم...

بعد از چند دقیقه اومدن...

متین : آرمان چیشده

_وای وای نیلوفر مو پیدا کردم

_چییی

عرفان : وای تورو خدا!!!

متین : خب پس الان کوووش _اومدم برم پیشش گمش کردم

_اههه

_ولی فهمیدم دانشجوی همینجاس وای خدایا پیداش کردم زندگیمو پیدا کردم

_خداراشکر

_بلند شو بازم دنبالش بگرد

_همه جارو گشتم جمعیت زیاده

—چیکار کنیم پس

—بازم فردا میام نمیزارم دوباره از دستش بدم...

اومدم بلند شم سرم گیج رفت ...

—چت شد

—هیچی بریم ...

رسیدیم هتل شب شده بود خوابم نمی برد از فکر فردا... با هر بدبختی بود خوابم برد...

سریع چشمامو باز کردم لباس پوشیدم...

نیلوفر

—ساناز جان احیانا نمیخوای بیای دانشگاه

—نچ

—مرض خو عقب میوفتی

—نامزد جونم مهم تره

—گمشو همه رفیقا منم که نامزد کردن موندم خودم

—واست ردیفش میکنم

—نمیخوام خدافظ

_بابای ...

وارد دانشگاه شدم سپهر و محمدی اومدن جلوم ترسیدم ...

_بله؟

_خانوم راد

_بکش کنار میخوام رد شم محمدی : اوه کجا کجا سپهر دستمو گرفت...

_شهاب چقدر حرص دادن یه دختر ضعیف حال میده

_اره چجورم

_عوضی دستمو ول کن جلو همه ابروم رفت

_مهم نیس که، اصلا مگه تو ابرو داری...

بعد از این حرفش کمرمو گرفت و صورتشو آورد جلو، همه داشتن نگامون میکردن دست و

پاهامو یه جوری گرفته بود که نتونم بزنمش

...

_چه لبایی داری...

با مشتت که تو صورتش خورد پخش زمین شد...

_کثافت عوضی با چه حقی به زنه من نزدیک میشییی ...

با دیدن آدم روبه روم نفسم گرفت قلبم دیگه نمیزد اون ..اون آرمانه زندگیم...

مرده من، اون ..الان اینجاعه...

حتی پلکم نمیزدم فقط نگاهم به آرمان بود خیلی دورشون شلوغ شده بود و صدای داد میومد
...

بی اختیار اشک می ریختم...

به خودم اومدم دعوا تموم شده بود آرمان کنارم ایستاده بود...

...بین پسر جون اینجوری کتک خوردی که بفهمی دیگه به خانومه من دست نزن دیگه به
زندگی من نخندی فهمیدی؟ یهو کشیدم تو بغلش خیلی یهویی اینکارو شکه شدم...

صدای گریه هاشو میشنیدم ...

آرمان اینجا چیکار میکنه ...

خودشو ازم جدا کرد و اشکاشو پاک کرد دستمو گرفت و از دانشگاه بردم
بیرون.....رو به روم ایستاد اشکاش همینطور میبارید هنوز تو شک بودم...

...بالاخره پیدات کردم زندگیم

...زندگیم؟..

سرشو به نشونه مثبت تکون داد...

چشمام از تعجب گرد شد...

دوباره بغلم کرد...

جدا شدم ازشو گفتم...

...آرمان دلیل این کارات چیه راستی نسترن کوش...

کلافه سرشو تکون داد و گفت...

_دلیل کارامو میخوای بدونی؟

_اره

_چون عاشقتم چون زندگیمی...

حرفاش با عقل جور در نمیومد ...

_چی میگی ...

پوزخند زدمو ادامه دادم...

_موقعی که رفتم همه زندگیت نسترن بود

_اشتباه کردم غلط کردم نیلوفر بین حال روزمو بین قیافمو بین چقدر داغونم...

راست میگفت خیلی شکسته و لاغر شده بود...

با بغض گفتم...

_چرا انقدر لاغر شدی...

اینو گفتمو سرمو انداختم پایین...

_فکر کردی وقتی نبودی خیلی بهم خوش گذشت بدترین روزای زندگیم بود دیگم به نسترن

فکر نکن همه دنیای من تویی نیلوفر من عاشقتم چون کیو قسم بخورم...

سرمو آوردم بالا حالا اون سرشو انداخت پایین...

واقعا عاشقمه؟ چجوری باور کنم...

رفتم جلو و بغلش کردم سرمو گذاشتم رو سینش اونم سرشو گذاشت رو شونم...

آروم گریه میکردیم تیشرتش خیس شده بود...

ازش جدا شدم...

_ارمان از اینجا بریم میترسم

_باشه فقط یه لحظه...

اومد جلو و سریع لبمو بوسید و ازم جدا شد و رفت...

شکه شدم از خجالت پیام گل انداخت ...

برگشت نگام کرد دید تکون نمیخورم اومد دستمو گرفت و دنبال خودش کشوندم...

_قربون لپای گل افتادت بشم

_عههه

سوار ماشینش شدیم...

_من اینجارو نمیشناسم بگو کجا برم

_خب باشه...

آدرس یه کافه رو بهش دادم...

رسیدیم رفتیم داخل و نشستیم...

فقط نگام میکرد...

_چرا انقدر نگام میکنی

_میخوام تلافیه یک سالو دربیارم

_خب پس بزار منم نگات کنم...

چند دقیقه تو چشمات نگاه کردم...

_خب حوصلم سر رفت

_باشه پس بعدا نگات میکنم...

خندیدم که دستمو گرفت...

_نیلوفر من خیلی دوست دارم ولی میدونم که تو منو دوست نداری ...

نفس عمیق کشیدم و گفتم...

_من دیوونه وار عاشقتم...

سرشو آورد بالا چشمات برق میزد...

_واقعا تو منو دوست داری؟

_اوهوم

_والای قربونت بشم...

لبخندی بهش زدم...

یک ساعتی تو کافه فقط حرف زدیم واقعا دلم برای حرف زدن باهاش تنگ شده بود ...

_نیلوفر

_جان

_پسرا خیلی اذیتت میکردن اینجا

_بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

_عوضیا

_ولی با کاره تو عمرا دیگه بیان طرفم...

به بیرون نگاه کردم خدایا شکرت که زندگیم اومد دوباره کنارم....

تقریبا هوا تاریک شده بود...

_منو کجا میبری

_هتلی که ما هستیم

_اها باشه ...

چند دقیقه بعد رسیدیم ...

وارد اتاق که شدم صدا جیغ کشیدن اومد نگاه کردم دیدم هلیا و تارا جلوم ایستادن ...

منم جیغ کشیدم و پریدم بغلشون ...

خیلی حس خوبی بود.....از خوشحالی گریم گرفته بود ...

هلیا : وای خدایا شکر ت ...

با عرفان و متینم دست دادم ...

تارا : بیشعور تو اینجا بودیو ما نمیدونستیم...

لبخند زدمو نگاهش کردم...

شاید رفتنم خیلی سخت بود ولی خوب شد دوباره اون حسای قبلی برگشته ...

نیم ساعتی نشستم و کلی حرف زدیم تموم این مدت آرمان فقط نگاهم میکرد ...

نمیدونستم این حرفا و کاراش یه بازی جدیده یا نه واقعا داره راست میگه...

تارا رفته بود پایین گفت یه کاری مهم داره ...

دیر شده بود باید میرفتم بلند شدم که برم هلیا گفت...

_کجا!!

_برم دیگه دیر شده

_بیخود

_فردا امتحان دارم متین : ای بابا آرمان : میرسونمت ...

سریع رفتم پایین تارا داشت با تلفنش حرف میزد...

_آره بخدا استاد دارم راستشو میگم پیداش کردیم ینی ما که نه آرمان پیداش کرد

.....

_نه همیشه الان اصفهانیم شاید چند روزیم موندیم

.....

_اها باشه خدافظ ...

تارا برگشت سمت من ...

_عه تو اینجایی

_اره داشتی با کی حرف میزدی

_چیزه با... آریان پور

_چی ... واسه چی

_بیچاره تو این یک سال که نبودی هر روز میپرسید خبری نشد خودشم خیلی تلاش کرد تا

پیدات کنه

_عجب

_آره ... راستی کجا داری میری

_خوابگاه

_نمیشد امشبو بمونی

_فردا شب میام

_باشه هر جور راحتی خواهی ...

همو بغل کردیم و من رفتم سمت ماشین آرمان...منتظر نشسته بود ...

سوار شدم و نفسی که حبس کرده بودمو دادم بیرون ...

هنوزم باورم همیشه که پیش آرمانم...

بی حرف ماشینو روشن کرد به بیرون خیره شدم واقعا باید حرفای آرمانو باور کنم یا نه
میخواد بازم با احساساتم بازی کنه من هنوز کارها و حرفاشو یادم نرفته که چجوری نابودم
کرد نمیتونم با یه عزیزم گفتنش همه چیو از یاد ببرم

_میفهمم...

با تعجب برگشتم سمتش...

_چیو

_نمیتونی حرفامو باور کنی...

اون هنوزم مثل قبلا میتونه فکرمو بخونه ...

_تو اصلا از کجا میدونی من داشتم به چی فکر میکردم...

لبخند زد و برگشت سمتم ...

_مگه میشه ندونم

_خب آره

_بهم زمان بده

نفس عمیقی کشیدم و به روبه رو نگاه کردم...

_فقط امیدوارم ...

حرفمو خوردم _ادامه بده

_ فقط امیدوارم کارایی که باهام کردیو از یاد نبرده باشی...

نفسشو با فوت داد بیرون ...

_ تو این یک سال همه کارایی که کردم و با خودم مرور کردم...

شاید جواب سوالمو میدونستم ولی بازم پرسیدم...

_ آرمان

_ جانم

_ یک سال خوبی داشتی؟

_ با اینکه سوال مسخره ای ولی جواب میدم...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد ...

_ بدترین سال زندگیم بود.....

رسیدم خوابگاه آروم وارد شدم چراغ اتاق خاموش بود خواستم مانتومو دربیارم که یهو یکی

دستمو گرفت اومدم جیغ بکشم دستشو گذاشت رو دهنم...

_ کولی بازی درنیار سانازم...

خیالم راحت شد از اتاق کشوندم بیرون رفتیم داخل حیاط...

_ سلام

_ سلام و مرض کدوم گوری بودی مردم و زنده شدم

_ببخشید یادم رفت بهت زنگ بزنم

_کجااا بودییی

_خب بابا صداتو بیار پایین

_عزیزم بنال

_خب میدونی چیزه

_میگی یا چهارتا استخون بیاد تو دهنتم

_وحشی

_بگو

_پیش آرمان بودم...

چند ثانیه فقط بهم نگاه کرد...

_هاااان چیشددد

_امروز آرمان پیدام کرد

_چیییی

_بابا خیلی واضح گفتم

_آرمان پیدات کردد

_اوهوم

_مگه میشههه

_شد دیگه

_ووییی...

یهو پرید بغلم...

_خوش شانس کی بودی تو

_سانازی

_بله

_آرمان یه حرفایی زد که باورم نمیشه...

هرچی بینمون گذشت رو واسه ساناز تعریف کردم...

_دیوونه باید الان خوشحال باشی

_اخه نمیدونم حرفاش راسته یا نه

_خب ینی چی

_ینی شاید دوباره بخواد نابودم کنه

_متین و عرفانم اومدن؟

_آره

_خب با اونا حرف بزن

_ با تارا و هلیام میتونم

_ اونام اومدن

_ آره

_ میتونی با چهارتاشون حرف بزنی

_ آره فکر خوبییه ...

آرمان

بهترین شب زندگیم بود احساسمو بهش گفتم خودمون رو تخت انداختم متین و تارا اتاق جدا گرفتن عرفان و هلیا هم همینطور...

همش نگران بودم نکنه فردا که چشمامو باز میکنم دوباره نیلوفر رفته باشه....

صبح چشمامو با صدای آلارم گوشی باز کردم...

شماره جدید نیلوفر رو ازش گرفتم... زنگ زدم استرس داشتم نکنه جوابمو نده...

با پخش شدن صداش حس نگرانیم جاش رو داد به حس خوشحالی ...

نیلوفر

_عه آرمانه

_بزار رو بلند گو

_باشه....

با ساناز نشستیم روی یکی از سکو های حیاط دانشگاه....

_الو

_سلام

_سلام خوبی

_ممنون عزیزم کجایی...

ساناز ادای آرمانو درآورد و آروم خندید

_دانشگاه...

به رو به رو نگاه کردم سپهر زوم شده بود روم با چشماش واسم خط و نشون میکشید ترسیدم

ولی اجازه ندادم بتونه ترسمو از تو چشمام بخونه ...

با ضربه ساناز به خودم اومدم...

آرمان : نیلوفر الو

_بله ببخشید

_چیشد یهو

هیچی بعدا بهت میگم...

ساناز اول تعجب کرد بعدم گفت من میرم راحت باش...

آروم صداش کردم ولی محل نداد...

آرمان من باید برم بعدا بهت زنگ میزنم

باشه خدافظ...

سریع قطع کردم و رفتم جلو ساناز...

چرا اینجوری میکنی

هان چیه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار

چی میگى بابا من منظورم که تو نبودی ترسیدم سپهر صدامو بشنوه

وا سپهر چرا...

صدامو آوردم پایین...

راجب سپهر میخواستم باهاش حرف بزنم

باز چیشده

با نگاهش اذیت میکنه

هوف خدا بخیر بگذرونه

راستی امشب میرم پیش آرمان

_باشه....

کلاسام تموم شد از دانشگاه با ساناز اومدیم بیرون آرمان به ماشین تکیه داده بود و عینک
آفتابی زده بود...

چشم همه دخترا روش بود...

ساناز : اون آرمانه؟

_آره

_میبینم که همه هم دارن نگاش میکنن

_حرف نزن

_خب دیگه کاری نداری

_نه عزیزم خدافظ...

رفتم سمت آرمان...

لبخند زد و عینکشو برداشت...

_سلام

_سلام خوبی

_ممنون تو خوبی بیا سوار شو...

سوار ماشین شدم یهو برگشت سمتم...

چته ترسیدم

چخبر خانومم

هیچی بیخبر، امم چیزه هیچی

بگو

نه بیخیال

تا نگی ولت نمیکنم

اینجوری دیگه نیا دنبالم

وا یعنی چی

ینی چی تیشرت چسبون میپوشی عینک افتاییم میزنی خیلی ریلکس به ماشین گرون قیمتت
تکیه میدی بعدم چشم هزار تا دختر روت زوم میشه...

زد زیر خنده حالا مگه بس میگرد

خوبه دیگه بخند...

انقدر خندید اشک از چشماش میومد

خوبه جک نگفتم...

صاف نشست و صداشو صاف کرد...

ببخشید خندیدم آخه چیزه حرفت

_خب

_من واسه تو اینجوری لباس میپوشم

_مطمئنی

_پس چی اینجوری لباس میپوشم که تو خوشت بیاد...

سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمامو نازک کردم و گفتم...

_لازم نکرده

_عه چرا

_به خاطر اینکه یهو میدزدنت همین الان پسر و دختر دارن تو ماشین مارو نگاه میکنن

_پسراش که تقصیر توعه

_چرا دقیقا

_چونکه خوشگلی.....

پوکر نگاش کردم

_چیه

_هیچی فقط راه بیوفت...

شونه ای بالا انداخت و راه افتاد...

توی راه به متین زنگ زد و یه آدرسی داد...

_قراره کجا بریم؟

_هنوز نمیدونم

_وا...

یه لبخند دختر کش تحویل داد...

تو دلم فشش دادم که اینجوری لبخند نزن

از آینه بقل نگاه کردم ماشین سپهر و شهاب) محمدی (رو دیدم وحشت کردم....

_آرمان

_چیشد

_وای آرمان

_چیشد نیلوفر

_ماشین سپهر و شهاب پشتمونه

_همون دوتا؟

_آره

_چرا انقدر ترسیدی وقتی با منی

_آخه.. آخه

به خاطر خودم نمیترسیدم میترسیدم نکنه به خاطر انتقام از آرمان اومده باشن....

رسیدیم همونجایی که آرمان به متین آدرس داده بود ...

آرمان ماشین رو نگه داشت یهو ماشین سپهر اومد جلومون...

ضربان قلبم رفت بالا آرمان اخم کرد...

دقت کردم دیدم یه پسر دیگه هم تو ماشین بود...

دستام یخ کرده بود...

سپهر از ماشین پیاده شد سعی کردم نفهمه ترسیدم

زد به شیشه سمت آرمان ...

شیشه رو آورد پایین...

_امرتون؟....

نیشخند زد و گفت

_یه لحظه تشریف بیارید پایین....

دیدم شهابم پیاده شد....

_دلیل؟

_صحبت مردونه....

آرمان

نیلوفر ترسیده و رنگش پریده بود نمودنم این عوضیا باهاش چیکار کردن که انقدر
میترسید...

نگاهی به نیلوفر انداختم سعی میکرد ترس رو به چشماش راه نده...

لبخندی اطمینان بخش بهش زدمو پیاده شدم...

_خب

سپهر: میگم نیلوفر دوست دخترته؟

_خیر...

زد زیر خنده و گفت...

_لابد همینطوری با همین تا آشنا بشین

_نخیر همسرمه

_بله؟

_زنمه

شهاب: پس تو این یک سال کجا بودی

_به شما ربطی داره؟ سپهر دوباره خندید و گفت...

_شهاب باور نکن اینم یکی از اون پسراییه که باهاش رابطه داره

_متوجه نشدم

_بین بزار برات توضیح بدم این نیلوفری که انقدر سنگشو به سینت میزنی با پسرا رابطه داشته و داره....

برگشتم به نیلوفر نگاه کردم ظاهرا حرفارو نمیشنید....

رفتم جلو و با خشم گفتم....

_بفهم چی میگی عوضی

_والا باید بگم حقیقت تلخه

_من نیلوفرو از خودشم بهتر میشناسم پس انقدر زر نزن.....

شهاب : من آمارشو درآوردم ظاهرا پسرا هم خیلی باهاش حال کردن....

چشمامو بستم...

نمیخواستم دوباره جلو نیلوفر دعوا کنم فقط کافی بود یه جمله دیگه بگن تا فکشونو بیارم

پایین...

سپهر : آره عزیز جان زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردی هرزه شد....

تا این حرفو زد با مشت زدم تو صورتشو داد کشیدم

_خفه شو عوضییی....

درگیر شدیم

نیلوفر

نمیفهمیدم چی میگن ولی ظاهرا چیز خوبی نمیگفتن چون آرمان خیلی عصبی بود....

به روبه رو نگاه کردم تو فکر بودم که با صدای داد آرمان به خودم اومدم....

دوباره باهم درگیر شدن ...

از ماشین پیاده شدم با صحنه ای که دیدم فقط جیغ کشیدم و افتادم رو زمین ...

آرمان فقط داشت کتک میخورد اون پسره هم که تو ماشین بود داشت آرمانو میزد....

_ولش کنیددد....

گریه میکردم و جیغ میکشیدم ...

ماشین متین و عرفان اومد خوشحال شدم ...

دویدن اومدن جلو ...اون دوتام درگیر شدن ...

تارا و هلیا بدو بدو اومدن سمت من...

فقط گریه میکردم ...

تارا کشیدم تو بغلش و از اونجا دورم کرد....

_آرما..نم...

نفسم بالا نمیومد....

صدای فریاداشونو میشنیدم....

هلیا: آجی قربونت باشم آروم باش

_آرم..ان

تارا سریع اومد پیشم...

_تموم شد فدات شم دعواشون تموم شد اون عوضیا رفتن...

با اینکه حالم خوب نبود ولی دویدم و رفتم پیششون متین و عرفان بالا سر آرمان بودن ...

متین : نیلوفر آرمان حالش خوبه نگران نباش...

متین لبش پاره شده بود و خون میومد ولی آرمان داغون شده بود صورتش خونی بود...

رفتم نشستم کنارش اونم از حالت خوابیده بلند شده بود....

با نگرانی گفتم ...

_آرمان حالت خوبه

_آره عزیزم تو خوبی...

یهو زدم زیر گریه ...

_آرما..ن صورتت.. خونیه

کشیدم تو بغلش، سرم رو سینهش بود و هق هق میزدم...

_خانومم اینجوری گریه نکن توروخدا ...

ازش جدا شدم و نگاش کردم ...

_آرمان

_جان دلم

_واقعا خوبی؟

_معلومه که خوبم...

نگاه کردم دیدم تارا و هلیا و سرشون گرمه نامزداشونه

سریع گونه آرمانو بوسیدم...

دستشو گذاشت همونجا...

_میخوای منو دیوونه تر کنی؟....

خندیدم اونم خندید ...

متین : خب بچه ها بریم هتل ، ما صورتمون رو بشوریم ...

سوار ماشین شدیم.....سوار ماشین شدیم...

وارد اتاق شدیم

آرمان رفت که صورتشو بشوره منم رفتم باهاش که چسب زخم واسش بزنم....

_آرمان صورتت رو آروم بشور

_چشم

_خب بسه دیگه ساییدی ...

خندید ...

_وا چرا میخندی

_همینجوری

_خب بیا جلو واست چسب بزنم...

یه قدم اومد جلو لبخند محوی زد...

خیلی صورتش کبود شده بود...

_عوضیا دستشون بشکنه

_نیلوفر

_هوم

_هیچی

_بگو دیگه ...

خیلی تمرکز زیادی داشتم که چسبو صاف بزنم اخم کرده بودم...

یهو آرمان بوسم کرد دستم لغزید چسب کج چسبید ...

_عهههه کج شد

_نیلوفر خیلی دوست دارم...

سرمو انداختم پایین...

واقعا نمیدونستم داره راست میگه یا نه نمیدونستم باید بهش چی میگفتم ...

_نیلوفر تو زندگی‌مو نجات دادی

_چرا

_بهم خون دادی بعدم اگه تو نبودى من هزار باز خودکشی کرده بودم فقط به عشق تو به یاد

اینکه یه روز پیدات میکنم

_من... من فکر میکردم تو اصلا واست مهم نبوده ...

سرشو تکون داد و یهو لبامو بوس کرد...

از کارش شکه شدم

بعد از چند دقیقه رفت عقب ...

از خجالت سرخ شدم

تلفنش زنگ خورد از دستشویی رفت بیرون

صدای مکالمش میومد...

_سلام جانم

....

_وای وای آرام باورت میشه نیلوفرمو پیدا کردم

....

_بخدا راست میگم

....

_نمیدونم فقط میدونم دوباره زندگیمو دیدم

....

_آرههه الان اونم هست پیشم

....

_خب دیگه حالا مسخره....

از دستشویی اومدم بیرون...

سریع حرفشو عوض کرد...

_میگم آرام از آرزو چخبر

....

_فعلا باید برم خدافظ....

روشو کرد سمت من...

گوشیم زنگ خورد فرهان بود...

_سلام داداش

_سلام عزیزم

_خوبی

_ممنون نیلوفر میخوام یه چیزی بت بگم

_بگو

_بیا شمال

_وا چرا

_خواستگار اومده برات

_چیپی

_خواستگار

_کی هس

_همون پسره بود قبل رفتنت به تهران از تو آب نجات داد...

برگشتم با وحشت به آرمان نگاه کردم بیچاره ترسید...

_نگو

_آره دیگه حالا فردا حتما بیا فردا چرا همین امروز راه بیوفت

_وای داداش بیخیالش

_چی چیو بیخیال باید بیای دیگه هم حرفی نشنوم خدافظ.....

گوشیو قطع کرد...

_نیلوفر چیشده

_پرهام میخواد پیام خواستگاریم...

نشستم رو مبل صورتمو با دستم پوشوندم...

چی واقعا

آره

غلط کرد

فردا باید برم شمال

نیلوفر خودم زودتر میام خواستگاریت

اخه چجوری

میام دیگه حالا بین

در اتاق زده شد...

بله

متینم...

آرمان درو باز کرد...

من میرم پیش تارا متین : باشه....

رفتم تو اتاق تارا هلیا عم بود...

سلام

هلیا : سلام چرا توهمی

هیچی فقط خواستگار اومده برام باید برم شمال تارا : ای بابا حالا کی هس

پر هام

نگووو واقعااا

آره ...

یکم دیگه حرف زدیم و خندیدیم...

یک ساعت بعد عرفان زنگ زد که بریم بیرون...

سوار ماشین آرمان شدم...

خب قراره کجا بریم

شهر بازی...

مثه دختر بچه ها ذوق کردم...

قربونت ذوق کردنت بشم...

رسیدیم... با اینکه وقتی سوار هر وسیله ای بشم حالم بد میشه ولی بازم ذوق داشتم ...

نیلوفر

بله

رژت زیاده...

آینمو از تو کیفم درآوردم و خودمو دیدم

نه خوبه

_میگم زیاده

_خب باشه...

یکمیشو و پاک کردم و به راهم ادامه دادم ...

متین با انگشتش به یه وسیله خیلی وحشتناک اشاره کرد ...

تارا: نه الان این نه یه وسیله دیگه بریم بعدش اینو میریم...

موافقت کردیم یه وسیله دیگه رفتیم خیلی بد نبود...

حال منم بد نشد پسرا فقط مسخره بازی در میاوردن...

هلیا: تا حالا کسی بهتون مسخره؟ آرمان: تا دلت بخواد

تارا: هر هر یکم نمکتونو کم کنید بابا ...

سوار اون وسیله وحشتناکه شدیم

به خودم روحیه دادم که چیزی نیست فقط یه بازی نیمیمیری که ...

نشسته بودم کنار آرمان اون طرفم متین بود

داشتم با خودم حرف میزدم که یهو شروع شد...

یه جیغ کوتاه کشیدم...

متین: بزار شروع بشه

_ببند....

خیلی خیلی بد بود فقط جیغ میکشیدم ...

آرمان و متینم فقط میخندیدن...

بالاخره ایستاد ...

نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم سرم گیج میرفت...

متین درحالی که میخندید گفت...

_خدایی چی داشت که انقدر شما جیغ کشیدین تارا: متین فقط خفه شو ...

بحثشون شروع شد همه باهم بحث میکردن فقط من ساکت بودم...

یه لحظه سرم گیج رفت دست آرمانو گرفتم...

سرشو برگردوند سمت من...

_نیلوفر خوبی چرا دستات یخ کرده...

سرمو تکون دادم

_بهم تکیه بده...

حرفشو گوش کردم راه افتاد تا رسیدیم به یه جا که بشه نشست...

متین: چیشده

_نیلوفر حالش خوب نیست

_خوبم فقط سرم گیج میره ...

از بس جیغ کشیده بودم صدام در نمیومد...

تارا و هلیا با نگرانی نگاهم میکردن...

آرمان بطری آب رو داد دستم ...

آرمان : شما بقیه وسیله هارو برید من پیشه نیلوفر میمونم _واسه چی آرمان برو خوش

بگذرون منم حالم خوب میشه

_نه

عرفان : خب ماهم نمیبریم _بیخود دارم میگم برید تارا : نمیشه ...

اخم کردم و گفتم یا میرید یا منم باهاتون میام میوفتم رو دستتون انتخاب با خودتونه هلیا :

آخه

_اخه نداره اینجا نینمتون ...

بقیه رفتن آرمان موند پیشم...

تارا و هلیا با نگرانی برگشتن سمتم دستمو واسشون تکون دادم....

_چرا تو نرفتی

_چون دلم نخواست ...

برگشتم نگاهش کردم ...

_چیه دلم خواست پیش عشقم باشم.....

لبخند زدم و به روبه رو نگاه کردم...

_راستی شب پرواز دارم

_به مقصد؟

_شیراز

_آها چرا

_باید برم خانوادمو ببینم

_خوش بگذره

_ممنونم ...

بچه ها اومدن تارا سر متین جیغ میکشید ...

_چگونه

تارا: نیلوفر منو از دست این خر نجات بده _چیشده...

متین درحالی که میخندید گفت...

_عشقم انقدر حرص نخور آرمان: میشه بگید چیشده

_هیچی سرم داشت گیج میرفت یهو این رفیق عوضیتون هولم داد داشتم با مخ میخوردم زمین

که گرفتم...

یهو آرمان زد زیر خنده ...

_مرض

_داداش دمت گرم ...

بعد از شهر بازی رستوران رفتیم و بعدش آرمان رفت فرودگاه...البته منم باید فردا راه میوفتادم...

آرمان

رو کردم به متین و جوری که کسی نشنوه گفتم...

_داداش رفتم مراقب نیلو باشیا

_خب بابا حالا انگار قراره یه ماه بره دو روزه کلا

_کلی گفتم ...

بعد از چند ساعت رسیدم شیراز ...

وارد خونه که شدم همگی دور هم جمع شده بودن با دیدن من خیلی خوشحال شدن...

بعد از احوال پرسی رفتم تو اتاقم استراحت کنم...

چشمام داشت گرم میشد که آرام و آرزو پریدن تو اتاق...

_میتونستید در بنزید

_آرزو: خفه ، بگو بینم واقعا دختره رو پیدا کردی

_دختره اسم داره اسمشم نیلوفره

_باشه باشه

_اره پیداش کردم آرام : چجورییییی...

قضیه رو براشون تعریف کردم ... آرام دهنش باز بود که آرزو دهنشو بست...

_الان اصفهانه؟

_بله

آرزو : عکس جدید ازش نداری _چرا باهم عکس گرفتیم...

عکس تو گوشیم رو نشونش دادم ...

ارام : حالا قراره چیکار کنی

_اومدم اینجا تا با مامان و بابا حرف بزنم بریم خواستگاریش آرزو : مطمئنی _پس چی

آرام : پس همین حالا برو باهاشون حرف بزن _الان؟

_اره دیگه برو

_باشه

_از اتاق رفتم بیرون نشستم رو به رو مامان و بابا.....

مامان : چیزی شده؟

_میخوام باهاتون صحبت کنم بابا : دربارہ چی

_ببینید من از یه دختره خوشم اومده میخوام بریم خواستگاری ...

مامان اولش تعجب کرد بعد رفت تو فکر...

بابا هم قیافه بی تفاوتی گرفت و گفت...

_فکر نمیکردم بعد از نسترن به دختر دیگه ای فکر کنی

_بابا چرا نسترن رو فراموش نمیکنی اون واسه من تموم شد

_بعد از نسترن من هیچکس رو عروس خودم حساب نمیکنم

_بابا چرا اذیت میکنی خودتونم میدونید که اون عوض شده الانم معلوم نیست کجاست مگه

خودتون نگفتید که پدرش گفته از خونه فرار کرده

_خب

مامان : سیاوش خب حالا خوشش اومده دیگه قرار نیست که پسر مون واسه همیشه نسترن رو

یادش باشه بابا : دختره شیرازیه؟

_نه شمالیه...

بابا یکم جا خورد بعد گفت ...

_تو خودت شیرازی دانشگاه تهران قبول شدی بعد دختره شمالیه

_خب پدر من اونم دانشگاه تهران قبول شده

مامان : خیلیم تعجب نداره نامزدای متین و عرفانم شمالین _خب میدونید اونم از دوستای هلیا

و تاراس بابا : چی واقعا _خب آره....

یک ساعتی حرف زدیم تا بابا راضی شد
داشتم میرفتم تو اتاق که مامان صدام کرد...

_جانم مامان

_میخواهی بریم خواستگاری نیلوفر؟

_بله

_مگه نگفتی بهش علاقه نداری

_خب اره گفتم ولی حالا دیگه علاقه دارم

_من نمیخوام نیلوفر عروسم بشه

_والی مامان چرا اینجوری میکنی تورو خدا اذیت نکن

_والا منکه خوشم نمیاد ولی زنگ میزنم به مامانش...

با عصبانیت رفتم تو اتاق...

آرام : چیشد

_هیچی قرار شد مامان زنگ بزنه

نیلوفر

رسیدیم شمال متین و عرفانم دو ساعت دیر تر از ما اومدن ...

البته اونا مثلا از شیراز اومدن...

بعد از کلی احوال پرسى و بغل و بوس و اين حرفا رفتم تو اتاق فردا پرهام ميومد...

مامانم به زور متين و عرفان رو نگه داشت هليا و تارا هم موندن....

لباس عوض کردم رفتم تو سالن...

نشستم رو مبل بقيه مشغول حرف زدن بودن...

مامان : نیلوفر جان با متين و عرفان آشنا شو ...

متين لبخند شیطونى زد و به عرفان نگاه کرد...

لبخندى زدم و گفتم...

_خوشبختم

متين : همچنين نیلوفر خانوم عرفان : خوشحالم از اشناييتون ...

متين و عرفان جلو خودشونو گرفته بودن نخندن ...

فرهان با متين و عرفان خيلى گرم گرفته بود ...

تلفن خونه زنگ خورد مامانم برداشت و رفت تو اتاق...

بعد از نيم ساعت اومد...

بابا : كى بود _حالا ميگم

_نیلوفر يه خواستگار ديگم قراره بياد

—چی

—الان زنگ زدن گفتن

به متین و عرفان نگاه کردم لبخند پیروزمندانه ای زدن...

—کیه مامان

—یه پسر

تارا: خاله جون میدونیم یه پسر اون یه پسر کدوم پسره _ پسر مریم خانوم ...

شکه شدم...

—چه روزی

—فردا

فرهان: وا فردا که یه خواستگار دیگه میاد

—میدونم هرچی گفتم گفت نه فردا ...

یک ساعتی حرف زدیم بعدش متین و عرفان و تارا و هلیا رفتن داخل حیاط...

منم که کرمم گرفته بود باید مزاحمشون میشدم...

با غرور وارد حیاط شدم که متین صداس درومد

—نمیزاری خلوت کنیمااا

—همینه که هست

عرفان : بزار خودش ازدواج بکنه سرش در میاریم متین : راستی نیلو به من و عرفان باید یه چی بدی _ برا چی

متین : فکر کردی الکی این داداش گلتون همینجور ساکت نشسته بود انقدر از این آرمان قبل زنگ مامانش تعریف کردیم راضی نمیشد که میگفت من همین پرهامم به زور راضی شدم حالا یکی دیگه عمرا عرفان : به عمرا انقدر دروغ نگفته بودم

متین : دقیقاً بخدا انقدر که من دروغ گفتم درباره صفات آرمان درباره صفات خودم نگفتم
.....

شب انقدر خسته بودم که زود خوابم برد صبح از خواب بیدار شدم ... تارا و هلیا تو اتاقم بودن...

_سلام صبح بخیر

تارا : سلام خر بلند شو خونرو تمیز کنیم _ خونرو؟

هلیا : بله خیر سرت امروز دوتا خواستگار داری ...

رفتم دستشویی و کارای مربوطه رو انجام دادم

وقتی اومدم بیرون فرهان رو مبل روبه روم نشسته بود ...لبخند شیطونی زد و گفت ...

_یالا خونرو تمیز کن دیگه داری عروس میشی

_وا هنو که چیزی معلوم نیست)آره جونه خودت(....

با تارا و هلیا خونه رو تمیز کردیم

ولو شدم رو مبل مامان واسمون شربت آورد ...

رفتم تو اتاق...

دراز کشیدم که تارا بعدشم هلیا اومدن تو اتاق ...

بچه ها میخوام یه کاری کنم پرهام ازم زده شه هلیا : خو چجوری

چطوره لباسای بیخود بپوشم تارا : بعدش که آرمان میاد چی

خو واسه اون لباس خوب میپوشم دیگه

بعد مامانت و اینا نمیگن چرا

چرا میگن، پس بیخیال...

ساعت ۶ بود تارا و هلیا رفتن... پرهام یک ساعت دیگه میاد آرمان سه ساعت دیگه...

کت و دامن سفید مشکیمو پوشیدم ساده و شیک بود...

یک ساعت سریع گذشت ... صدای زنگ اومد ...

از اتاق رفتم بیرون سلام کردم و وقتی بقیه نشستن منم نشستم....

حرفای مسخره میزدن پرهام مدام به من نگاه میکرد لبخند زورکی زدم ...

بابا : خب به نظرم شما دوتا برید باهم تو اتاق حرف بزنید...

بلند شدیم به سمت اتاقم راهنماییش کردم...

اون نشست روی تخت و من روی صندلی جلوش...

_ دیدی گفتم میام خواستگاریت...

لبخند مصنوعی زدم و تو دلم گفتم حالا که جواب منفی دادم حالت گرفته میشه...

یه مشت چرت و پرت گفتیم شخصیتمو برعکس کردم و برایش گفتم...

به ساعت نگاه کردم اوه هفت و نیمه ...

بلند شدم و گفتم : به نظرم حرفامونو زدیم ...

_بله

اون زودتر از اتاق رفت بیرون ...

مادرش با خوش رویی رو کرد به من ...

_چیشد عزیزم

_من باید فکر کنم

_حتما عزیزم...

نمیخواستم انقدر سریع بگم نه آخه خانوادش خیلی محترمن ...

نیم ساعت دوباره حرف زدن...

بلند شدن که برن ماهم رفتیم بدرقه کنیم ...

زنگ خونه بلند شد در رو باز کردیم مامان آروم زد تو صورتش...

_خدا مرگم اومدن ...

در حیاط باز شد آرمان و خانودش اومدن داخل ...

باهم روبه رو شدن پرهام اولش تعجب کرد ولی بعدش نگاه عصبیش رو پرت کرد تو چشمای
خونسرد آرمان....

آرمان پوزخندی زد سرشو تگون داد...

مامان پ : خداحافظتون

رفتن بیرون بعد از رفتنشون تارا و هلیا خودشونو انداختن تو خونه نفس نفس میزدن متین و
عرفان با ملایمت وارد شدن...

بعد از سلام و احوال پرسی وارد سالن شدیم ...

نشستیم ...

مریم خانوم روبه رو من بود روم نمیشد نگاهش کنم یکمی هم ازش میترسیدم ...

اولش سرد نگاهم کرد ولی نمیدونم چی شد مهربون شد...

پدر آرمان خیلی سرد و خشکه ...

بابا : خیلی خوش اومدین بابای آرمان در جواب بابا گفت...

_ممنون از لطفتون ...

نگاه کردم دیدم آرام و آرزو کنار هم نشستن کنار اونا هم آرمان نشسته...

مامان : حتما خیلی خسته اید پدر آ : خب بله سفر خستگی داره ...

خیلی سرد بود انگار مجبورش کردن بیاد...

ادامه داد...

_ راستش رو بخواهید من فکر نمی‌کردم پسرم بعد از نامزد قبلیش از دختر دیگه ای خوشش بیاد ...

اخمای بابا و فرهان رفت توهم آرمان مضطرب به پدرش نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت...
فرهان : نامزد؟

_ بله خیلیم دوشش داشت آرمان : بابا الان موقعش نیستا _ خب پسرم باید بدونن نامزد داشتی متین : البته دیگه تموم شده خیلی وقت پیش بابا : آقای رستگار ظاهرا شما میلی نداشتید به این خواستگاری

_ خب دروغ چرا بله من دوست نداشتم پیام....

آرمان حرص می‌خورد و مدام چیزی میگفت که نمیفهمیدم...

بابا خیلی ناراحت و فرهانم عصبی شد و به متین نگاه کرد متینم آروم گفت درست میشه...

بابا : که این طور پس حرفی نمی مونه عرفان : عه نه آقای راد

آرمان : پدرم الان دیگه راضی هستن _ پسرم چرا جای من حرف میزنی؟

فرهان : به نظرتون نباید از قبل حرفاتونو میزدید؟

آرمان : آخه ما حرفامونو زدیم نمیدونم چرا پدرم اینطوری میکنن...

بعدش با استرس به باباش نگاه کرد...

مریم خانوم : خب حالا این بحثارو ول کنید ...

نگاهم افتاد به آرام که داشت با برادرش پیچ پیچ میکرد...

نگاه سنگینی رو خودم حس کردم دیدم ارزو داره بهم نگاه میکنه ...

لبخند زدم که لبخند مصنوعی تحویلم داد ...

بالاخره بابای آرمان آروم گرفت...

مامان با درموندگی گفت دخترم برید باهم حرفاتونو بزنیند.....

وارد اتاق شدیم درو بستم ...

_خب خانوم اسم شما چیه

_مسخره

_خب چی بگم

_آرمان بابات مخالفه؟

_بهش فکر نکن

_آخه ...

به گوشه اتاق که نگاه کردم حرفم نصفه موند...

_آرمان سووووسک

_چی ...

پریدم رو تخت و ایستادم جیغ میکشیدم...

_سوسکک آرماان

_خب باشه آروم الان میان میگن چیشده ...

هولش دادم سمت جلو ...

_برو بروو بکشش ...

رفت سمتش گارد گرفتم ...

_خو با چی بکشمش

_نمیدونمم

_هییسس صداتو بیار پایین عه، دمپایتو بده

_نهه

_عهه

_خو سوسکی میشه ...

پوکر نگام کرد و گفت...

_نیلوفر بده

_نه

_خو عزیزه من با چی بکشمش برم کفشمو از بیرون بیارم؟ 😊...

سوسکه داشت میومد سمت من ...

با تمام توان دویدم سمت کدم و یه دمپایی پرت کردم سمت آرمان...

چشمامو بستم که نیبم...

_تموم شد کجا بندازمش

_نمیدونم اها از پنجره بندازش بیرون ...

انداختش بیرون و اومد سمت من

_ترسو

_خودتی

_بریم دیگه ...

از اتاق رفتیم بیرون...

بابا: چیشد دخترم _خب من نظرم مثبته مریم خانوم: پس مبارکه ...

مامان و بابا خانواده آرمانو شام نگه داشتن...

بعد از خوردن شام داشتیم وسایل رو جمع میکردیم متین نا محسوس اومد پیشمون ...

_جانه من تو اتاق بهم چی گفتین آرمان: هیچی سوسک کشتیم

_چی

_سوسک کشتم...

پوکر نگاه کرد _خوشبخت بشین ...

اینو گفت نا باور دور شد...

آرمان

شب خوبی بود البته اگه اذیتای بابامو فاکتور بگیریم...

رفتیم هتل ده دقیقه خوابم برد از خواب که بیدار شدم آرام و آرزو نبودن...

_مامان دخترا کجان

_رفتن دریا...

لباس ساده پوشیدم و گفتم ...

_منم میرم خدافظ...

زنگ زدم آرزو بینم کجان رفتم پیششون...

_سلام میبینم تنها تنها میاید دریا آرام : مزاحم نداشتیم که الان داریم _خب خیلی خندیدم

نمک نریز...

سکوتی برقرار شد سکوت رو شکستم ...

_خب بچه ها نظرتون آرزو : نظر چی _نیلوفر

_خو من خوشم نیومد

_عه چرا

آرام : زر میزنه وای خیلی خوب و نازه

آرزو : اول اینکه خودت زر میزنی دوما کجاش نازه ایی با اون قیافش _عه آرزو

_چیه خب راست میگم اصلا قیافه نداره اخلاق که دیگه نگم آرام : برو بابا تو داری حسودی میکنی ...

از پشت آرزو رو بغل کردم و گفتم...

_ای خواهر حسودم حسودی نکن نیلوفر دختر خوبیه...

یه فکری به سرم زد و از آرزو جدا شدم...

_بچه ها زنگ بزنم بهش بیاد

_کی نیلوفر؟

_آره

_من دارم میگم ازش خوشم نیاد تو میگی بیاد اینجا آرام : تو حرف نزن آرههه آرمان بهش بگو بیاد _باشه ...

به نیلوفر زنگ زدم قبول کرد...

بیست دقیقه گذشت که نیلوفر نفس نفس زنان اومد سمتم ...

_سلام چیشده

_وای سلام خوبی بیچاره شدم تا بابام راضی شد پیام بعدم از یه کوچه اومدم که خیلی اراذل

داره ولی خب به دریا نزدیک تره اونجارو دویدم و اومدم ...

نیلوفر انگار تازه متوجه آرام و آرزو شده باشه...

با آرام دست داد و گفت...

_وای ببخشید سلام خویین

_سلام عزیزم ممنون تو چطوری

_مرسی گلم...

بعدم با آرزو دست داد و احوال پرسى کرد ...

آرزو سریع روشو برگردوند و به دریا خیره شد ...

آرام و نیلوفر باهم گرم گرفتن و یکم از ما دور شدن...

رفتم کنار آرزو ایستادم...

_آرزو مشکلات با نیلوفر چیه ...

با خشم برگشت سمتم و گفت...

_تا بود نسترن حالا نیلوفر میخوای ازدواج کنی که مارو از یاد ببری؟ هان

_آرزو عزیزم

_هیچی نگو آرمان وقتی نسترن بود کاملاً از ما دور شدی حتی باهامون دعوا هم میکردی

نسترن باعث شد تو باهامون بد شی مارو پیش تو خراب کرد توهم که همیشه خدا پشت اونو

میگرفتی آرمان من تحمل ندارم با یکی دیگه بسازم

_آرزو بزار من حرف بزnm نیلوفر خیلی دختر خوبییه اصلاً اهل این حرفا نیست

_تو درباره نسترنم همینو میگفتی ...

منتظر جوابم نشد و ازم دور شد...

سری تکون دادم از طرفی راست میگفت وقتی نسترن بود من رفتار خوبی باهاشون نداشتم...

نیلوفر و آرام اومدن سمتم چند دقیقه بعد آرزو اومد مشخص بود گریه کرده...

دلم گرفت ...

آرام: میگم مغازه ای هست یه چیز گرم بخوریم؟ من خیلی سردمه نیلوفر: یه جارو میشناسم

شیر کاکائو های خوبی داره _ایول پس بریم، آرمان الو ...

به خودم اومدم ...

_باشه بریم...

پیاده رفتیم تا اونجا واقعا هوا سرد بود ...

در بین راه آرزو به نیلوفر تیکه مینداخت نیلوفرم فقط لبخند می زد اول فکر کردم ناراحت

شده ولی بعد دیدم نه ناراحت نیست مَث اینکه درکش کرده...

وارد مغازه شدیم و نشستیم دقت کردم دیدم نیلوفر پالتوش رو پوشیده ...

آرزو یه تیکه بد به نیلوفر انداخت که نیلوفر لبخندش عمیق تر شد ...

آرام برگشت به آرزو ...

_هرچی نیلوفر جون بهت هیچی نمیگه تو پرو تر میشی اصلا میدونی چیه نیلوفر جون آرزو

حسودیش میشه فکر میکنه تو میخوای آرمان رو ازمون بگیری ...

آرزو محکم زد به پهلو آرام ...

نیلوفر قیافه حق به جانبی گرفت و گفت ...

_ خب حق داره منم اگه قرار بود داداشم ازدواج کنه دختره رو بیچاره میکردم حالا آرزو خوبه
من بدتر از اینم ...

منو آرام و آرزو تعجب کردیم...

آرزو: ینی تو ناراحت نشدی

_ نه خب حق داری عزیزم البته من زن داداش خوییم میزارم سالی یک بار آرمان رو ببینید...
و بعد خندید اولش ماتم برد ولی بعد فهمیدم داره شوخی میکنه ...

آرام: سالی یک بار؟ آرزو: ینی چیبی...

جرعه ای از شیر کاکائوم رو خوردم و گفتم...

_ شوخی میکنه

آرام: آها یه لحظه قلبم ایستاد

_ نه بابا اگه نزاره شما هارو ببینم که نمیزارم داداشش رو ببینه...

نیلوفر زد زیر خنده با خندش بقیه هم خندیدن.....

نیلوفر

خانواده هامون قرار گذاشتن سه ماه نامزد باشیم البته به اصرار من و آرمان شد سه ماه ...

روزا با آرمان میرفتیم خرید و بعدش میومد خونمون امروز قراره من با آرمان برم شیراز...
ساکمو بستم و از همه خدافظی کردم...

با آرمان سوار هواپیما شدیم و چند ساعت بعد رسیدیم...

وارد خونشون شدم خونه خیلی بزرگ و خوشگلیه ...

آرام بدو بدو اومد اول آرمانو محکم بغل کرد بعدشم منو محکم بوسید جوری که گونم درد گرفت ...

آرزو و مادرش پشت آرام اومدن ...

آرزو بهتر شده بود...وارد سالن شدیم پدر آرمان روی مبل نشسته بود سلام کردم با سردی جوابمو داد...

رفتم تو اتاق آرمان و خودمو انداختم رو تخت ...

_چه اتاق باحالی داری

_لطف داری ، لباستو عوض کن یه چیزی بهت نشون بدم

_چی میخوای نشون بدی

_لباس عوض کن تا نشونت بدم...

تند لباسمو عوض کردم و جلوش ایستادم ...

_خب بینم

_اینجارو بین

_چیو بینم من چیزی نمیبینم کوش کجاس نامرئیه؟

_یه لحظه آروم بگیر تا بت نشون بدم...

در کمدش رو باز کرد و یه تابلو که پشتش به من بود آورد بیرون ...

_چشماتو ببند

_حالا باز کن ...

تا چشمامو باز کردم دهنم باز موند...

_آرماان این منمم

_بله

_خودت کشیدی؟؟

_پس چی

_واایی این عالیه...

پریدم بغلش و کلی بوسش کردیم...

_تو نقاشی بلد بودی و من نمیدونستممم

_دیگه همه چیزو که رو نمیکنن

_والیی اینو کی کشیدی

_وقتی تو نبودی کشیدمش بعدشم هر روز باهاش حرف میزدم

بعد از این حرفش لبامو بوسید ...

_اما حالا خودتو دارم ...

مادر آرمان واسه شام صدامون زد هنوز از مامانش میترسیدم....

از اتاق رفتیم بیرون نشستم روبه روم مریم خانوم نشسته بود ...سرمو انداختم پایین بدون

حرف غذامو خوردم

سردی بابای آرمان عذابم میداد

سردی بابای آرمان عذابم میداد ...

بعد از خوردن شام بحثای خانوادگیشون شروع شد حوصلم سر رفت با لبخند نگاشون میکردم

...

دیدم مامان آرمان تو اشپزخونس زوم شده روم بهم اشاره کرد برم پیشش ...

_جانم

_نیلوفر عزیزم تو با من مشکلی داری

_نه ولی ..

_ولی چی

_انگار شما با من مشکل دارین

_نه عزیزه دلم من اولش شوکه شدم در واقع من و بابای آرمان نسترن رو قبول داشتیم
نمیتونستیم کس دیگه ای رو قبول کنیم ولی بعد از مدتی متوجه شدیم نسترن شده دختر
فراری من از ذهنم بیرونش کردم با خودمم خیلی فکر کردم همسر مم که میبینی سرد به خاطر
همینه فقط نیاز داره یکم با خودش خلوت کنه توعم یکمی خودتو بهش نشون بدی حله _اها
ممنونم ...

محکم بغلم کرد منم بغلش کردم یه لحظه حس کردم آرامش دارم...

برگشتم دیدم آرمان داره با لبخند نگامون میکنه ...

مریم خانوم : عه پسرم اینجا چیکار میکنی

_حوصلم سر رفت

_خب من مزاحمتون نمیشم...

مامانش اینو گفت و رفت

الان سه روزه اینجام بابای آرمان مریض شده حالش خیلی بده ...

رفتم تو آشپز خونه ...

مریم جون داشت سوپ درست میکرد...

_خسته نباشین

_ممنون عزیزم، میگم سوپ امادس میخوری گلم

_نه ممنونم گرسنم نیست

_خب باشه هرطور میلته چیزه راستی میخوای تو الان سوپ رو واسه سیاوش ببری

_اها باشه چشم ...

منتظر شدم تا سوپ رو بریزه تو ظرف تا ببرم...

آروم در اتاق رو زدم وارد شدم...

آروم خوابیده بود ...

سینی رو گذاشتم رو میز کنار تخت تا اومدن صداشون کنم نگاهم افتاد به قاب عکس کنار

تخت نسترن و بابای آرمان بود ...

عکس کناریش خود آرمان بود و نسترن دلم گرفت...

همیشه سایه نسترن رو زندگیه حالاعم که نیست باید اذیت شم....

_همه میگن فرار کرده ولی من قبول ندارم...

با صدایی آرومی که اومد سریع عکسو گذاشتم سر جاش ...

_چی

_همه واسش حرف درآوردن همه بدشو میخوان ولی منکه میدونم اون هنوز همون دختر پاک

و مهربونه ...

سرمو انداختم پایین...

_تو اونو نمیشناسی به خاطر همین متوجه نمیشی من چی میگم...

پوزخند زدمو تو دلم گفتم هر کی شناسه حداقل من میشناسم اون عوضی گند زد به زندگیم...

_واستون سوپ آوردم

_کاش...

حرفشو خورد ولی فهمیدم میخواست چی بگه...

_بیشتر از این مزاحمتون نمیشم ...

بغض کرده بودم آرمان نسترنو فراموش کرد حالا باباش باید نابودم کنه...

_دخترم...

با حرفش ایستادم تعجب کردم ...

_جانم

_اینارو نگفتم که بگم فقط میخوام اون عروسم باشه تو خیلی بهتر از اونی ...

آهی کشیدم و گفتم ...

_شما لطف دارین ...

لبخندی زد که منم جوابشو با لبخند دادم ...

از اتاق اومدم بیرون نفس حبس شدمو دادم بیرون نمیفهمیدم چرا نفسم بالا نیامد ...

مریم جون پایین پله ها با لبخند داشت نگاهم میکرد ...

هر لحظه حالم بدتر میشد ...

از پله ها رفتم پایین آرمان از اتاقش اومد بیرون...

_سلام مامان این تیشرت مشکیه من کجاست

_تو کمد دیگه

_نبود ...

نگاهش افتاد به من ...

_نیلوفر چیشده

_چیزی نشده

_رنگت پریده

_نه چیزی نیست...

رفتم تو اتاقش خوابیدم رو تخت تو خودم جمع شدم بغض داشت خفم میکرد نکنه نسترن

دوباره برگرده نکنه دوباره آرمان ولم کنه نکنه...

اشکم درومد چرا دارم گریه میکنم چرا اینجوری شدم...

نفسم بالا نمیومد ...

آرمان اومد تو اتاق چشمامو بستم مثلا خوابم...

_خوابیدی؟

_ نیلوفر ، نیلو ...

اومد سمتم ...

بلندم کرد مجبور شدم چشمامو باز کنم...

نشستم تو بغلش ...

_ نیلوفر چیشده چرا چشمتا قرمزه...

بیحال ولو شدم تو بغلش نمیدونم چرا ولی دیگه نتونستم چشمامو باز نگه دارم.....

آرمان

نمیدونم چیشد یهو هرچی صداش کردم دیگه جوابمو نداد با عجله زنگ زدم اورژانس و از

اتاق اومدم بیرون

_ ماماان

_ چیشده

_ نیلوفر حالش بد شده

_ وای خدا مرگم بده چرااا

_ نمیدونم نمیدونم

دکتر از اتاق اومد بیرون ...

_بخشید آقای دکتر چیشده

_تنگی نفس دارن؟

_بله

_شما باید بیشتر مراقب باشید نفس تنگیشون بدتر شده اگه مراقبت نکنین اتفاقات خوبی

نمیوفته

_ممنون ...

آرام : آرمان تو از کجا میدونی نفس تنگی داره

_خودش بهم گفت...

نشستمو صورتمو با دستم پوشوندم ...

مامان : آرمان دکتر گفت که حالش خوبه چرا گرفته ای

_نگرانم حالم خوب نیست

_آخه دکتر که گفت حالش بهتره ...

به همه جا نگاه کردم بینم آرام و آرزو نباشن...

آروم گفتم ...

_قبلا هم اینجوری شده بود دکتر گفت بدتر میشه من گوش ندادم ماما من خودم باعث شدم
حالش بدتر شه...

اشکم درومد ...

_هیچوقت هشدارای دکتر رو جدی نگرفتم ماما تو ندیدی ، ندیدی که وقتی نفسش میگیره
چجوری رنگش میپره چجوری حالش بد میشه

_ارمان الان برو کنارش...

بلند شدم رفتم تو اتاق نیلوفر آروم خوابیده بود...

نشستم کنارش و دستشو گرفتم ...

همونطور که نگاهش میکردم نوازششم میکردم...

گوشیم زنگ خورد متین بود...

_الو

_سلام آرمان خوبی

_سلام ممنون تو خوبی

_داداش نیلوفر خوبه؟

_آره خوبه تارا خوبه؟

_چرا نگفتی دوباره نفسش گرفته

_تو از کجا میدونی

_ارزو گفت

_ای دهن لق

_چرا خودت نگفتی

_اگه میگفتم میرفتی به تارا میگفتی خوشیتون خراب میشد

_من خودم به تارا نمیگفتم ولی تو باید به من میگفتی

_متین حالم خوب نیست انقدر گیر نده

_باشه الان نیلوفر به هوش اومده؟

_بهش آرام بخش زدن خوابیده

_آرمان داری گریه میکنی؟

_نه

_مشخصه

_متین داغونم نیلوفر نفس تنگیش بدتر شده

_امروز نمیدونم چی شد اینطوری شد حالش خوب بود متین...

دیگه نتونستم ادامه بدم ...

_آرمان درکت میکنم ولی ولی قبلا هم نیلوفر اینجوری شده تو انقدر نریختی بهم

_میدونم ولی میدونی چی منو ریخته بهم

—چی

—اینکه یادته تو تهران نیلوفر بازم نفسش گرفت و دکتر گفت بدتر میشه ولی من جدی نگرفتم و بازم گریه نیلوفرو درآوردم به مرور بدتر شده

—آرمان آروم بگیر الان هرچی شده گذشته الان رو دریاب ببین باید چیکار کنی.....

یکم دیگه با متین حرف زدم

سه سال بعد

نیلوفر

خسته و کوفته از سرکار برگشتم خونه چراغا خاموش بود هرچی آرمان و دلارام رو صدا زدم جواب ندادن نگران شدم یهو چراغا روشن شد و همه شروع کردن به خوندن آهنگ تولدت مبارک شکه شدم دستمو گرفتم جلو دهنم ...

آرمان با کیک اومد سمتم دلارام و نگاه کردم دووید سمتم و پرید بغلم ...

تارا اومد پیشم و گونمو بوسید...

—تولدت مبارک خواهریم...

دلارامو به خودم فشار دادم و گذاشتمش زمین ...

آرمان لبخند زد و گفت ...

_ تولدت مبارک زندگیم

_ مرسی عزیزم ...

_ واییی بچه هاا خیلی خوبین شماهااا...

متین : نیلوفررر صدام میاد

_ آره آره بگو

_ ببخشید نمیتونم پیام جلو میبینی که بچه ها نمیزارن بلند شم...

متین و تارا دو قلو بچه دار شدن یه پسر یه دختر سه سال شونم هست ...

هلیا و عرفانم تازه ۶ ماهه بچه دار شدن یه پسر ناز و خوشگل ...

منو آرمانم یه دختر کوچولوی دوساله داریم...

نشستم رو مبل با شمارش بقیه شمع هارو فوت کردم ...

آرزو همینطور که دلارام تو بغلش بود گفت...

_ نیلوفر آجی داری پیر میشیاا

_ حرف نزن کلا دو سال از من کوچیکتری ...

بعد از باز کردن کادو ها کیک خوردیم ...

عرفان همینطور که پسرش بغلش بود اومد سمت آرمان و یه چیزی گفت که یهو زد زیر

خنده ...

هلیا : هی هی در گوشی نداشتیم آرمون : مردونه بود

رفتم نشستم کنار متین تنها بود...

_چرا تنها نشستی

_تارا بچه هارو سپرده به من رهام رو خوابوندم رها نمی خوابه

یهو صدای جیغ دلارام بلند شد ...

_ماماااا دایی عروسکمو بهم نمیدههه

_بیا اینجا خوشگل خانوم بینم چی میگی فرهان خندید و گفت خیلی باحال حرص میخوره

آرمون : مریضی بچه رو حرص میدی؟

فرهان : امتحان کن

دلارام اومد نشست تو بغلم موهای بلند شو با دستم نوازش کردم ...

دلارام با لحن بچه گونش گفت ...

_عمو متین میشه با رها بازی کنم

_چرا نشه عزیزم ، رها بابا بلند شو برو با دلارام بازی کن....

.

.

همه رفتن دلارام داشت تو بغل آرمون خوابش می برد ...

_آرمون جان برو دلارامو بزار تو تختش

...چشم...

ولو شدم رو مبل سرمو کج کردم آرمان اومد نشست کنارم و بغلم کرد

_وای آرمان امشب خیلی زحمت کشیدی دستت درد نکنه خیلی خوب بود

_این در برابر محبتای تو هیچه...

با اینکه خیلی سختی کشیدم ولی بالاخره به آرامش رسیدم...بعد از مدت ها عذاب کشیدن

طعم خوشبختی رو چشیدم ...

سرمو گذاشتم رو سینه آرمان و به ضربان قلبش گوش دادم آروم آروم چشمام بسته شد و به

خواب رفتم

پایان

بهار نصر

۱۳۱۸/۶/۲۲

۰:۱۲۲ نیمه شب

این رمان در سایت سرزمین رمان آماده شده هرگونه کپی برداری از قلم نویسنده پیگرد
قانونی دارد برای دانلود رمان های بیشتر به سایت سرزمین رمان مراجعه کنید
www.sarzaminroman.ir